

دوریت کوچک

چارلز دیکنز

ترجمہ : محمد قاضی - رضاعقبلی

دوریت کوچک

نویسنده: چارلز دیکنز

ترجمه: محمد قاضی - رضا عقیلی

ناشر: انتشارات هدایت

چاپ سوم زمستان ۶۸ (چاپ اول برای انتشارات هدایت)

تیراژ: سه هزار نسخه

صحافی: محمدی

چاپ: سازمان چاپ احمدی

کلیه حقوق چاپ متعلق به ناشر است

مقدمه چاپ سوم

در اواخر سال ۱۳۴۲ بود که من بنا به پیشنهاد انتشارات جاویدان ترجمه کتاب «دوریت کوچک» نوشته چارلز دیکنس نویسنده نام‌آور انگلیسی را به دست گرفتم. از آنجا که من همیشه از روی متنهای فرانسوی آثار اروپایی و امریکایی ترجمه می‌کنم اگر کتابی هم به قلم نویسندگان فرانسوی نباشد ولی ترجمه آن را چه از نظر اینکه موضوع داستان سرگرم کننده باشد و چه بدین جهت که متن اثر متضمن رسالتی آموزنده و هدایت کننده باشد لازم بدانم متن ترجمه فرانسوی آن را بدست می‌آورم و به ترجمه آن به زبان فارسی همت می‌گمارم. علت این امر بیشتر ناشی از این است که در دوران تحصیل من در دبیرستان یعنی در پنجاه سال پیش زبان دوم آموزش در مدارس زبان فرانسه بود و لذا من بیشتر با این زبان آشنایی پیدا کردم. البته به زبان انگلیسی نیز تا آن حد واردم که اگر متن اصلی کتابی مثلاً ایتالیایی یا اسپانیایی یا آلمانی یا روسی باشد و من هر دو ترجمه فرانسه و انگلیسی آن را داشته باشم ضمن اینکه از متن فرانسه آن برای ترجمه به فارسی استفاده می‌کنم می‌توانم متن ترجمه فرانسه را با متن ترجمه انگلیسی آن نیز مقابله و مقایسه کنم و اگر بر حسب تصادف اختلافی در

بین دو متن ببینم در پاورقی متذکر شوم. و من این کار را در بعضی از ترجمه‌هایم از قبیل آزادی یا مرگ و مسیح باز مصلوب و غیره کرده‌ام. باری، متأسفانه متن اصلی یعنی انگلیسی «دوریت کوچک» را در دست نداشتم ولی متن فرانسه آن را که خواندم به نظر جالب آمد و بطوری که گفتم بنا به خواهش انتشارات جاویدان شروع به ترجمه آن کردم. در آن هنگام دوست عزیزم داشتم به نام آقای رضا عقیلی که از دوران دبیرستان با هم انس گرفته بودیم و در وزارت دارایی نیز در دادگاه اداری آن افتخار همکاری با او را داشتم. شادروان عقیلی نیز به همان دلیل که در مورد خودم عرض کردم با زبان فرانسه آشنا بود و بسیار دوست می‌داشت که در ترجمه کتابی با من همکاری داشته باشد و نامش همراه با نام من در پشت کتابی بیاید. بر همین اساس اغلب ازمین می‌خواست که کتابی را برای شرکت در ترجمه برگزینم و ترجمه‌ای بالاتفاق به بازار کتاب عرضه کنیم. در آن دم که من کار ترجمه «دوریت کوچک» را تقبل کرده بودم وقتی متوجه شدم که کتاب کلاً شامل دو قسمت تقریباً مساوی با هم است همینکه ترجمه قسمت اول را به پایان آوردم صلاح در آن دیدم که آرزوی دوست عزیزم جناب عقیلی را برآورم و او را در ترجمه قسمت دوم کتاب شریک کنم. وقتی موضوع را به او پیشنهاد کردم بسیار خوشحال شد. کتاب را با ترجمه انجام شده قسمت اول آن که پاک‌نویس هم کرده بودم در اختیارش گذاشتم و از او خواستم که به ترجمه قسمت دوم آن بپردازد. یک هفته‌ای گذشت، و وقتی دوباره دیدمش احساس شادی زیادی در او دیدم. معلوم شد هم متن ترجمه مرا خوانده و هم به ترجمه قسمت دوم آن شروع کرده است.

وقتی ترجمه را به پایان آورد این بار من ترجمه او را خواندم و تشخیص دادم که الحق بسیار خوب کار کرده است، چنانکه تاکنون ندیده‌ام که خواننده‌ای به این امر توجه پیدا کرده و بین ترجمه قسمت اول و دوم کتاب فرقی قایل شده باشد. کتاب در سال ۱۳۴۳ با نام هر دوی ما به چاپ رسید و از آن پس دوست عزیزم عقیلی یکی دو کتاب هم مستقلاً ترجمه کرد و به چاپ رسانید.

شادروان عقیلی پس از «دوریت کوچک» خواستار همکاری در ترجمه دیگری با من شد و این بار خودش کتاب «مادام بوواری» نوشته گوستاو فلوربر نویسنده معروف فرانسوی را بنا به پیشنهاد انتشارات ماهانه روزنامه کیهان برگزید. آن کتاب نیز که چاپ اول آن توسط همان نشر ماهانه کیهان منتشر شد با توفیق زیادی روبرو بود و تاکنون چهار بار به چاپ رسیده است.

اینک که انتشارات هدایت عنایت فرموده و چاپ سوم کتاب «دوریت کوچک» را تقبل کرده است لازم دانستم ضمن تشکر از محبت او یادی هم از شادروان دوست ارجمندم مرحوم رضا عقیلی بکنم. امیدوارم که انتشارات هدایت به چاپ پنجم کتاب «مادام بوواری» نیز که به ترجمه من و آن شادروان بوده و مورد استقبال بیشتری قرار گرفته است هم مرا خرمند کند و هم روان آن مرحوم را شاد فرمایند.

محمد ماضی
۱۳۶۸/۱۰/۲۷



دوریت کوچک

کتاب اول :

فقر

۱

در آفتاب و سایه

نزدیک به سی سال پیش از این بود که شهر ماری (۱) در زیر آفتاب سوزان برشته می‌شد. باد نه چندان وزان بود که روی مرداب متعفن بندر و یا بر سطح دریای آرامی که از دور جلوه‌گر بود که حتی یک چین کوچک پدید آورد. هندی و روسی و چینی و اسپانیایی و پرتغالی و انگلیسی و فرانسوی و ژنی (۲) و ناپلی و ونیزی و یونانی و ترک، یعنی احقاب بنیادگذاران برج بابل که به سودای تجارت به ماری کشانده شده بودند به دنبال سایه می‌گشتند و حاضر بودند به درخمه‌ای سر کنند بشرط آنکه از زندگی دریای آبی رنگی که چشم تاب تماشای آنرا نداشت و از فروغ آسمان گداخته‌ای که خورشید در وسط آن، همچون جواهر درشت آتشی می‌درخشید در امان باشند.

در آن ایام زندان وحشتناکی در آن شهر وجود داشت، در یکی از

۱- ماری Marseius بزرگترین بندر فرانسه در کنار دریای

مدیترانه .

۲- ژنی، از اهالی ژن، یکی از شهرهای ایتالیا .

دخمه‌های آن زندان دومرد در بند بودند. در جوار آن دومرد نیمکت شکسته و رنگ و رو رفته‌ای بود بدیوار چسبیده که بانوک چاقو خانه‌هایی برای بازی «دامه» روی آن کنده بودند. اندک نوری که اطاق بخود میگرفت از ورای میله‌های آهنینی بدرون می‌تابید که پنجره نسبتاً بزرگی بوجود آورده بود و آن پنجره بر پلکان تاریکی مشرف بود، چنانکه از روی آن پله‌ها، بی آنکه جابجا شوند، می‌توانستند هر ساعت درون زندان را بازرسی کنند. پنجره، در آنجا که سرزیرین میله‌ها در دیوار کار گذاشته شده بود برآمدگی بزرگی داشت.

یکی از آن دوزندانی به وضعی نیم نشسته و نیم خفته روی آن برآمدگی دراز کشیده، زانوان خود را جمع کرده، پاهایش را به یک جدار پنجره و شانیه‌هایش را به جدار مقابل تکیه داده بود. بنظر می‌آمد که مردك سردش است. با حرکتی بی‌تابانه بالا پوش بلندش را که روی یکی از شانیه‌هایش انداخته بود پائین کشید تا محکم بدور خود بیچد، و زیر لب غرید که: «لعنت شیطان بر این آفتاب راهزن که هرگز بر این دخمه نمی‌تابد!»

منتظر غذای خود بود و کج کج از پشت میله‌ها نگاه می‌کرد تا پائین پله‌ها را ببیند. حالت چهره‌اش به هیبت حیوان درنده‌ای می‌مانست که از انتظار بخشم آمده باشد. بینی خمیده‌ای داشت که در نوع خود نسبتاً خوش ریخت بود ولی در وسط چشمانش زیاد برآمدگی داشت. مردی بود درشت و قوی هیکل لبهای او تا همان مختصر که می‌شد از لای سیلهای پر پشتش دیده‌ازک بنظر می‌رسید. یک‌داسته موی خشک

و سیخ سیخ داشت که در آن وضع ژولیده تشخیص رنگ آن ممکن نبود ولی جابجا به سرخی می زد. دستی که به میله های پنجره گرفته بود و بر پشت آن جای زخمها و خراشهای تازه و بدمنظری دیده می شد بسیار چاق و پر گوشت مینمود و حتی اگر چرك و كثافت زندان بر آن نبود بسی اندازه سفید جلوه می کرد. زندانی دیگر بر زمین ، روی سنگفرش اطاق خوابیده بود و لباس قهوه ای رنگی از پارچه زبر بتن داشت .

رفیقش غرش کنان گفت :

- بلندشو حیوان، وقتی من گرسنه ام نمی خواهی تو بخوابی !

«حیوان» به لحنی حاکی از اطاعت و با نشاطی مخصوص گفت:

- بمن چه، ارباب؛ من هر وقت خواستم بیدارم و هر وقت خواستم

میخوابم، به حال من چه تفاوت میکند !

و در همان حال که حرف میزد از جا بلند شد و خود را تکاند و خاراند. مردی بود ریزه و سیاه سوخته ؛ کوتاه قد و سرزنده و زبر و زرنگ، و تا اندازه ای هم چاق و خپله بود. گوشواره در گوش داشت دندانهای سفیدش حالت زشتی و زندگی صورت سوخته اش را بیشتر نمایان می ساخت. ریش انبوهی بسیاهی شبق و پیراهنی قرمز و پاره و شلواری گشاد ، از آن دربانوردان، و کفشی متوسط و شب کلاهی قرمز و دراز و کمر بندی قرمز که بکمر بسته بود هیکل او را مشخص می ساخت .

صدای خش خش مخصوصی از چرخش کلیدی در قفل بگوش

رسید و دری در زیر زندان باز شد؛ سپس دری با صدا بسته شد و دیری نگذشت که زندانبان بدون آمد و گفت:

– حال آقایان امروز بعد از ظهر چطور است؟

و مخصوصاً روبزنندانی کوتاه قد سیاه سوخته کرد و گفت:

– سینیور ژان باتیست، نان شمارا آوردم، و اگر جرأت می‌داشتم

بشما نصیحت می‌کردم که دیگر هرگز قماربازی نکنید ...

ژان باتیست در جواب گفت:

– چرا به ارباب نمی‌گوئید که قماربازی نکنند.

ولبختدندان دندانهای سفیدش را نشان داد.

سینیور ژان باتیست ایتالیائی بود.

زندانبان ضمن نگاه سریمی به شخص مورد بحث که از آن

چندان بوی مهر و محبت نمی‌آمد جواب داد:

– آخر برای آنکه ارباب می‌برد و شما می‌بازید. خیلی فرق

معامله است. قمار برای شما فقط نان سیاه و آب تلخ می‌آورد ولی برای

آقای ریگو (Rigaud) سوسیسون معروف «لیون» و خوراک گوساله

با ژله و نان سفید و پنیر ایتالیائی و شراب اعلا و توتون می‌آورد.

آقای ریگو بمحض اینکه خوراکیهای خود را در گوشه و کنار

درگامی استراحت‌گاه خویش به دور خود چید با اشتهای تمام شروع

بخوردن کرد. از شادی می‌خندید.

وقتی آقای ریگو لب بخنده می‌گشود در قیافه‌اش تغییرات قابل

توجهی پیدا میشد که نظر خوبی از او در بیننده ایجاد نمی‌کرد. سیلش

رو به بینی بالامیرفت و بینش رو به سبیل پائین می افتاد و این وضع حالت شرم و بیرحمانه‌ای به قیافه‌اش می بخشید .

زندانبان به آقای ریگو گفت :

- همانطور که دیروز عرض کردم امروز بعد از ظهر آقای رئیس دادگاه شرف حضور پیدا خواهند کرد.

ریگو که کلرد در دست و لقمه در دهان داشت یکدفعه از خوردن

بازماند و پرسید :

- چه؟ برای محاکمه من می آید؟

- بلی، درست فرمودید، برای محاکمه شما.

ژان باتیست که باتسليم ورضا پاره نان خشك خود را می جوید

پرسید :

- من چطور؟ راجع بمن خبری نیست؟

زندانبان شانه بالا افکند.

ژان باتیست گفت:

- یا حضرت مریم ! مگر من بیچاره باید تمام عمر در اینجا

بمانم؟

زندانبان بیانگ بلندگفت :

- ای وای «ژان باتیست کواالتو»، خدا مرگم دهد! من چه میدانم

در اینجا اغلب زندانیانی هستند که آنقدر هم عجله ندارند محاکمه

شوند .

بنظر رسید که زندانبان ضمن ادای این کلمات نگاهی از گوشه

چشم به آقای ریگو کرد. ولی او دوباره شروع به خوردن کرده بود ، هر چند گفتمی این بار با اشتهای کمتری میخورد .

زندانبان خدا حافظی کرد و از در بیرون رفت.

آقای ریگو وقتی دست از طعام کشید به «کاوالتو» گفت:

– حالا میتوانی این شراب را بخوری و نه این غذاها را بالا

بیاوری !

هدیه مرحمتی آقای ریگو چندان هم عالی نبود زیرا از شراب مقدار بسیار کمی مانده بود، لیکن سینیور کاوالتو مثل برق از جا پرید و بطری را با حقیقتی تمام گرفت و سر آنرا به دهان بسرد و زبانش را به علامت شادی و لذت بصدای در آورد.

– ریگو گفت: بطری را بگذار پهلوی آنهای دیگر!

ابطالیائی اطاعت کرد و فوراً آماده شد که کبرینی برای ولینعمت

خود روشن کند، چون ریگو داشت سیگار می پیچید.

– یا الله ، تو هم یکی از این سیگارها برای خود بیچ!

– (رینگارازیو)، (۱) ارباب !

آقای ریگو از جا برخاست و سیگاری روشن کرد و بقیهٔ توتونش

را در جیب پهلویی لباسش گذاشت و دراز بدراز روی نیمکت افتاد.

«کاوالتو» همچنان که قوزک هر دو پایش را بدست گرفته بود روی

سنگفرش کف زندان نشست و باخونسردی تمام شروع به کشیدن سیگار

خود کرد.

آقای ریگو بالاقیدی پرسید :

- کالو، چند وقت است که ما اینجا هستیم؟

- من فردا نصف شب درست یازده هفته میشود که اینجا هستم

و شما امروز عصر ساعت پنج و هفته خواهد شد که در اینجا تشریف دارید .

- آیا تو هرگز دیده‌ای که من در اینجا کار بکنم؟ هرگز به جارو

دست زده‌ام؟ هرگز حصیر اطاقمان را جمع یا پهن کرده‌ام؟ یا بدنبال

مهره‌های «دامه» گشته یا مهره‌های «دامینو» را جمع کرده‌ام؟ یا اصلا

هیچوقت دست به هیچ کاری زده‌ام؟

- خیر آقا ، هرگز !

- تو از روز ورود من پی برده‌ای که من آقا و آقا زاده هستم؟

ژان باتیست که چشمانش را هم گذاشته بود و سرش را به تندى

تکان میداد گفت :

- الحق که چنین است!

- آه! آه! حق باتست ؛ بلی من نجیب و نجیب‌زاده هستم و به

آقائی زندگى خواهم کرد و به آقائی خواهم مرد. من نمیخواهم بجز آقا

و آقا زاده چیز دیگری باشم، به مرگ خودم که نقش من در زندگى آقائی

است و بهر جا بروم در نقش خود باقى خواهم بود.

این بار تغییر وضع داد و به آهنگى فاتحانه بانگ بر آورد:

- آهای پسر! مرا نگاه کن! منی که از دهانه شیپور تقدیر پرتاب

شده‌ام اینک در دستۀ يك قاچاقچی ساده افتاده‌ام . با قاچاقچی بی سرو

بی‌ها و بیچاره‌ای محبوس شده‌ام که اوراق هویتش درست نیست و پلیس دستگیرش کرده است بجرم اینکه قایق خود را به اشخاص بی‌سروپای دیگری کرایه داده‌است که می‌خواسته‌اند از مرز بگذرند و اوراق هویت ایشان هم با مقررات تطبیق نمی‌کرده است. این مردك ذاتاً به‌وضع و مقام اجتماعی من احترام می‌گذارد، حتی در این دخمه نیمه تاریک، و در جایی نظیر اینجا. آقای رئیس دادگاه خواهد دید که بسایك آقای حسایی طرف است. گوش کن! می‌خواهی به‌تو بگویم که سرا به‌چه اتهامی گرفته‌اند؟ چون یا حالا باید بگویم و یا هیچوقت، زیرا من دیگر به اینجا بر نخواهم گشت. یا مانند هوا از اینجا بیرون خواهم رفت و یا مرا بجای دیگری خواهند برد که تسمه از گرده‌ام بکشند. تو میدانی این دلاکها لیفشان را کجا قایم میکنند!

سینور کاولتو سیگارش را از لای دولب نیمه بازش بیرون کشید و در آن لحظه آشفته‌تر از حد انتظار جلوه کرد.

- من يك

آقای ریگو قبل از شروع به‌ادامه صحبت خود از جا بلند شد.

- من يك نجیب‌زاده «جهان وطنی» هستم. سر تاسر دنیا میهن من است. پدرم سوئیسی بود و مادرم فرانسوی‌الاصل ولی در انگلستان بدنیا آمده‌است. من خود در بلژیک از مادر متولد شده‌ام و اهل این دنیا هستم. سنم در حدود سی و پنج سال است. مردی دنیا دیده هستم. هر جا بگوئی زندگی کرده‌ام و همه جا هم به آقایان زیسته‌ام. دو سال پیش به‌مارسی آمدم. آنوقت فقیر بودم و این حقیقتی است. با گرفتن بیوه يك هم‌خاننده‌دار

که ثروتی داشت وصلت ناجوری کردم. خیلی دیر متوجه شدم که اخلاق ما باهم جور نخواهد شد. سرپول چند دفعه باهم دعوا کردیم هر وقت برای مخارج شخصی خود به مبلغ ناچیزی احتیاج پیدا می کردم دعوی تازه ای برپا می شد... يك روز عصر، من و خانم ریگو، مثل دودوست موافق در ساحلی سنگلاخ که صخره های آن بردریا مشرف بود گردش می کردیم. از بخت بد، بانو ریگو صحبتی از پدر و مادرش بمیان آورد (پدر و مادرش ما را دوست نمی داشتند و دایم او را علیه من تحریک می کردند)؛ من با او جر و بحث می کردم و سرزنش می کردم که چرا تحت تأثیر عناد و بدخواهی حسد آلودی که خانواده اش نسبت بسن دارند وظیفه خود را زیر پا گذاشته است. بانو ریگو اعتراض کرد و من هم بنوبه خود پر خاش کردم. او عصبانی شد و من هم از کوره در رفتم، و اقرار می کنم که حرفهای تند و زننده ای به او گفتم. این اخلاق من است که رگ و راست هستم، بالاخره بانو ریگو، بر اثر عارضه عصبی شدیدی که من همیشه تأسف او را خواهم خورد، در حالی که نمره های خشم آلودی می زد، خود را بروی من انداخت (و بی شك همین نمره ها بوده است که از فاصله دوری شنیده اند) و لباسهای مرا پاره پاره کرد و موهای سرم را کند و دست و بالم را با ناخن خراشید و لگنها بر زمین کوبید، و آخر خودش را از بالای صخره ای به زیر انداخت و سرش به سنگهای صخره خورد و له شد. این بود ماجرائی که بر اثر تهمت ناروا قلب ماهیت کرده است و اکنون می خواهند به مردم وانمود کنند که من خواسته ام بانو ریگو را به زور و ادارم تا اختیار مطلق داری خودش را

بدست من بسپارد، و چون او ابدأ حاضر به تفویض این اختیار نشده است
من با او نزاع کرده و او را کشته ام !

ایطالیائی قد کوتاه گفت :

- واقعا که قباحت دارد!

- منظورت از این حرف چیست؟

کاوالو با احتیاط تمام گفت :

- این قاضیان چقدر حب و بغض بیجا دارند !

رفیقش فحشی داد و نعره زنان گفت .

- بسیار خوب ، بگذار مرا محکوم کنند!

ژان باتیست زمزمه کنان زیر لب گفت :

- راستی هم فکر می کنم که این کار را خواهند کرد.

دیگر با هم حرف نزدند. چند لحظه بعد کلیدی در قفل چرخید.

زندانبان بود گفت :

- آقای ریگو، لطفاً تشریف بیاورید!

- معلوم میشود با تشریفات زیادی حرکت خواهم کرد.

زندانبان در جواب گفت :

- بعقیده من اگر با این وضع نروند ممکن است مردم چنان شما

را قطعه قطعه کنند و بیرندان که جمع و جور کردنتان مشکل باشد

جمعیت بسیار زیادی در بیرون ایستاده اند که اصلا شما را دوست

ندارند .

آقای ریگو سیگار دیگری با سیگار رفیقش روشن کرد و لای

دندانهای بهم فشرده خود گرفت و کلاه نمدی نرم و لبه بلندی بر سر گذاشت و باز گوشه بالاپوشش را روی شانه کشید و بی آنکه دیگر توجهی به کاورالتو بکند بیرون آمد.

صحنه در پاسگاه قرنطینه مارس، در فردای آنروزی می گذرد که آن جمعیت انبوه با خشمی خاص مردم جنوب برای آقای ریگو فریو نفرت کشیده اند.

« امروز دیگر ، مردم ، مانند دیروز زوزه نکشیدند ، اینطور نیست ؟ »

- من چیزی نشنیدم .

- بنابراین مطمئن باشید که امروز سروصدائی نشده است. این مردم وقتی به زوزه می افتند طوری زوزه می کشند که صداشان شنیده می شود .»

گوینده نگاهی پر از تحقیر و تنفر به شهر مارس کرد سپس در حالیکه هر دو دستش را در جیب می گذاشت حالتی مصمم به خود گرفت و چنین گفت :

« بی آنکه لازم به اینهمه داد و بیداد باشد بهتر این بود که بجای محبوس داشتن ما بیهانه قرنطینه می گذاشتی تا پی کار خود برویم .
مخاطبش گفت :

- واقعاً کسالت آور است! ولی ما هم امروز از پاسگاه قرنطینه بیرون خواهیم رفت .

بلی، می‌دانم که هم امروز از اینجا بیرون خواهیم رفت، ولی من از شما می‌پرسم که اصلاً چرا وارد اینجا شده‌ایم.

- البته باید اقرار کنم که دلیل محکمی وجود ندارد، ولی چون ما از مشرق زمین می‌آئیم و مشرق زمین هم مرکز طاعون است...

- طاعون! داد من هم ازدست همین طاعون است. من خود از روزیکه وارد اینجا شده‌ام دایم طاعون داشته‌ام.

رفیقش لبخندی بر لب آورد و گفت:

- و شما هم آقای میگل (Meagles) الحق که خوب طاقت

طاعون دارید!

- بهیچ وجه! اگر شما می‌دانستید چه خبر است هرگز چنین

حرفی نمی‌زدید.

در این موقع صدای دلفریب زنی بگوش رسید که خود را داخل این گفتگو کرد و گفت:

- بسیار خوب، آقای میگل، دیگر در این باره حرفی نزنیم

چون هرچه بود تمام شد.

آقای میگل که گفتی در وضع روحی چنان مخصوصی بود که

در آن لحظه حرف هر شخص ثالثی را بمنزله توهین تازه‌ای بخود تلقی

میکرد (با آنکه جنساً آدم بدی نبود) حرف او را تکرار کرد و گفت:

- تمام شد؟ چه تمام شد؟ اصلاً چرا بعد از اینکه تمام شد دیگر

نباید در آن باره صحبت کرد:

زنی که با آقای میگل طرف صحبت بود بانو میگل بود و

بانو میگلس هم مثل خود آقای میگلس خوش خلق و سالم بنظر میرسید.
- ای بابا! فکر این چیزها را نکنید؛ دیگر کافی است. همین

شری (Cherie) دخترمان، برای شما بس است.

آقای میگلس با همان لحن غضبناک گفت:

- شری خودمان!

در این موقع شری بسیار نزدیک پدرش ایستاده بود. دستش را روی شانه او گذاشت و آقای میگلس هم از صمیم قلب از خطای شهر ماری درگذشت. شری نزدیک به بیست سالش بود. دختری بود خوشگل و طناز، باگیسوان انبوه خرمائی، که بصورت حلقه‌های طبیعی بردوش ریخته بود. دختری بود باچهره‌گشاده و چشمانی چنان درشت و شهلا و فروزان و چنان خوب در آن صورت زیانسته بود که پرس! تروتازه و چاق و گوشتالو بود، و از این گذشته عزیز دردانه هم بود و حجب و حیائی داشت که خوب بقیافه‌اش می‌آمد.

آقای میگلس با ملایمتی حاکی از کمال اعتماد گفت:

«آخر ببینید، من از شما می‌پرسم، مثل مرد شرافتمندی که داوری پیش مرد شرافتمند دیگری می‌برد؛ از شما می‌پرسم، آیا دختری مثل شری را هم باید در قرنطینه نگاهداشت؟... آیا شما هرگز چنین حماقتی را از کسی شنیده‌اید؟»

- نتیجه این حماقت لااقل این بود که ما توانستیم این اسارت

را تحمل کنیم.

آقای میگلس گفت:

- خوب، این يك چیزی شد! و باید هم این حقیقت را قبول کرد. البته از این تذکر شما بسیار متشکرم... ولی، شری، دختر عزیزم تو بهتر است همراه مادرت بروی و برای سوار شدن بقیاق آماده شوی ما هم قبل از اینکه از این قفس خارج شویم میرویم و مثل مسیحی‌های صحیح‌النسب یکبار دیگر باهم ناهاری میخوریم و بعد هر کس بصوب مقصد خود خواهد رفت... توهم، تاتی کرام (Tatycoram) دختر اربابت را از نظر دور مدارا!»

خطاب آقای میگلس این بار به دختر زیبایی بود که گیسوان و چشمان سیاه و درخشانی داشت و لباس بسیار پاکیزه‌ای بتن کرده بود. دخترک در جواب ارباب خود نیمه تعظیمی کرد و بدنبال بانو میگلس و شری از آنجا دور شد.

رفیق سفر آقای میگلس باز سر صحبت را باز کرد و گفت:

«اجازه دارم از شما بپرسم که این چه اسمی است؟»

آقای میگلس در جواب گفت:

- کدام اسم؟ ... تاتی کرام؟ ... آه، باور کنید خود من هم چیزی

از آن نمیدانم.

رفیقش گفت:

- من خیال کردم که این ...

آقای میگلس به‌دادش رسید و گفت:

- تاتی کرام ...

- بلی، متشکرم! ... که این تاتی کرام اسم خاص است و چندین

بار عجیب بودن این اسم حس کنجکاوی مرا برانگیخت .
آقای میگلס باز گفت :

- گوش کنید تابگویم. بیان واقع اینست که من و بانو میگلس آدمهای زرنگی هستیم. یکروز صبح در حدود پنج شش سال پیش ، وقتی شری را به کلیسای بچه‌های سرراهی میبردیم والدۀ بچه‌ها (این نامی است که سن به بانو میگلس داده‌ام) بنای گریه را گذاشت . از او پرسیدم چه خبرت است. زاری کنان گفت: «خدا یا، خداوند! من وقتی این همه بچه را دیدم که بصف ایستاده‌اند و پدر میخواهند و هیچکدام در این دنیا پدری برای خود نشناخته‌اند به پدر کائنات که در آسمانهاست سوگند بی اختیار از خود پرسیدم که مگر هرگز مادر بینوایی به این مکان نمی‌آید و در میان اینهمه چهره‌های خرد و معصوم بدنال کودکی که خود بجهان آورده است نمیگردد؟ کودک بدبختی که هرگز از محبت و بوسه و صدا و نام مادر خود آگاه نخواهد شد! » الحق هم که چنین فکری برازندۀ زنی کار آزموده بود و سن به «والدۀ بچه‌ها» گفتم «عزیزم راستی که بمعبدۀ سن چنین فکری برازنده زنی چون تو کار آزموده‌است» آنوقت، فردای آنروز ، من باز باو گفتم: «راستی ، والدۀ بچه‌ها ، من پیشنهادی بتو دارم که گمان میکنم مورد قبول واقع شود. بیا یکی از این بچه‌ها را برای کلفتی «شری» برداریم . ما که آدمهای کار آزموده‌ای هستیم. بنابراین اگر دیدیم که این کلفت کوچولو بهترین اخلاق ممکن را ندارد و طرز رفتار او کاملا با آداب و رفتار ما تطبیق نمیکند آنوقت بی خواهیم برد که معایب و نقایص تربیتی او ناشی از چیست. آنوقت

خواهیم فهمید که از تأثیرات محیط و از درس‌هایی که پایه و اساس تربیت خود ما بوده چه چیز کسر داشته است. او که پدر و مادر نداشته و کسی قصه «نه‌نه‌غاز» برای او نگفته و پری یا فرشته‌ای هم نبوده است که مادر خوانده‌او بشود... و بدین ترتیب بود که مادست روی «تاتی کرام» گذاشتیم.

- خرب، راجع به خود اسم که چیزی نگفتید.

آقای میگل‌س بانگ بر آورد که :

- یا حضرت سن‌ژرژ! فراموش کردم راجع به اسمش هم بگویم در نوانخانه اورا «هاریت بدو» (Harrit Bedeau) می‌نامیدند. بعداً ما «هاریت بدو» را به «هاتی» (Hatty) و هاتی را هم به «تاتی» تبدیل کردیم. راجع به «بدو» باید عرض کنم که این اسم بهیچ وجه مورد قبول ما واقع نشد. باری، «مؤسس نوانخانه» بچه‌های سرراهی چون آدم بسیار نیک نفسی بود و «کرام» (Coram) نام داشت نام او را به نام کلفت کوچولوی شری اضافه کردیم. گاهی اورا «تاتی» صدا می‌زدند و گاهی «کرام»، و آخر سر، ما این دو اسم را باهم جمع کردیم و حالا اسم او فقط تاتی کرام است. »

آقای میگل‌س راز دیگری را هم برای رفیق خود فاش کرد و آن اینکه چون می‌ت رسید دخترش شری از مصاحبت دایمی پدر و مادر پیری دل‌تنگ شود (آقا و خانم میگل‌س خیلی دیر عروسی کرده بودند) کلفتشان را هم برای گردش و تفریح به مسافرت برده است.

آقای میگل‌س سپس گفت :

- خوب، آقای کلنام، (Glennam)، حال اجازه میفرمائید
از شما بپرسم که بالاخره شما تصمیم گرفتید بجائی مسافرت کنید؟
- هنوز خیر.

آقای میگلس بلحن يك مشاور دلسوز گفت :
- اگر مرا از این بی پرده گسوئی معذور بدارید بنظر من خیلی
عجیب می آید که شما از اینجا بکسر به لندن نروید.
- شاید هم بروم.

- بلی، ولی باید اراده کنید که حتماً بروید.
- من اراده ندارم، یعنی حسی شبیه به اراده که در حال حاضر
مرا به حرکت به این سمت یا آن سمت وادارد در من پیدا نمیشود. مرا
دست آهنینی تربیت کرده است که بی آنکه بتواند نرم و انعطاف پذیرم
کند خردم کرده است. من اکنون مثل يك زندانی با اعمال شاقه مجبورم
وزنه سنگین شغل فعلی خود را که درباره انتخاب آن هرگز با من مشورت
نکرده اند و هرگز هم باب دل من نبوده است بدنبال بکشم. قبل از آنکه
بیست سالم تمام شود مرا به کشتی نشانده و به آن سردنیا برده اند و در
آنجا تاحین مرگ پدرم که دوسال پیش در آن دیار اتفاق افتاده است در
تبعید بسر برده ام. بنابراین حال که به چهلمین سال عمر خود نزدیک
میشوم چه انتظاری از من میتوان داشت؟ اراده و هدف و امید؟ دریغاکه
همه این انوار حتی قبل از آنکه من اسم آنها را یاد گرفته باشم در وجودم
خاموش شده اند.

آقای میگلس گفت :

– خوب، باز روش نشان کنید!

– ای آقای میگلِس، این بگفتن آسان است. من پسر والدینی هستم که بسیار خشک و خشن بوده‌اند. من یگانه فرزند پدر و مادری هستم که همه چیز را توزین و اندازه‌گیری و ارزیابی کرده‌اند و برای ایشان چیزی که قابل وزن کردن و اندازه گرفتن و تقویم کردن نباشد هرگز وجود نداشته است. ایشان مردمی به اصطلاح سختگیر بوده و مذهبی بسیار خشک و توأم با تعصب داشته‌اند. حتی مذهبشان هم چیزی بجز این نبوده است ذوق و علائق خود را – که هرگز از آن خودشان نبوده است، بنحوی مرموز فدا کنند، و این قربانی بمنزله ثمن معامله‌ای بوده است که با خدا میکرده‌اند و به ازای آن حق تمتع از اموال دنیوی را برای خود تأمین میکرده‌اند. باری، مثل اینکه صحبت کافی است، چون قبایق حاضر شده است.»

پس از انجام کلیه تشریفات معمول، مسافران آزاد شدند تا بهر جا که بخواهند بروند. همه در قایقهای ظریف و تمیزی از بندر گذشتند و به هتل بزرگی رفتند.

بر سر سفرهٔ مجللی آقای میگلِس بانگ بر آورد که:

«– توجه کنید! من دیگر از دیوارهای بلند و یکنواخت پاسگاه قرنطینه نفرتی بدل ندارم. وقتی کسی از مکان بدی نجات پیدا میکند اول کارش اینست که کینهٔ آن مکان را از دل بیرون میکند. حال من تعجب نمیکنم از اینکه چرا وقتی محبوسی از زندان آزاد شد نفرتش از آن زندان کم میشود.»

در آن هتل سی نفری بودند و در بین ایشان يك زن انگلیسی بسیار زیبا و جوانی بود که تنها سفر میکرد . قیافه‌ای متفرعن و نگاهی احتیاط‌آمیز داشت . از مصاحبت همسفران خود اجتناب میکرد و یا شاید ایشان از او دوری می‌جستند .

زن جوان بر آخرین سخن آقای میگلס خورده گرفت و به لحنی آهسته ، درحالی‌که روی هر يك از کلمات سخن خود تکیه میکرد پرسید :

– پس شما معتقدید که ممکن است یکنفر زندانی پس از آزاد شدن دیگر نفرتی ازدیوارهای زندان بدل نداشته باشد؟

– بلی، مادموازل وید (Vade) ، این فرضیه ساده‌ایست از آن خود من ، و من هرگز ادعا نمیکنم که میدانم يك زندانی چه احساسی دارد. این بار اول است که من از زندان بیرون می‌آیم.

یکنفر فرانسوی بزبان فرانسوی گفت :

– پس مادموازل شك دارند که ممکن است گذشت کردن هم کار

آسانی باشد ؟

شری مجبور شد این قسمت را برای پدرش ترجمه کند ، چون آقای میگلס هیچوقت از زبان کشورهایائی که به آن سفر میکرد يك کلمه یاد نمیگرفت .

آقای میگلس گفت :

– آه ! واقعاً حیف !

مادموازل «وید» گفت :

- یعنی حیف که آدم خوش باور نباشد؟

- خیر، منظورم این نیست. خلط مبحث نکنید! حیف از اینکه باورنمیکنید که ممکن است گذشت کردن هم کار آسانی باشد.

مادموازل «وید» متین و آرام در جواب گفت:

- تجربه بتدریج عقاید مرا اصلاح میکند. به اصطلاح معروف این ترقی و تکاملی است که طبعاً در بنی نوع بشر صورت میگیرد.

آقای میگلِس با خوشروئی پرسید:

- بسیار خوب! مادموازل، ولی امیدوارم کینه بدل گرفتن جزو

سرشت بشر نباشد؟

- اگر مرا در زندانی محبوس میکردند که در آن کوفته و ناتوان می‌شدم ورنج میکشیدم نفرتی وحشت‌انگیز از آن زندان پیدا میکردم و دلم میخواست در آن آتش زخم و یا آنرا با خاک یکسان سازم. اینست احساس من و جز این چیزی نمی‌دانم.»

پس از صرف ناهار مسافران از هم جدا شدند. خانواده میگلِس به «مادموازل وید» تعارف کردند که اگر خدمتی لازم است، برای او انجام دهند، ولی او بسردی از قبول آن امتناع کرد. زن جوان باوداعی بسیار سرد و باحالتی حاکی از سرخوردگی و دلسردی که به گل شاداب زیبایش پڑمردگی محسوسی بخشیده بود از سالن خارج شد. وقتی از راهرو مهمانخانه که اطاق خودش هم در آن واقع بود عبور میکرد صدای غضب‌آلودی شنید توأم با زمزمه و گریه. در نیمه‌باز مانده بود. مادموازل وید، از لای آن در نیمه باز چشمش بخدمتکار جوان خانواده

میگلس افتاد و بتماشای او ایستاد . کلفت جوان دختر کی ناسازگار و زودرنج بود. گریه کنان فریاد میکشید و از پس هر کلمه‌ای نفس نفس میزد و هی میگفت :

«وحشی‌های خودپسند ! هیچ بفکر این نیستند که من چه خواهم شد. میخواهند مراد اینجا از گرسنگی و تشنگی بکشند. تازه مگر مردن من در این وحشی‌ها چه اثری خواهد داشت ؟

- ها، دخترک بیچاره من ، ترا چه میشود ؟

تاتی کرام یکدفعه باو پرید و در جواب گفت :

- به شما چه؟ مگر شما مربوط است ؟

- البته ! آخر من از دیدن شما در این حالت ناراحت میشوم !

خدمتکار گفت :

- ناراحت که نمیشوید هیچ ، خوشحال هم میشوید . من در

پاسگاه قرنطینه دوبار بیشتر عصبانی نشدم و شما در هر دو بار مر رسیدید من از شما میترسم.

- از من میترسید ؟

- بلی، شما مثل اینکه همراه باخشم و شرارت من و با...نمیدانم

چه چیز من سر میرسید. لیکن بحال من چه فرق میکنند. من میگویم که بامن بدرفتاری میشود، بدرفتاری !»

و باز شروع بشیون‌وزاری کرد و سروصورتش رامیزد و میخراشید.

مادموازل «وید» در همانجا بی حرکت ماند و این صحنه را با لبخندی عجیب تماشا میکرد . واقعاً جنگ خشم آلودی که آن خدمتکار جوان

باخود داشت و نبرد تن‌بستی که باخود میکرد، بسیار عجیب بود، چنانکه گفتی شیاطین عهد عتیق به جسمش حلول کرده‌اند .

« - من دو سال از او کوچکترم و با این وصف همیشه من باید خدمت او را بکنم. مثل اینکه من ندیمهٔ پیر هستم . همه او را ناز میکنند و به او میگویند: «شری کوچولو»! من از این اسم بیزارم. از خود او هم بیزارم، اینها بچه را خرف و احمق بار می‌آورند و او را لوس میکنند . دخترک جز بفکر خودش بفکر هیچکس نیست، و حتی بفکر من هم نیست مثل اینکه من سنگ باشم .»

مادموازل «وید» همچنان بی‌حرکت ایستاده، دست بر سینه نهاده بود و به این بچه کلفت نگاه میکرد ؛ گفتی مرضی است که بانگاهی کنجکاو توضیحات راجع به تشریح بدن مرده‌ای را بدقت گوش میکند و آن مرده هم بمرضی مرده است که خود او بآن مبتلا است. سرانجام نمره‌های خشم‌آلود تاتی کرام بدل به زمزمه‌های منقطع و شکوه آمیز شد چنانکه گفتی از دردی نامعلوم رنج میکشیده است. کم‌کم روی صندلی و سپس بزانو در افتاد و بر کف اطاق، کنار تختخواب نقش زمین شد و لحاف کوچک پای تختخواب را بطرف خود کشید تا چهرهٔ خجلت‌زده و گیسوان نمناک خود را در آن پنهان کند ، و شاید هم چون چیزی نداشت که بقلب پشیمان خویش بفشارد لحاف را کشید که در بغل بفشارد:

« - بروید پی کارتان ،! وقتی آن روی سنگ من بالا می‌آید مثل دیوانه‌ها میشوم. هر چند میدانم که اگر زیاد سعی بکنم میتوانم از بروز این حالت در خود جلوگیری کنم، ولی بیشتر جلو خود را نمیگیرم و

میل هم ندارم بگیرم. مثلاً هم! کنون خوب متوجه بودم که هرچه میگویم دروغ است. یقین دارم که ایشان خاطرشان جمع بوده است از اینکه در این هتل کسی هم بمن رسیدگی کرده و هرچه خواسته ام برای من آورده است. ایشان آنقدر با من خوبند که از آن خوبتر نمیشود! من آنان را از صمیم قلب دوست میدارم. با آدم حق ناشناسی مثل من ممکن نیست کسی بهتر از ایشان تا کند. از شما خواهش میکنم، بروید پی کارتان! تقاضا میکنم بروید: چون من از شما میترسم! از شما میترسم! بروید گمشوید و بگذارید من بدلمخواه خود دعا و زاری کنم! «

۲

در خانه

صحنه در لندن ، در شب یکشنبه‌ای میگذرد ؛ شبی است تیره و خفه ، چنانکه گفتمی هوا را کپک زده است. آقای آرتور کلنام که تازه از راه دوور (Douvres) از مارسى رسیده و در مقابل مهمانخانه « دخترک چشم آبی » از درشکه پیاده شده بود در جلو پنجره کافه « لدگیت هیل » (Lad gatehill) نشسته بود. صدای ناقوسها رشته درازی از خاطرات یکشنبه‌های بسیار حزنانگیزی را در او بیدار کرده بود. با خود گفت:

«خدا بر من و بر کسانی که مرا بزرگ کرده‌اند ببخشاید ! همانها باعث شدند که من از آن روز متفر شوم !»

پیشخدمتی که معلوم بود سرش خیلی شلوغ است در حالی که میز جلو او را با کهنه پاک میکرد پرسید :

«ببخشین آقا ! میخواین اطاق خوابتونو ببینین؟»

- بلی ؛ خودم هم میخوامم از شما پرسم.

- آی مادام! آقای چمدان نمره ۷ میخوان اطاق خوابشونو

بینن .

کلنام که از آن خیالات یکدفعه بخود آمده بود گفت:

- خیر خیر، صبر کنید! متوجه نبودم چه می گویم و سرسری

جواب دادم، من اینجا نمی خوابم، بخانه میروم .

- بسیار خوب آقا ... آی مادام! آقای چمدان نمره ۷ اینجا

نمیخوانین؛ میرن خونشون!

باران سیل آسا می بارید. کلنام کلاهش را برداشت و تکه های

لباسش را انداخت و خارج شد. از جلو کلیسای سن پل گذشت و در

امتداد زاویه ای که تقریباً تا کناره های «تیمز» (Timse) کشیده میشد

پائین آمد و از آن کوچه های پیچ در پیچ و سراسیمه که از «چیپ ساید»

بطرف رودخانه می رود عبور کرد. بالاخره بخانه ای که در جستجوی

آن بود رسید. خانه ای بود کهنه ساز آجری و چندان تیره و تار که

تقریباً سیاه بنظر می رسید و در پشت نرده آهنینی تک افتاده بود .

خانه ای بود دو برابر گودتر از خانه های دیگر، با پنجره های دراز و

باریک در چهارچوب های سنگین. سالها پیش بسرش زده بود که بریزد

و با خالک یکسان شود ولی دیوارهای آنرا با شمع نگاهداشته بودند،

چنانکه هنوز بر پنج شش شمع زمخت و بسیار قطور کینه بر اثر

ناسازگارهای سال و ماه پوسیده و از دود زغال سیاه شده و علفهای

هرزه پای آنها را پوشانده بود تکیه داشت. این شمعها اکنون وسیله

بندبازی گربه‌های آن حول و حوش شده بودند و بنظر نمی‌رسید که دیگر حایل مطمئنی باشند.

مسافر که برای تماشای اطراف خود ایستاده بود گفت :

«- عجبا! که هیچ تغییر نکرده و خانه بهمان تیرگی و حزن‌انگیزی

سابق باقی مانده است!»

کلنام در میزند. بزودی صدای پائی که روی زمین کشیده میشود از سنگفرش دالان بگوش می‌رسد و پیر مردی خمیده قامت که بجز چشمان زنده و نافنش همه جای بدنش به مومیائی می‌ماند در را باز می‌کند.

پیر مرد بی آنکه کمترین هیجانی از خود نشان دهد گفت:

«- او! آقای ارتور ، شما هستید ؟ بالاخره تشریف آوردید !

بفرمائید تو!»

آقای ارتور داخل شد و در را پشت سر خود بست.

پیر مرد گفت:

- ماشاءالله بزرگ شده اید و آبی زیر پوستان رفته است، ولی هنوز

مثل پدرتان نشده اید و حتی به مادرتان هم نمی‌رسید .

- حال مادرم چطور است ؟

- حالش همانطور است که بود . وقتی هم مجبور بماندن در

رختخواب نباشد از اطاقش بیرون نمی‌آید . در طی این پانزده سال

پانزده مرتبه از اطاقش بیرون نرفته است. گمان نمی‌کنم مادر شما خوشش

بیاید که شما روز یکشنبه سفر کرده اید.

- انشاءالله مقصودتان این نیست برگردم ؟

- وای! من؟ من که صاحب خانه نیستم. صحبت بر سر میل و اراده من نیست. من سالهای سال بین پدر و مادر شما سپر دعوا و مرافعه بوده‌ام و حالا دیگر هیچ میل ندارم سپر نزاع شما و مادرتان بشوم.

- ممکن است بمادرم خبر بدهید که من برگشته‌ام؟

- بلی، آرتور، بلی. البته! الان خواهم رفت و به ایشان خواهم گفت که شما برگشته‌اید. لطفاً يك لحظه در اطاق ناهارخوری صبر کنید. اینجا هیچ چیز تغییر نکرده است.»

پیر مرد شمعدان دیگری از قفسه برداشت و شمع را روشن کرد و شمعدان اول را روی میز گذاشت و بدنبال مأموریت خود رفت. پیرمردی بود ریز و طاس! ملبس به جلیقه و کت سیاه یقه برگشته، و شلواری از مخمل خاکستری و روکشی درازی از همان پارچه. با این لباس دو رنگ ممکن بود باآسانی او را به جای منشی یا پیشخدمت مخصوص گرفت، و در واقع مدتها بود که این هر دو وظیفه را انجام می‌داد. سرش کج و معوج بود و تنه‌اش را فقط از یکطرف می‌توانست حرکت بدهد، آنهم بطرزی خاص، شبیه به روش خرچنگ، بطوریکه بیننده فکر می‌کرد که پایه و بنیان او نیز همزمان با پی و اساس خانه سست و متزلزل شده است، و متأسف می‌شد از اینکه چرا او را هم مانند خانه با شمع نگاه نداشته‌اند. باری پس از چند لحظه پیر مرد برگشت و گفت:

« - آرتور ، من جلو می‌افتم تا راه را برای شما روشن

کنم . »

آرتور بدنبال او از پلکان بالا رفت و همراه او داخل اطاق خواب تاریکی شد که کف آن بتدریج فرو رفته و نشست کرده بود ، بطوریکه گفتی بخاری وسط دره‌ای افتاده بود. در آن دره، روی نیمکت سیاهی شبیه به تابوت ، مادر آرتور کلنام در لباس بیوگی به‌نازبالش بزرگ‌گوشه‌داری تکیه زده و نشسته بود .

تا آنجا که آرتور می‌توانست بیاد بیاورد پدر و مادرش همیشه در قهرو نفاق بسربرده بودند. ساکت و آرام، و در میان سکوتی عمیق بر صندلی نشستن و به پدر و مادری که همیشه پشت بهم داشتند با نگاهی وحشتزده و هراسان نگرستن آرام‌ترین سرگرمی دوران کودکی او بوده است. مادرش همچنانکه چهار انگشت سیخ و کشیده‌اش در دستکش بافته پشمی بود بوسه سردی بروی او زد. پس از پایان یافتن این بوس و آغوش، کلنام در آنطرف میز کوچکی که نزدیک مادرش گذاشته بودند نشست. بخاری آتش داشت، همچنانکه پانزده سال بود که این آتش روز و شب می‌سوخت.

« - مادر ، این وضع هیچ شباهتی به دوزان فعالیت‌های عادی و

پیشین شما ندارد.

- آرتور ، دنیا برای من تنگ و محدود شده است .

و ضمن اینکه نگاهی به اطراف خویش افکند به گفته خود

افزود :

- و این دنیا اکنون محدود به همین اطاق شده است .
من چنین صلاح دیده ام که به دنیا و پوچی و بی ثباتی آن
دل نبندم .

- مادر ، شما هرگز از این اطاق بیرون نمی آئید ؟
- من بر اثر عارضه رماتیسم و ضعف اعصابی که ناشی از آنست
توانائی راه رفتن را از دست داده ام . هرگز از این اطاق بیرون نمیروم
والان بیش از ... سال است که پا از آستانه این در بیرون نگذاشته ام .
و بعد ، به کسی که پشت سرش ایستاده بود خطاب کرد و
گفت :

- تو به او بگو ! الان چند سال است ؟
صدای دورگه ای که از میان تاریکی و از پشت نیمکت بگوش
رسید در جواب گفت :

- این عید نوئل که بیاید دوازده سال است .
آرتور نگاهی به آن سمت انداخت و گفت :
- آه ، « آفری » (Affery) شما هستید ؟
همان صدای دورگه جواب داد که بلی ، من « آفری » هستم و
پیر زنی از میان تاریکی تا آنجا که نور مختصر و مشکوکی وجود
داشت پیش آمد و با دست بوسه ای به آرتور حواله کرد و باز در تاریکی
محو شد .

بانو کلنام با حرکت خفیف دست صندلی راحتی قرقره
داری را که پشت میز تحریر کاملا بسته ای قرار داشت نشان داد و

گفت :

« من هنوز می توانم بکارهای خود برسم و خدا را از این موهبت سپاس می گزارم. راستی که این خود موهبت گرانبهایی است. ولی در روز خدا بیش از این صحبت از کار جایز نیست.»

روی میز دو سه جلد کتاب و دستمال خانم و يك عينك دسته فولادی که خانم تازه از چشمش برداشته بود و یکساعت بزرگ طلائی با قاب مضاعف ، بشکل ساعت های قدیم ، قرار داشت . نگاه مادر و پسر که در آن واحد به شیشی اخیر دوخته شده بود به هم خیره ماند.

« - مادر ، می بینم آن بسته ای که در حین وفات پدرم برای شما فرستادم صحیح و سالم بدستتان رسیده است .

- بلی ، همینطور است .

- تا آنجا که بخاطر می آورم پدرم هرگز مانند آن وقتی که سفارش اکید درباره ارسال فوری این ساعت برای شما میکرد از خود نگرانی و دل واپسی نشان نداده بود.

- من این ساعت را بیاد بود پدرت نگاه میدارم.

- پس از مرگ پدرم، من این ساعت را بتصور اینکه یادگاری در آن نهاده شده باشد باز کردم ؛ ولی مادر ، لازم بگفتن نیست که بجز آن حلقه ابریشمین مروارید دوزی چیزی در آن نیافتم و آنرا دوباره سر جای خود یعنی بین دو قاب ساعت که شما حتماً آنرا در همانجا پیدا کرده اید گذاشتم.

بانو کلنام با سر اشاره مثبت کرد و سپس افزود :

- در روز خدا بیش از این صحبت از کار جایز نیست.

و کمی بعد ، باز افزود :

« آفری ، ساعت نه است! »

فوراً آفری و پیرمرد شام مختصر و سبکی برای او آوردند ، و او بی آنکه لازم به تعارف باشد شام را بالا کشید و وقتی خانم شامش را خورد ظرفها را جمع کردند و باز کتابها و دستمال و عینک را روی میز گذاشتند . آنگاه خانم کلنام عینکش را بچشم زد و از روی یکی از کتابها چند قسمت تهدید آمیز را بصدائی خشن و زننده و غضب آلود خواندن گرفت ، و دعا کرد تا دشمنانش از دم شمشیر بگذرند و زنده زنده در آتش بسوزند و به جذام و طاعون مبتلا شوند و نسلشان پاک از صفحه روزگار برافتد و استخوانهای ایشان توتیا شود (خانم کلنام با لحن خواندن دعا و با حرکات خود مخصوصاً وانمود می کرد که آنان دشمنان شخص او هستند). خانم سپس کتاب را بست و چند دقیقه در حالیکه صورتش را در میان دو دست مخفی کرده بود خود را جمع و جور کرد. آنگاه آماده خواب شد و گفت :

« - شب بخیر ، آرتور ، آفری مراقبت خواهد کرد که چیزی

کم و کسر نداشته باشید. »

آرتور بدنبال پیرمرد و زنش که از پلهها پائین می رفتند براه افتاد همینکه در اطاق ناهارخوری تنها شد آفری از او پرسید که اگر شام میل دارید بیاورم .

« - خیر ، آفری ، من شام نمیخورم .

آفری گفت :

- اگر میخواهید بیاورم . کبکی که خانم باید فردا بخورد در گنجه غذاست . این اول کبکی است که او امسال می خواهد بخورد . لب بجنابید الان کبابش می کنم .

خیر ، کلنام دیر ناهار خورده بود و نمیخواست شب چیزی بخورد. آفری باز گفت :

- پس لااقل چیزی بیاشامید . اگر بخواهید يك گیلان از آن شراب «پرتو»ی خانم (Porto) برای شما می آورم . من به «جرمی»^۱ خواهم گفت که شما دستور دادید بطری را بیاورم . ولی کلنام مشروب هم نمیخواست بخورد .

پیرزن خم شد تا در بیخ گوش کلنام حرف بزند ؛ گفت :
« - آرتور ، اینکه نشد ، اینها مرا می ترسانند تا شما هم بترسید. آخر نصف ثروت مال شما است مگر اینطور نیست ؟

- چرا ، چرا !

- بسیار خوب ، پس از چه می ترسید؟ شما خیلی شیطان هستید ، آرتور ، اینطور نیست ؟

آرتور برای خوشنودی پیرزن با اشاره سر جواب مثبت داد .
- بنابراین دست بکار شوید و یقه آنها را بچسبید ! او ، بلی «او» بسیار بدجنس است و یکی مثل خودش بدجنس می خواهد تا جرأت

۱ - Jérémie نام پسر مرد ، نوکر بانو و کلنام است که نام خانوادگی

«فلینت وینچ» بوده است .

کند يك کلمه از این بابت با او حرف بزند.

این شوهر منم بسیار بدجنس و از خودراضی است و هروقت دلش بخواهد خانم را کوك می کند. فهمیدید؟
- شوهر شما جرأت دارد که...

- جرأت؟ اختیار دارید! من هروقت گوش می دهم که او، آنطور که خودش بلد است، دارد خانم را کوك می کند سر تا پا بر خود می لرزم. شوهرم، «جرمی فلینتوینچ» (J. Flintwinch) حتی از عهده رام کردن مادر شما هم بر می آید. حال ببینید که این مرد چقدر بدجنس است!

صدای پای «جرمی» پیر که روی زمین کشیده می شد و بطرف اطاق ناهارخوری پیش می آمد موجب شد که پیرزن تا آن سراطاق پس برود. بانو جرمی که همیشه میکوشید زنی رشید و با هیبت و قوی هیکل جلوه کند بمحض نزدیک شدن آن پیر مرد خیره چشم خرچنگ صولت تا شد و کز کرد. جرمی به زنش گفت:

«ها، آفری، در فکر چه هستی؟ عرضه نداری برای آقای آرتور چیزی پیدا کنی که زیر دندانش بگذارد؟
آرتور همان امتناعی را که قبلا از قبول هر نوع خوراکی کرده بود تکرار کرد.

پیر مرد دوباره گفت:

- بسیار خوب، پس برو جای ایشان را ببینداز؛ یا الله، تکان بخور!

سپس رو به آرتور کرد و گفت:

- شما از فردا با مادرتان برای شندرقاز دعوا و مراقبه خواهید داشت. او گمان می‌کند که شما با مرگ پدرتان از رسیدگی به کارها چشم پوشیده‌اید. کار که به تنهایی از پیش نمی‌رود.
- من برای رسیدگی بکارها از همه چیز چشم پوشیده‌بودم ولی حالا وقت آنست که از کارها چشم ببوشم.

جرمی که لابد می‌خواست بگوید «چه بد!» بانگ برآورد:
چه خوب! چه خوب! ولی آرتور خیال نکنید که من همانطور که بین پدر و مادر شما سپر نزاع و مراقبه بوده‌ام بین شما و مادرتان نیز خواهم بود. بقول مادرتان بیش از این صحبت دربارهٔ چنین موضوعی در روز خدا جایز نیست و همینقدر کافی است... آی آفری، زن! تو هنوز نتوانسته‌ای آنچه میخواهی پیدا کنی؟»

آفری داشت از میان افسه‌ای پتو و ملافه بیرون می‌آورد و میخواست با عجله همراه دسته‌کند و در جواب بگوید: «چرا، جرمی پیدا کردم» ولی آرتور کلنام به کشمکش شتافت و خودش بسته را گرفت و به پیرمرد شب بخیر گفت و بدنبال آفری تا اتاقهای زیر شیروانی رفت.

آرتور پنجرهٔ دراز زیر شیروانی را باز کرد تا جنگلی از لوله بخاریهای سیاه و خراب را تماشا کند. سپس کنار پنجره را ترک گفت و درپای تختخواب نشست و به تماشای آفری که پتوها را پهن می‌کرد مشغول شد.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی به پیرزن گفت:
«راستی آفری، آن دختر جوانی که من در اطاق مادرم دیدم که
بود؟»

مادام جرمی به لحنی اندک بلند پرسید:
- دختر؟

- بلی؛ یقیناً دختر جوانی بود که من دیدم پهلوی شما ایستاده
است و در گوشه تاریکی پنهان شده بود.

- آها!.. خوب، خوب! دوریت (Dorrit) کوچک را
میگوئید؟ ای بابا! اینکه چیز مهمی نیست، اینهم یکی از هوسهای «او»
است... (یکی از خصوصیات عجیب مادام جرمی این بود که هرگز از
مادام کلنم به اسم یاد نمیکرد.) در دنیا خیلی کسها هستند که از این دختر
بهترند. شما دوست قدیم خودتان را فراموش کرده اید؟
- خیر، من او را خیلی خوب یاد دارم.

- خوب پس، میخواهم خبر خوشی بشما بدهم. دخترک آزاد
است و هنوز شوهر نکرده است. اگر میخواهید عقدش کنید هیچ مانعی
در بین نیست.

- شما از کجا میدانید آفری؟

- دو نفر شیطان حقه باز که در اینباره صحبت میکردند گفتند....

ای وای جرمی سرپله ایستاده است...
زنک این بگفت و ناپدید شد.

۳

مادام جرمی خواب می بیند

آنشب مادام جرمی فقط چند ساعت پس از آنکه پسر بانوی پیر خود را ترک گفت خوابی بسیار عجیب دید ، خوابیکه از هر جهت چنان واقعی بنظر میرسید که حتی بخواب هم شباهت نداشت.

مادام جرمی پس از آنکه بانوی پیرش را به رختخواب برد و چراغ را روشن کرد و شب بخیر گفت بر حسب عادت رفت و خوابید بنظرش آمد که پس از چند ساعت خواب بیدار شده است . سپس از جابرخاسته و بالاپوشی بخود پیچیده و کفشهای راحتی خود را پوشیده و بجستجوی «جرمی» که غیبت او سخت ناراحتش میکرد از پله‌ها پائین آمده است .

چون شمع دهلیز خانه تازه خاموش شده بود مادام جرمی از پلکان ، پله به پله ، به کمک نرده‌ها پائین آمد . در یکی از گوشه‌های دهلیز ، پشت در ورودی، اطاق انتظار کوچکی بود شبیه به دهانه‌چاه ، پنجره باریک و دراز شباهت به روزنه داشت . در این اطاق انتظار که

هرگز از آن استاده نمی‌کردند نوری می‌درخشید.

مادام جرمی انتظار داشت که شوهرش رادر خواب یا در اغما پیدا کند ولی خیر، او در آنجا آرام و راحت در کنار میز نشسته و کاملاً بیدار بود... و حالش هم مثل همیشه خوب بود. لیکن چیزی که مادام جرمی را غرق حیرت و وحشت کرد این بود که آقای «فلینت وینچ» بیدار خیره‌خیره آقای «فلینت وینچ» خفته را تماشا میکرد. او در آنطرف میز کوچک نشسته بود و با نگاهی کنجکاو به شبیه خود که در برابر رویش با چانه آویخته بر سینه بخواب رفته بود و خورخوره‌های بلندی می‌کشید می‌نگریست «فلینت وینچ» بیدار تمام رخ به زنش نشسته بود ولی «فلینت وینچ» خفته نیم‌رخ بود.

اگر مادام جرمی يك لحظه هم ممکن بود در این امر تردید کند که «فلینت وینچ» بیدار همان «جرمی» خودش است بی صبری طبیعی شوهر عزیزش هرگونه شك و تردیدی را در اینباره برطرف میکرد. «فلینت وینچ» در اطراف خود بجستجوی اسلحه‌ای برآمد و قیچی مخصوصی را که با آن نوك شمع می‌چینند برداشت و بیش از آنکه دوده سیاه روی فتیله شمع را بچیند ضربتی بر خفته فرود آورد، چنانکه میخواست تن او را بزمین بدوزد.

خفته که ناگهان از خواب پرید فریاد زد:

« - کیست آنجا؟ چه خبر است؟ آه!... من هیچ نمی‌دانستم

کجا هستم!

جرمی درحالی که بساعتش نگاه میکرد زیر لب غرید که:

هیچ میدانید دو ساعت است خوابیده اید؟ شما می‌گفتید که مختصر خوابی برای استراحت کافی است. اکنون ساعت دو نیم صبح است.

بالاپوش شما کجا است؟ جعبه کجا است؟

«جرمی» شماره ۲ در جواب گفت:

— همه آنجا است!

وشال‌کردنش را بگردن پیچید و بالاپوشش را بتن کرد و يك گیلان شراب «پرتو» نوشید و جعبه را برداشت. این جعبه صندوق آهنین کوچکی بود به ابعاد دوپای مربع که او می‌توانست باسانی زیر بغل بگیرد.

جرمی شماره ۱ روی نوک پای بیرون رفت تا در را برای او باز کند. بقیه ماجرا چنان عادی و طبیعی اتفاق افتاد که مادام جرمی توانست باز شدن در را ببیند و هوای خنک شب را احساس کند.

اما در همین موقع بود که خواب بسیار عجیب شد. مادام جرمی ترسی چنان عظیم از شوهرش داشت که بر سر پله‌ها ماند و نتوانست برای عقب نشستن و بازگشتن به اطاق خود قدم از قدم بردارد، و ناچار بیحرکت بر سر یکی از پله‌ها ایستاد. عاقبت وقتی شمع بدست بطرف اطاق خواب خود بالا رفت درست در همان حین شوهرش بالای سرش رسید. متعجب بنظر می‌آمد ولی يك کلمه حرف نزد. چشمانش را بزنش دوخت و سپس براه خود ادامه داد.

مادام جرمی بتدریج که شوهرش رو بوی پیش می‌آمد در زیر

نفوذ نگاه او پس پس می‌رفت . بدین‌طریق هردو به‌اطاق خود رسیدند . هنوز در بروی خود بسته بودند که شوهر گلوی زن را چسبید و آنقدر تکانش داد که نزدیک بود خفه‌اش کند . آقای جرمی فلینت وینچ گفت :

« - آهای افری ، افری ، زن ! پس تو در خواب راه می‌روی ؟ من در آن پائین خوابم برده بود و حالا آمده‌ام بالا که بخوابم می‌بینم تو در اطاق لباس کن دستخوش هذیان شده‌ای و در خواب با خود حرف می‌زنی اگر یک‌دفعه دیگر چنین خوابی ببینی بر من معلوم می‌شود که محتاج پزشکی و دارو هستی... آنوقت بیا و ببین.. اینقدر دوا و درمان بشو خواهم خوراند که ... »

مادام جرمی از او تشکر کرد و به رختخواب خود خزید... فردای آنروز ، صبح ساعت ۹ مادام کلنام درحالی که در صندلی دسته‌دار قرقره‌ای خود نشسته بود بوسیله «جرمی» بطرف میز تحریر بزرگ هدایت شد . همینکه کلید را در قفل میز چرخاند و آنرا باز کرد جرمی بیرون رفت و آرتور از در درآمد پس از آنکه از حال مادرش جو یا شد در کنار او نشست و گفت :

« - مادر ، آیا میتوانم راجع بکارهای خودمان با شما صحبت کنم؟ آیا شما حال پرداختن باینکار را دارید؟ - چطور آرتور ؟

شما از من می‌پرسید حال پرداختن باین کار را دارم؟ آیا حق این نبود که من این سؤال را از شما بکنم ؟

اینک یکسال و بلکه بیشتر است که پدر شما فوت کرده است. از آن هنگام تا بحال من در اختیار شما بوده‌ام و منتظرم که بینم شما چه می‌خواهید بکنید .

– من قبل از آنکه بتوانم از اینجا بروم کارهایی داشتم که میبایستی انجام دهم و بعد از رفتن نیز برای تفریح و سرگرمی اندک زمانی مسافرت کردم. از طرفی چون شما بگانه وصی و قیم هستید آنقدر کار برای من باقی نمانده و یا اصلا کاری برای من نمانده است و هرچه هست شما باید بدلیخواه خود حل و فصل کرده باشید.

مادرش گفت: حسابها کاملا رسیدگی و طرازبندی شده و همه آنجا حاضر است. اسناد هزینه هم مورد رسیدگی قرار گرفته و امضاء شده است. آرتور شما هر وقت میل داشته باشید میتوانید آنها را ببینید ، و حتی همین حالا می‌توانید اینکار را بکنید.

آرتور گفت : مادر . کافی است که بدانم همه حسابها مرتب است ولی مدتی است که کار تجارخانه ما سال بسال کم می‌شود و روابط تجاری ما بتدریج رو به نقصان گذاشته است . ما هرگز اعتماد زیاد به مردم نکرده و بالنتیجه اعتماد مردم را هم بخود جلب نکرده‌ام رویه و خط مشی ما هیچگونه مطابقتی با زمان ما ندارد و می‌بینم که بسیار عقب مانده‌ایم .

البته مادر ، من احتیاجی به اصرار در این موضوع ندارم؛ حتماً خود شما هم بر این نکته واقفید.

مادر بلحنی سرد و یخ‌زده گفت:

- می فهمم مقصودتان چیست .

- مادر ، حتماً پیش بینی کرده اید که من به سهم خود تصمیم گرفته ام دیگر دخالتی در امور تجارتخانه نکنم. من از این کار صرف نظر کرده ام .

- همین ؟

- مادر ، فقط يك چیز باقی است که من باید درباره آن با شما صحبت کنم ، چیزی که مدتها است روز و شب مرا بخود مشغول می دارد .

البته گفتنش ممکن است . اکنون دیگر تنها صحبت من نیست بلکه صحبت همه ما در میان است .

- همه ما ؟ مقصودتان از این کلمات چیست ؟

- مقصودم شما و من و مرحوم پدرم است .

مادام کلنام دستهای خود را از روی میز تحریر برداشت و صلیب وار روی زانوان خود گذاشت و بطرزی اسرار آمیز هم چون ابوالهولی سالخورده با تش بخاری خیره شد .

« - شما پدر مرا خیلی بهتر از خود من می شناختید . نفوذی که شما در او داشتید باعث شد که او راه چین را در پیش گیرد و از آنجا مراقب کارهای ما باشد ، در حالی که شما از اینجا مراقب او بودید . این موضوع را نیز خوب می دانم که من بنا بر اراده شما تالیست سالگی نزد شما ماندم و بعد برای ملحق شدن پدرم به چین روانه شدم . البته انشاء الله نخواهید رنجید از اینکه من پس از بیست سال این خاطرات

را بیاد شما می آورم .

- منتظرم ببینم که شما چرا این خاطرات را به یاد من می آورید .

آرتور لحن صدای خود را آهسته تر کرد و با تردیدی آشکار افزود :

- مادر ، من میخوام بدانم آیا شما هرگز در ذهن خود گمان برده اید که ...

مادام کلنام بشنیدن کلمه «گمان بردن» چشمان خود را لحظه ای بسوی پسرش گرداند و روترش کرد.

گمان برده اید که پدر من از يك خاطره مرموز... از يك سرزنش وجدان در رنج و عذاب بوده باشد ؟

مادرش پس از لحظه ای سکوت گفت:

- مقصود شما را از خاطره مرموزی که به قول خودتان پدرتان را رنج می داده است خوب نمی فهمم ، شما چقدر اسرار آمیز صحبت می کنید .

- مادر ، مگر ممکن نیست که پدرم متأسفانه به کسی بدی کرده باشد و قبل از آن که بتواند در صدد جبران بر آید مرده باشد .

مادام کلنام نگاهی پر خشم و غضب به پسرش انداخت و در صندلی خود عقب نشست تا از او دور شود ولی چیزی در جواب نگفت .

پسرش چنین ادامه داد :

« - بزور و با دستی حریص پول گرفتن از مردم و با معاملات پرسود کردن می توان کسی را فریب داد و مغبون و ورشکست کرد. قبل از آنکه من بدنیای بیایم شما در تمام کارهای ما عامل مؤثر بوده اید و فکرو هوش شما که از آن پدرم صائب تر و استوار تر بوده در تمام معاملات او اعمال نفوذ کرده است .

من گمان می کنم که شما نتوانید با کمک صریح خود در کشف حقیقت تمام بدگمانیهای مرا مرتفع کنید. حال آیا حاضرید کمک کنید، مادر ؟

و با امید آنکه مادرش با او جواب خواهد داد سکوت اختیار کرد لکن لبهای منقبض مادام کلنام از نوارهایی که بگیسوان خاکستری رنگش بسته بود ساکت تر ماند .

- مادر ، اگر جبران زبانی لازم است و یا پولی به کسی باید پس داده شود که انجام دادن آن از ما ساخته است بدانیم و انجام دهیم و آیا اگر برای شخص من مقدور باشد اجازه دهید من باینکار اقدام کنم. من این نکته را دریافته ام که امکان خوشبخت شدن از پول بسیار کم است و تا آنجا که فهمیده ام پول در این خانه آرامشی بسیار ناچیز آورده است. پول برای شخص من هر چه بیاورد . اگر احساس کنم که بدنبال آن گمانی از آن سرزنشهای وجدانی است که ساعات آخر عمر پدر مرا تیره و تار کرد جز سرچشمه عذاب درون و بدبختی و فلاکت چیزی نخواهد بود و از نظر شرافت و انسانیت تعلق به من نخواهد

داشت . »

در فاصلهٔ دوپاسه قدمی میزنچریر و در طول نخته کوبی دیوار زنگی به ریسمانی آویخته بود . مادام کلنام با يك حرکت سریع و ناگهانی پای خود ، یکدفعه صندلی راحتیش را بعقب غلطاند و با شدت هرچه تمامتر زنگ زد . ضمناً بازوی چپش را بین خود و پسرش طوری حایل کرد که گفتی پسرش خواسته است او را کتک بزند و او در صدد دفع ضربه بر آمده است . دختر جوانی هراسان به درون اطاق دوید .

« - بگو جرمی بیاید ! »

لحظه ای بعد دختر جوان بیرون رفت و پیزمرد درحالی که در آستانهٔ در ایستاده بود ظاهر شد . مادام کلنام بازوئی را که حایل خود کرده بود بسوی او دراز کرد و ضمن اشاره به موضوع خشم یعنی به آرتور ، فریاد زد :

« - بیا و ببین ! هنوز چند ساعتی از مراجعتش نگذشته است که در حضور مادرش به خاطرات پدرش توهین میکند ! از مادرش خواهش می کند تا با او در جاسوسی نسبت بدوران گذشته حیات مرحوم پدرش همکاری کند ! از آن هی ترسد که این مال و منال دنیوی که ما با کار و کوشش روز و شب خود و با تحمل محرومیت ها و خستگی ها بجزحمت گرد آورده ایم غنیمتی باشد که بناحق بدست آمده است ، و میخواهد بهر که باید بعنوان جبران زیان ورد مظالم پس داده شود ! »

هر چند خشم و غضب مادام کلنام بحد افراط رسیده بود ،

لیکن به لحنی شمرده و حتی با صدائی خفیف‌تر از معمول حرف می‌زد.

باز گفت:

— جبران زیان! صحیح! کسی که تازه از سفر برگشته و معلوم نیست در کدام کشور خارجی به تفریح و گردش مشغول بوده و عمری به خودکامی و هوسرانی گذرانده است بخود حق میدهد که از جبران زیان سخن بگوید! خوب است بمن نگاه کند، بمن که در این گوشه محبوس و مقیدم. من اینهمه مصائب را تحمل می‌کنم و دم نمی‌زنم، زیرا خدا خواسته است که به کفاره گناهانم بچنین حال و روز بیفتم. کفاره! گمان می‌کنند که در همین اطاق کفاره ده نیست؟ گمان می‌کنند که مانند دو اینجا در طی این پانزده سال اخیر خودش کفاره نیست؟

جرمی خطاب به بانوی خود گفت:

«اجازه بفرمائید ببینم صحبت بر سر چیست؟ مگر شما آقای آرتور نفرمودید که نباید نسبت به پدرش بد گمان شود؟ نفرمودید که حق ندارد بد گمان شود؟ نفرمودید که سوء ظننش پایه و اساس ندارد؟»

— حالا به او می‌گوییم.

پیرمرد باز گفت:

— آه! بسیار خوب. تا حال به او نگفته بودید ولسی حالا

می‌گوئید.

بسیار خوب. حال که به اصل موضوع رسیده ایم آیا میتوانم از شما بپرسم که آقای آرتور راجع به تصمیم خود در مورد کارهای تجارتخانه چیزی بشما گفته است؟

آرتور در جواب گفت:

— من از آن صرف نظر میکنم.

— بگمانم این صرف نظر بنفع کسی نباشد.

— طبیعی است که بنفع مادرم صرف نظر میکنم. او هر چه بخواهد می تواند بکند.

مادام کلنام پس از مکث کوتاهی گفت:

— و اما من فکر میکنم که اکنون اگر در بازگشت پسر، پس از انتظاری چنین تلخ و بیهوده، که امیدوار بودم در اوج قدرت شباب باز گردد و نیروئی تازه به تجارتخانه ما ببخشد و آنرا غنی و نیرومند سازد، شادی و لذتی باشد تنها بدست آمدن همین فرصت است که خدمتکاری سالخورده و فداکار را بدرجه بالاتری ارتقا دهم. آری، جرمی، اینک ناخداکشتی خود را رها میکند، لیکن من و شما یا غرق خواهیم شد و یا در لوای پرچم دیرین خودکشتی را بجلو میرانیم.

«جرمی» که چشمانش گفتمی از دیدن پول برق زد نگاهی سریع به پسر کرد و زبان حال نگاهش این بود که «من در قبال شما هیچ وظیفه و تعهدی ندارم. شما کاره ای نیستید، «شما!»

سپس از قول خود و از قول «آفری» از مادر تشکر کرد و گفت که نه خودش هرگز او را ترك نخواهد گفت و نه آفری، زنش. بالاخره

ساعتش را از جیب بیرون کشید و بگفته خود افزود: «ساعت ۱۱ است. حالا وقت آوردن خوراک صدف شما رسیده است!» و بدین ترتیب موضوع مذاکره را عوض کرد بی آنکه تغییری در لحن صحبت و طرز رفتار خود بدهد. سپس زنگ زد.

مادام کلنام که متهم شده بود باینکه نمیداند کفاره چیست تصمیم گرفت علیرغم این تهمت بخود سخت بگذراند، بهمین جهت از خوردن خوراک صدف که برای او آوردند امتناع ورزید.

این خوراک صدف را «آفری» برای خانم نیاورده بود، بلکه همان دخترک بود که بشنیدن صدای زنگ به اطاق دویده بود، همان که شب گذشته آرتور در حین ورود باین اطاق نیمه تاریک بزحمت دیده بودش. آرتور متوجه شد که اندام باریک و خطوط ظریف چهره و آرایش ساده صورتش او را جوانتر از آنچه هست نشان میدهد. هر چند محتملا کمتر از بیست و دو سال نداشت ولی اگر در حین عبور از کوچه کسی او را میدید گمان نمیکرد که نصف این سن و سال را هم داشته باشد؛ و این نه از آن جهت بود که او صورتی بچگانه داشت، برعکس خطوط چهره اش از زحمت و غم و اندوهی حکایت میکرد که معمولا از آدمهای بیست و دو ساله بعید است. مادام کلنام با وجود خشونت عادی خود علاقه و توجهی باین دخترک داشت.

دوریت کوچک خیاط «روز کار» بود ولی بهتر بگوئیم، در روز چندان کار نمیکرد. پس این دختر کوچک از ساعت هشت شب تا هشت صبح چه میشد؟ این خود رازی بود. یک نکته اخلاقی دیگری نیز در

این دوریت کوچک بچشم میخورد . در قرارداد روز کاری او علاوه بر دستمزد قید شده بود که غذای خود را هم در این خانه بخورد. ولی او ترتیب کار خود را طوری داده بود که هیچوقت سر غذا حاضر نمیشد . آرتور کلنام پس از آنکه شبی را در آن اطاق شوم زیر شیروانی گذراند فردای آنروز اعلام کرد که میخواهد در همان میهمانخانه ای که چمدانهایش را بجا گذاشته است منزل کند. چون آقای «فلینت وینچ» خوشحال بود از اینکه از شر او راحت خواهد شد و مادام کلنام هم از این موضوع بدش نمیآمد آرتور توانست بی آنکه موجبات ناراحتیها و اوقات تلخیهای جدیدی را فراهم کند دست به این نقل مکان بزند .

۴

پدر زندان ثبت

سی سال پیش از این، چند خانه آنطرف تراز کلیسای «سنت جرج» محبسی برای بدهکاران بنا کرده بودند که آنرا زندان ثبت می گفتند . مدتها قبل از زمانی که این داستان آغاز میشود بدهکاری را به این زندان آورده بودند که باید نقشی در این ماجرا بازی کند. این بدهکار نجیب زاده‌ای بود دوکاره که بسیار مهربان و بسیار معصوم بود . امید داشت که بزودی او را از زندان آزاد کنند . مردی بود محبوب و موقر و قیافه نسبتاً خوبی داشت ، هر چند حالاتش زنانه و صدایش نازک و موهایش مجعد و انگشتانش پر از انگشتری بود . بخصوص نگران زنش بود و این تشویش را داشت که اگر او فردا به دیدنش به زندان بیاید چه احساسی خواهد داشت . به زندانیان گفت :

« - آقا ، . . . امیدوارم اگر زخم بچه‌ها را نیز با خود بیاورد برخلاف مقررات زندان نباشد .

زندانبان در تکرار حرف او گفت:

– بچه‌ها!... مقررات!... ای آقا! اینجا بکشت بچه پانسیون شده‌اند. بچه‌ها!... این چه فرمایشی است: سرتاسر این زندان پر از بچه است. شما چندتا بچه دارید؟

زندانی بدهکار که دوباره داخل زندان خود میشد گفت:

– دو تا!

زندانبان در حالیکه او را با نگاه تعقیب می‌کرد در دل

گفت:

– دو تا بچه! با خود شما می‌شود سه تا و من سربیک اشرفی شرط می‌بندم که زن شما هم مثل خود شما بچه باشد؛ پس این خواهد شد چهارتا!

فردای آنروز زن، همراه با یک پسر بچه کوچک سه ساله و یک دختر بچه کوچک دو ساله به زندان آمد.

زندانبان از بدهکار پرسید:

– شما اطاق هم اجاره کرده‌اید؟

– بلی یک اطاق بسیار خوب اجاره کرده‌ام.

– چیز میزی هم دارید که اطاقتان را مبله کنید؟

– منتظر امروز بعد از ظهر چند پارچه مبلی بقدر احتیاج بوسیله

بارکشهای شهری برای من بیاورند.

– خانم و بچه‌ها با شما سکونت خواهند کرد؟

– بلی، فکر کردیم بهتر است برای این چند هفته که من در زندان

خواهم بود از هم جدا نشویم.»

این چند هفته درست به شش ماه نزدیک میشد که زن زندانی دختر بچه کوچولوئی بدنیا آورد.

دکتر گفت:

— چه دختر کوچولوی قشنگی! کوچولو است ولی خیلی سالم و خوش بنیه است.»

زندانی بتدریج تمام انگشترهای خود را فروخته بود تا بتواند خرج نگاهداری خود و خانواده اش را تأمین کند، آنشب وقتی چیزی در دست دکتر گذاشت که صدائی شبیه به صدای فلز کرد دیگر حتی يك انگشتر هم برای او باقی نمانده بود.

زندانی که ابتدا از حبس خود دچار يك نوع رخوت و سستی خاص شده بود پس از اندك مدتی آرامش و تسکین حزن انگیزی پیدا کرد. اطاق او را برویش قفل می کردند ولی قفلی که او را از بیرون آمدن مانع میشد از ورود ناراحتیهای زیادی هم به اطاق او جلوگیری میکرد. او اگر آنقدر قدرت و اراده در خود برای مبارزه با آن ناراحتیها احساس میکرد و می توانست بر آنها فایز آید بی شك شبکه های آهنین در زندانش را هم می شکست، ولو قلبش در این تلاش خورد می شد. لیکن چون ذاتاً همان بود که بود در آن سرایش، بیحال و بیرمق، دراز بدراز افتاد، بی آنکه اندك تلاشی برای برخاستن از جای خود از خود نشان دهد.

وقتی از شر امور پیچیده و آشفته خود که هیچ چیز قادر بر روشن

کردن آن نبود فراغت یافت - امور نابسامانی که دوازه تن مدعی العموم پشت سرهم از ادامه رسیدگی بآن به استناد اینکه سر و ته ندارد امتناع ورزیدند - زندانی کم کم متوجه شد که زندان برای او پناهگاهی است راحت تر و آرامتر از آنچه قبلا فکر کرده بود، دو بچه بزرگترش داریم بحیاط زندان میرفتند و بازی میکردند . تمام ساکنان زندان دختر کوچکی را که در زندان دنیا آمده بود می شناختند و نسبت به این بچه یکنوع حق شفقه با پدرش برای خود قابل بودند.

يك روز زندانبان - دوست زندانی - باو گفت :

« - هیچ می دانید که من کم کم بوجود شما مباحثات می کنم؟ شما در آتیه نزدیکی قدیم ترین ساکن این محل خواهید شد . شما و خانواده شما اگر بخواهید روزی از اینجا بروید و ما را ترك کنید برای ما ضایعه بزرگی خواهد بود .»

وقتی کوچکترین دختر زندانی بسن هشت سالگی رسید زن او فوت کرد .

شوهر پانزده روز از اطاق بیرون نیامد. بیچاره مرد بیوه وقتی حال عادی خود را بازیافت بیشتر موهایش خاکستری شده بود (موهای او خیلی زود روبه سفیدی رفت). حال او درطی یکی دو ماه بجا آمد و بچه ها باز در حیاط بازی کردن ادامه دادند ؛ فقط همه شان عزادار بودند .

زندانبان که بر اثر گذشت سال و ماه ناتوان و مبتلا بمرض آسم شده بود از آن پس همیشه در يك صندلی دسته دار آکنده از کاه لم میداد.

نفسهای سوت مانند او چنان تنگک میشد که گاهی چندین دقیقه طول می کشید تا موفق بباز کردن و باز بستن میله های آهنین زندان می گردید. وقتی این بحر آنها و عارضه های تنگی نفس زیاد بطول می انجامید زندانی ما شخصاً در زندان را بر میداشت و وظایف زندانبان را انجام می داد.

یکشب زمستان که برف میبارید جمع کثیری از زندانبان باطاق بسیار گرم زندانی ما کشیده شدند. زندانبان باو گفت: «من و شما هر دو از قدیم ترین ساکنان این زندان هستیم.

وقتی شما را اینجا آوردند از اقامت من در اینجا هفت سال بیشتر نمیگذشت. من دیگر مدت مدیدی در اینجا نخواهم ماند. وقتی خدای مهربان طومار عمر مرا درهم نوشت شما پدر زندان ثبت خواهید شد.»

از قضا طومار عمر زندانبان درهم نوشته شد و او فردای همان روز از قید زندان این جهان آزاد شد.

همه سخنان اخیر او را بیاد آوردند و تکرار کردند. رسم و سنتی که از نسل به نسل منتقل می شد چنین حکم می کرد که این پیر معسر بینوا که رفتار و اخلاقی چنین خوب و مؤدب و موهائی چنین سفید داشت پدر زندان ثبت باشد.

او از این عنوان بسیار بر خود می بالید و حتی متهمس میکردند باینکه او در ذکر سنوات خدمت خود راه اغراق می پیماید. تمام تازه واردین باو معرفی میشدند و او شدیداً مقید بود باینکه حتماً این تشریفات

انجام بگیرد .

اغلب اتفاق می افتاد که شب هنگام از زیر در اطاق زندانسی معسر نامه‌هایی بعنوان پدر زندان ثبت ، گاهی محتوی يك سکه نیم کورونی و گاه نیز- هر چند وقت یکبار - محتوی يك سکه نیم گنیه‌ای «همراه با احترامات فائقة یکی از اعضای مجمع زندانیان ، که اینک از خدمت رفقای خود مرخص می شد» بدرون می انداخت. گیرنده ، این هدیه‌ها را مثل پیشکشی رعایای حقشناسی بعنوان ارباب صاحب اسم و رسم خود می پذیرفت .

سرانجام چون علایم پایان این مکاتبات ظاهر گردید پدر زندان ثبت عادت کرد باینکه آزاد شدگانی را که وضع اجتماعی مشخصی داشتند تا در زندان مشایعت کند و مراسم تودیع با ایشان را در آستانه در زندان بجا بیاورد. آزاد شده که مورد عزت و احترام قرار میگرفت پس از آنکه دستی گرم به پدر زندان می داد عادتاً توقف می کرد تا چیزی در تکه کاغذی بیچد ، و بعد ، یکمرتبه رو بسوی پدر زندان برمی گشت و می گفت :

«خوب آقا ، فرمودید که...» و آنگاه پدر زندان نیز با قیافه‌ای

بظاهر متعجب برمی گشت و لبخند زنان می پرسید:

«با من بودید ، آقا؟»

و در این قسمت از گفتگو ، همینکه بدهکار آزاد شده به پدر

زندان ملحق میشد او به لحنی پدرانانه بگفته می افزود:

«- ها . چیزی فراموش کرده اید؟ از من چه خدمتی برمی آید؟»

و طرف تقریباً همیشه در جواب میگفت :

« - بلی ، یادم رفت که این امانت را به پدر زندان

ثبت بدهم . »

و اوهم میگفت :

« بسیار خوب ، آقای عزیز ، پدر زندان بی اندازه از شما متشکر

است . »

لیکن دست پدر زندان تا آخر در آن جیبی که پول را انداخته بود میماند و خود چند دوری در حیات زندان میگشت تا حتی المقدور این پیشکشی را از گروه زندانیان مخفی دارد .

بچه‌ای که در زندان بدتیا می‌آمد بطوری که رسم پدران مشترك اینگونه اطفال بود نسل به نسل به پانسیون زندان سپرده میشد . این بچه نیز در روزهای اول تولد بطرزی ساده‌تر و عملی‌تر که کمتر به رسم و سنت شباهت داشت تحویل پانسیون گردید ، چون هر يك از اعضای پانسیون باصطلاح خود را مجبور میدید این دخترك را که در زندان بدتیا آمده بود در آغوش بگیرد .

زندانیان ، اول بار که کودک را با او نشان دادند ، گفت پدرخوانده این بچه من خواهم بود .

وپدرخوانده اوهم شد . این موفقیت ، حقوق جدیدی نسبت به بچه به زندانبان داد که غیر از حقوق ناشی از وضع رسمی او بود . بنابراین وقتی بچه شروع به راه رفتن و حرف زدن کرد زندانبان پیش از پیش با او علاقمند شد . برای او يك صندلی کوچک دسته‌دار خرید و آنرا

نزدیک جان پناه بزرگی که در جلوبخاری بزرگ اطاق کار گذاشته بود قرار داد. وقتی هم به نگهبانی مشغول بود دوست داشت بچه را در کنار خود ببیند. بچه را به هوای چند تیکه اسباب بازی ارزان بها به اطاق خود میکشید. بچه نیز بنوبه خود باین پدرخوانده نسبتاً علاقمند شد و در هر ساعتی از روز که دلش میخواست راه پله‌های اطاق او را درپیش میگرفت.

درچه سنی بود که این دختر کوچولوی زودرس کم‌کم متوجه شد که همه مردم عادتاً درجای مقلد زندگی نمیکنند؟ این خود نکته‌ای است که روشن نمودن آن مشکل است. آنچه معلوم است اینست که او هنوز خیلی کوچک بود وقتی متوجه شد که همیشه باید در آستانه آن دری که با کلید بزرگ پدر خوانده‌اش باز میشد دست پدرش را رها کند، آغاز نگاههای مهرآمیز و حاکی از دلسوزی او به پدرش در همان اوان کودکی بی‌شک یکی از نتایج این توجه بود.

پدرخوانده و دخترک عادت کرده بودند که هرپانزده روز یکبار از منزل بیرون بروند و با وقار و تبختر تمام بطرف چمن و یا خیابان سبز و خرمی که زندانبان در طی هفته پس از جستجوی بسیار نشان کرده بود رهسپار شوند.

در آنجا دخترک به چیدن گل و گیاه سرگرم میشد و در آن ضمن زندانبان چپقی چاق میکرد. سپس هر دو دست در دست هم بمنزل بر میگشتند، مگر اوقاتی که دخترک خسته‌تر از معمول میشد که در آنصورت روی شانه پدرخوانده‌اش بخواب میرفت.

پس از مرگ مادرش، آن حال و احساس حمایت که همیشه در

حین نگاه کردن به پدرش در چشمان حیرت‌زده‌اش خوانده می‌شد صورت عمل بخودگرفت و فرزند زندان درقبال پدر زندان ثبت و نیز درقبال برادر و خواهرش نقش تازه‌ای بعهدہ گرفت. این میل و اشتیاق به او الهام شد که چیزی غیر از آنچه نزدیکان و کسانی هستند از آب درآید، و تبدیل به عنصری جدی و فعال شود، آنهم بعشق خویشانش و به منظور آن که بتواند بداد ایشان برسد و کمکی به آنان بکند. وسیله‌ای پیدا کرد تا در همان حول و حوش درسی از این و آن بگیرد و در این راه چندان پیشرفت حاصل کرد که برادر و خواهرش نیز تصمیم گرفتند چیزی بیاموزند.

فرزند زندان ثبت‌سیزده ساله بود که يك وقت يك نفر معلم رقص برای قرضی که داشت بزندان افتاد.

دخترک وقتی دید که خواهر بزرگش استعدادی در رقص دارد، بسراغ معلم رقص رفت و از او خواهش کرد که بخواهرش درس بدهد. معلم رقص از اینکه دختری باین کوچکی قیافهٔ مادر خانواده بخودش گرفته است خوشش آمد و حاضر شد مجاناً درس رقص بدهد، و حتی پس از آزاد شدن از زندان نیز باین تعلیم ادامه داد، تا جائیکه خواهر بزرگتر بعدها توانست بعنوان رقاصه در یکی از تماشاخانه‌ها استخدام شود.

یکروز هم سرو کلهٔ يك زن کلاهدوز معسر در زندان ثبت پیدا شد. فوراً دخترک که باصطلاح او را «بچه» میگفتند بسراغش رفت و از او درخواست کرد که کلاهدوزی یادش بدهد.

کلاهدوز بینوا خلق و خوی خوشی نداشت، بهمین جهت اول سخت استنکاف ورزید.

البته باین بهانه که «بچه» هنوز خیلی کوچک و خیلی ظریف و حساس است و بهزار دلیل دیگر از همین قبیل. اما «بچه» بزورمهربانی و نرمش و صبر و حوصله بر این مقاومت کلاهدوز فایز آمد و به آموختن هنری که تا آنحد مورد عشق و علاقه اش بود پرداخت.

درست مقارن همان ایام، پدر زندان ثبت کم کم داشت بصورت تازه‌ای جلوه‌گر میشد. هرچه رفتار او با زندانیان بیشتر صورت پدرانه بخود میگرفت او بسهمی که افراد خانواده متغیرش بمیل خود برای خرج زندگیش میدادند بیشتر متکی میشد و بیشتر مقید میگردد باینکه خود را بصورت نجیب‌زاده و رشکسته‌ای جلوه‌گر سازد. با همان دست که نیم ساعت قبل سکه سه فرانکی پیشکشی يك زندانی را در جیب نهاده بود اشکهای را که بر گونه‌هایش میریخت پاک میکرد، اشکهایی که بشنیدن اینکه دخترانش مجبورند نان خود را در آورند از دیده فرو میریخت.

این بود که فرزند زندان علاوه بر غمهای روزانه خود این غصه را هم میخورد که مردم خیال میکردند ایشان همه بگدائی روزگار میگذرانند.

باری، خواهر بزرگتر رفاصه شد. در خانواده ایشان يك عموی ورشکسته نیز وجود داشت... که به دست برادرش یعنی پدر زندان ثبت ورشکسته شده بود و مثل خود او نمی‌دانست که چگونه و چرا به

این روز افتاده است، لیکن این سرنوشت رامثل يك امر ضروری پذیرا شده بود. او بود که حامی و پشتیبان بردارزادهٔ رفاصه اش شد. چون مردی ساده و محجوب بود وقتی باین مصیبت دچار شد بظاهر هیچگونه تأثیری از نابودی ثروتش از خود نشان نداد. فقط آنروز که این خبر حزن‌انگیز را شنید از استحمام چشم پوشید، و با این صرفه جوئی شروع بحذف تمام اقلام مخارج تجملی از هزینهٔ زندگی خود کرد. در آن زمان که روزگار خوشی داشت بعنوان «آماتور» اطلاعات ناقصی از موسیقی کسب کرده بود و وقتی با برادرش ورشکست شد ناچار برای امرار معاش در گروه نوازندگان تماشاخانهٔ کوچکی به شیپورزنی تن درداد. برادرزاده اش فانی نیز در همان تماشاخانه بود که شغلی برای خود دست و پا کرد. عمو و وظیفهٔ همراهی و «همنازی» با برادرزادهٔ راخواه ناخواه قبول کرد، همچنانکه بیماری واریته و مهمانی و گرسنگی را قبول میکرد... و فقط تاب شنیدن سرزنش و زخم زبان از کسی نداشت.

خواهر کوچکتر یعنی «آمی کوچولو» مجبور شد با مهارت تمام نقش خود را در نزد پدرش بازی کند تا خواهر بزرگش بتواند پیش عمویش زندگی کند و بتواند «موق هفتگی ناچیز خود را دریافت دارد. پدر همیشه تظاهر میکرد باینکه نمیداند دختر بزرگش برای امرار معاش در تماشاخانه کار میکند و چنین وانمود میکرد که همه از او غافل شده‌اند تا به برادرش پردازند، و آخر نیز با بلند همتی تمام باین وضع رضا داد.

«آمی» میبایستی به برادرش تیپ (Tip) نیز بپردازد. تیپ هیچ‌ده سال پیش نداشت ولی از هم اکنون چنان بزندگی روز مره و خرج «شاهی شاهی» قانع بود که حاضر بود تا نود سالگی هم بهمین وضع ادامه بدهد.

دخترک به پدرخوانده‌اش متوسل شد و او آنقدر این دروآندر زد تا توانست دست تیپ را در دادگستری بند کند. پس از شش ماه پسرک بخواهرش گفت که دیگر حاضر نیست باداره برگردد و از اینکار خسته شده است. تیپ از هر چیزی زود خسته میشد. خواهرش او را در يك انبار کالا بکارگماشت. بعد او را بخدمت یکنفر جالیزبان درآورد، بعد شاگرد رازک فروشش کرد، بعد پیش یکنفر وکیل دعاوی برای او کار پیدا کرد، بعد نزدیک ارزش یابش برد، بعد به آبجو سازیش سپرد، و بالاخره پیش یکنفر صراف بکارش گماشت، ولی تیپ هنوز بکاری وارد نشده خسته میشد و آن کار را ترك میکرد.

با این وصف دخترک با حمیت چنان صمیمانه تصمیم به نجات برادرش گرفته بود که بالاخره بزور کار کردن و محرومیت کشیدن توانست مختصر پولی پس انداز کند و خرج سفر برادرش را تا کانادا بدهد. اما او تا «لیورپول» بیشتر نرفت و پس از یکماه باز با لباس ژنده و پای برهنه خسته تر از پیش بنزد خواهرش بازگشت.

تیپ پس از آنکه مدتی بدنبال پیغام و سفارش زندانیان میرفت سرانجام توانست شخصاً کاری طبق دلخواه خود پیدا کند، یعنی دستیار یکنفر اسب فروش شود.

پس از چندماه بازگزارش بزند ان ثبت افتاد ولی اینبار نه بعنوان
صله ارحام بلکه به علت چهل «گینه» فرضی که بهم زده بود زندانی
شد .

« آمی » برای نخستین بار در عمرش ، در زیر بار مصائب و
بدبختیهای خودبزانو درآمد. هر دو دستش را بالای سر خود بهم پیوست
و فریاد برآورد که اگر پدرم این ماجرا را بشنود از غصه دق خواهد
کرد ؛ و با اینحال به پای آن بسرك رذل افتاد.

این بود زندگی و تاریخچه دوریت کوچک که در آن لحظه که
ما از اوسخن می گوئیم در یکی از شهای غم انگیز ماه سپتامبر بخانه
خود برمیگردد و آرتور کلنام از دور او را دنبال کرده است .

آرتور کلنام در وسط کوچه ایستاد و منتظر برخورد با عابری
شد تا از او پرسد که این محل کجا است.

بالاخره پیرمردی را دید که از همان طرف می آمد و می رفت تا
داخل حیاط روبرو شود . پشتش خمیده بود و با قدمهای سنگین که
از اشتغال فکری او حکایت میکرد راه میرفت. لباسش کثیف و فقیرانه
بود. زیر بغلش جعبه شکم داری محتوی يك آلت موسیقی بود . در
دستش قیف کوچکی از کاغذ خاکستری رنگ بود که بهای یکشاهی انقیه
در آن ریخته بود و با آن انقیه کم خرج بینی چروکیده و کبود
شده خود را مهمان میکرد. در آن هنگام بود که چشمان آرتور کلنام بآن
پیرمرد خیره شد و از او پرسید :

« آقا ، ممکن است لطفاً بمن بفرمائید که این محل کجا است ؟ »

پیر مرد قیف محتوی انقیه‌اش را که بینی میرد در نیمه راه نگاهداشت و گفت :

– آه ، بلی آقا ، اینجا زندان ثبت است .

سپس رو برگرداند و براه خود رفت .

آرتور بار دیگر او را نگاهداشت و گفت :

– ببخشید آقا، اجازه می‌فرمائید سؤال دیگری هم از شما بکنم؟
تصور فرمائید که يك حس کنجکاوی بیش‌مانه مرا باین مزاحمت واداشته
باشد ؛ برعکس ، من نیت خیری دارم .

آیا شما مسکن است بر حسب تصادف « دوریت » نامی را
بشناسید ؟

پیر مرد در جواب گفت :

– بلی ، آقا ، اسم خود من « دوریت » است .

از این جواب غیر منتظره ، آرتور کلنام کلاه از سر برداشت
و گفت :

– لطفاً اجازه بفرمائید که من چند کلمه‌ای با شما گفتگو کنم . من
از آنچه شما فرمودید بی‌اندازه متعجبم . من تازه پس از يك غیبت
طولانی به انگلستان برگشته‌ام . من در خانه مادرم ، مادام کلنام . . .
واقع در محله سته . . . دخترکی را دیدم که خیاطی می‌کرد . این
دختر را فقط بنام « دوریت » صدا می‌زدند . من جداً و قلباً باین دختر

علاقتمندم و اگر مطالبی دربارهٔ او بفهمم بسیار خوشوقت خواهم شد. همین یکدقیقه قبل، پیش پای شما بود که من دیدمش از این کوجه گذشت.

- زن جوانی که شما دیدیدش وارد این حیاط شد دختر برادر من «ویلیام دوریت» است. من خودم «فردریک دوریت» هستم. فرمودید که برادرزادهٔ مرا در خانهٔ مادرتان دیده‌اید (من میدانم که مادر شما از او نگاهداری می‌کند) و باو علاقه‌مند هستید و می‌خواهید بدانید که او در اینجا چه میکند: بسیار خوب. پس با من بیایید و ببینید.

پیرمرد براه خود ادامه داد و آرتور بدنبال او رفت.

پیرمرد باز گفت:

- «برادر من سالها است بدغلی که شرح آن اکنون بیپرده‌است ساکن اینجا است.

ما بهیچوجه دربارهٔ جریانانی که بیرون از این چهار دیوار میگذرد چیزی باو نمیگوئیم. حنی راجع بخودمان. شما هم لطفاً از کار خیاطی برادر زاده‌ام چیزی باو نگوئید. حال بیایید و ببینید!»

هر دو از پلکان تاریکی تا طبقهٔ دوم بالا رفتند. آقای فردریک دوریت لحظه‌ای قبل از آن که در اطاقی را باز کند در راهرو توقف کرد. همینکه پیرمرد در را باز کرد چشم مهمان به دوریت کوچک افتاد و فوراً فهمید که چرا دخترک همیشه اصرار داشت تنها شام بخورد. او تکه گوشتی را که خود می‌بایستی بخورد همراه آورده بود و اینک

روی اجاق فر گذاشته بود تا برای پدرش گرم کند. پدرش «رب دوشامبر» کهنه و خاکی رنگ و زیر شلواری سیاهی بتن داشت و منتظر شامش بود.

دخترک از دیدن کلنام یکه خورد و اول سرخ شد و سپس رنگش پرید. مهمان با یک حرکت خفیف و از آن بهتر بایک نگاه از دخترک خواهش کرد که آرام بگیرد و از او نترسد.

عمو گفت :

« - ویلیام ، من این آقازاده ، این آقای کلنام پرس دوست و حامی برادرزاده خود را که اینک در اینجا ایستاده است در همین کوچه ملاقات کردم . ایشان مایل بودند که ضمن عبور از اینجا سلامی بتو بکنند ولی مردد بودند که داخل شوند یا دم در بمانند ... شما آقا ، ویلیام برادر مرا ببینید!

پدر زندان با خوشروئی و حسن استقبالی عجیب و با همان قیافه رسمی پدرانه که زندانیان را بحضور می پذیرفت به آرتور خوش آمد گفت . ویلیام بدون تکبر و رودربایستی برای آرتور شرح داد که من پدر زندان ثبت هستم و دخترم «آمی» در زندان بدنیا آمده است و ... بلی دیگر ... و زندانیان بمن مثل پدرشان احترام می گذارند ... و ... بلی دیگر ... و ...

وقتی باینجای سخن خود رسید آمی آهسته دستش را روی بازوی او گذاشت تا ساکتش کند ولی دیر شده بود و آرتور کلنام فهمید که پدر زندان ثبت از پیشکشی هم بدش نمی آید .

صدای زنگی در فضا پیچید. آنگاه صدای پائی که بطرف در اطاق می آمد شنیده شد. دختر زیبایی با قد و بالائی رعنا تر و اندامی متناسب تر از دوریت کوچک (هرچند وقتی پهلوی هم میماندند صورت دوریت کوچک از او جوان تر نشان میداد) بمحض دیدن مرد غریب در آستانه در ایستاد. مرد جوانی هم که با او بود ناگزیر توقف کرد.

«فانی، آقای کلنام را بشما معرفی میکنم، و شما هم آقای کلنام با دختر بزرگم و با پسرم آشنا شوید، این زنگ بکسانی که بدیدن من آمده اند اخطار میکند که وقت رفتن است و بچه های من نیز بسلام من می آیند. اما عجله ای نیست... دختران من، اگر شما برای جمع وجور کردن منزل و نظافت خانه کاری دارید مشغول شوید، آقای کلنام شما را می بخشد. ایشان شاید بدانند که ما در اینجا يك اطاق بیشتر در اختیار نداریم.

فانی گفت:

« پدر، من فقط پیراهن سفیدم را از «آمی» میخواستم.

وتیب گفت: من لباسهایم را میخواستم.

دوریت کوچک کثو مبل کهنه ای را که بالای آن «کمد» و پائین آن تخت خواب بود گشود و از آن دو بچه کوچک بیرون کشید و بخواهر و برادرش داد.

در این اثنا زنگ همچنان نواخته میشد و عمو برفتن شتاب

می کرد:

فانی به پدرش شب بخیر گفت و با قدمی سبک بیرون پرید .
تیپ جلوتر از او بیرون رفته بود و در حین ورود آمدن از پله ها سروصدائی
براه انداخته بود .

کلنام قبل از اینکه بدنبال ایشان برود دو کار داشت که بایستی
انجام بدهد . یکی این بود که یادگاری به پدر زندان ثبت تقدیم کند
بی آنکه دخترک را برنجانند، دیگر آنکه چیزی هم ، ولو یک کلمه باشد
بخود دخترک بگوید تا علت ملاقات خود را برای او شرح دهد .
پدر گفت :

« - بمن اجازه بدهید تا شما را به بیرون راهنمایی کنم. »

دوریت کوچک از اطاق بیرون رفته بود تا بسایرین پیوندد ، و
آندو تنها در اطاق بودند .

مهمان در جواب گفت :

- خیر، خیر ، من بهیچوجه راضی بزحمت شما نیستم . فقط اجازه
بدهید که ...

صدای چیزی شبیه به بهم خوردن فلز بگوش رسید .

پدر گفت :

- آقای کلنام ، من از لطف شما عمیقاً ... و قلباً ...

ولی مخاطب اودست طرف را روی هم فرو بست تا باز صدای
بهم خوردن فلز بگوش نرسد و بشتاب از پله ها پائین رفت . در حین
پائین رفتن دوریت کوچک را ندید و در حیاط نیز باو بر نخورد . دوسه
نفری که بجا مانده بودند به عجله بطرف اطاقهای خود میرفتند و کلنام

بدنبال ایشان روان بود که ناگاه در نزدیکترین خیابان به در حیات زندان چشمش بخیاط جوان افتاد . کلنام سرعت بطرف او برگشت و گفت :

«- بیخشید از اینکه در اینجا با شما صحبت میکنم و تقاضا دارم مرا از آمدن اینجا معذور دارید . من امشب بدنبال شما افتادم و علت اینکار فقط این بود که برای شخص شما و خانواده شما مفید واقع شوم . شما کم و بیش اطلاع دارید که من با مادرم زندگی میکنم و بیشک متعجب نخواهید بود که من هرگز کوشش نکرده ام که در خانه او خود را بشما نزدیک کنم .

البته با آنکه نسبت بشما نیت خیری دارم از آن میترسیدم که مادرم را نسبت بشما بحسادت دچار کنم و یا شاید خشمگینش سازم و یا بحس احترام او نسبت بشما لطمه ای وارد آورم . آنچه من در این فاصله زمانی بسیار کوتاه در اینجا دیدم بر عشق و علاقه من باینکه خدمتی بشما بکنم بسیار افزود . من اگر امیدی بجلب اعتماد شما داشته باشم بسیاری از نامرادی های خود را از یاد خواهم برد .

- شما آقای بسیار خوبی هستید و از حرفتان هم پیداست که با نیت هر چه پاکتر صحبت میکنید ولی متأسفم از اینکه بدنبال من افتاده اید .

کلنام فهمید که اضطراب و تشویش دخترک ناشی از ترحم و دلسوزی فرزندی او نسبت پیدرش است ، لذا این تشویش را محترم شمرد و لب فرو بست .

– من به مادام کلنام مديونم ، چون اگر او كاري بدن نمي داد معلوم نبود چه ميبايستي بكنم . مي ترسم اگر رازي پوشيده از بانوي خود داشته باشم حق ناشناسي نسبت به او تلفي شود . امشب . آقا ديگر بيش از اين نمي توانم چيزي عرض كنم . من مطمئنم كه شما خير مرا ميخواهيد . متشكرم . ممنونم !

– اجازه بفرمائيد قبل از رفتن يك سوال از شما بكنم .

آيا خيلي وقت است كه مادر مرا مي شناسيد ؟

– گمان مي كنم نزديك بدوسال باشد ، آقا ... صدای زنگ هم

قطع شد...

– چطور با او آشنا شديد؟ آيا او عقب شما به اينجا فرستاد؟

– خير ، حتي نمي داند كه من ساكن اينجا هستم . من و پدرم

دوستي داريم ... كه كارگر فقيري است ولي از بهترين دوستان ما است ...

من در روزنامه اعلان كردم كه حاضرم كار خياطي بكنم ، و نشاني منزل

او را دادم . بدین وسيله بود كه مادام كلنام مرا شناخت و عقب من

فرستاد . ببخشيد آقا ، در زندان بسته خواهد شد.»

كلنام خيلي دير كرده بود . در داخلي بسته شده و اطاق نگهبان

حالي بود .

صدائي از پشت سر گفت:

« آه ! خوب توي تله افتاديد ! امشب بچيدوريد هسينجا

بخوابيد ...

آه ! آقاي كلنام ، شما هستيد ؟

این صدای تیپ بود. هر دو در حیات زندان مدتی بهم نگرستند در هماندم باران شروع به باریدن کرد.

آرتور پرسید :

- آیا میتوانم پناهگاهی در اینجا پیدا کنم ؟ فعلا کاری از این واجب تر ندارم .

تیپ گفت :

- اگر پرداختن پول يك تختخواب برای شما مهم نباشد ممکن است روی یکی از میزهای کافه زندان جایی برای شما دست و پا کنم. البته این بسته بوضع آنجا است . حال اگر این وضع شایسته شأن شما هست بفرمائید تا شما را معرفی کنم.

آرتور همانطور که از حیات عبور میکرد سر خود را بطرف پنجره اطاقی که هم اکنون ترك گفته بود بلند کرد و دید که چراغ اطاق هنوز روشن است .

تیپ که نگاه آرتور کلنام را تعقیب کرده بود گفت :

« - بلی آقا ، این اطاق آقای مدیر است . « آمی » یکساعت دیگر نیز با او خواهد گذراند تا روزنامه‌های دیروز و با چیزهایی دیگر از این قبیل را برای او بخواند ، سپس همچون فرشته‌ای کوچولو از آنجا بیرون خواهد رفت و بیصدا ناپدید خواهد شد .

آرتور گفت :

- من چیزی از حرفهای شما نفهمیدم .

- مدیر (یعنی پدرم که بوجود آورنده من است) در این اطاق

میخواهد ، ولی «آمی» اطاقی در منزل زندانیان دارد. اگر او میخواست در داخل شهر اطاق بگیرد میتواند اطاقی دو بار بهتر از این به نصف قیمت بگیرد ، ولی او نمیخواهد مدیر را ترك کند . طفلک دخترک عزیز ، روز و شب مشغول پرستاری و نگهداری پدرش است !
ضمن این گفتگو به دخمه می‌کده ماندی در آنسوی حیاط زندان رسیدند که میعادگاه معمولی کلوب شبانه زندانیان بود و زندانیان داشتند از آنجا بیرون میرفتند.

* * *

فردای آنروز صبح ، آرتور کلنام به هیچ وجه خوش نداشت تبلی و تن پروری از خود نشان دهد و در رختخوابش بغلطد ، هر چند رختخوابش را در خلوت‌ترین گوشه زندان انداخته بودند ، یعنی در جایی که کسی برای بیرون ریختن خاکستر بخاری شب قبل و روشن کردن مجدد آن جهت گرم کردن کتری کلوب زندان و یا برای تلمبه‌زدن جهت پر کردن منبع آب و یا برای نظافت و شن‌ریزی کف سالن عمومی و یا برای هزار نوع کار دیگر مزاحم او نمی‌شد . با آنکه در طی مدت شب استراحت خوبی نکرده بود از دیدن سپیده خوشحال شد و همینکه توانست اشیاء اطراف خود را به وضوح تشخیص دهد از جا برخاست و تا حین بپاز شدن در زندان دو ساعت تمام در حیاط قدم زد .

فرشته کوچولوئی که او را باین زندان کشانده بود از سوئی ظهور نکرد تا یکنواختی این گردش صبحانه او را زایل سازد. شاید تا پشت

در اطاق زندان هم رفت ولی بهر حال در آن صبحگاه موفق بدیدن او نشد . برای تیپ این وقت روز هنوز خیلی زود بود . بالاخره در زندان روی پاشنه خود چرخید و کلیددار زندان که در آستانه در ایستاده بود برای تمدد اعصاب مشتى برسینه خود مى کوبید حاضر شده آرتور راه عبور بدهد .

آرتور با احساس لذت آزادی از در آهنین زندان به بیرون پا گذاشت .

از هم اکنون کسانی بردیف از کوچه مى گذشتند که باسانی میشد تشخیص داد مأموران و قاصدان و خدمت گذاران زندان بودند. یکی از ایشان به کلنام نزدیک شد و عرض خدمت کرد ، و فوراً این فکر بخاطر آرتور کلنام خطور کرد که قبل از دور شدن از این مکان یکبار دیگر مختصر گفتگوئی با دوریت کوچک بکند . دوریت حتماً اکنون از آن حجب و حیای لحظه اول بیرون آمده بود و راحت تر مى توانست با او صحبت کند.

لذا آرتور از آن عضو خارجی اتحادیه زندانیان پرسید که نزدیکترین محلی که بتوان در آنجا يك فنجان قهوه نوشید کجا است؟ مأمور زندانیان جواب تشویق آمیزی به او داد و ویرا به میکده ای واقع در همان کوچه که يك سنگ انداز از زندان فاصله داشت راهنمایی کرد.

مشتری جدید از مأمور پرسید :

« شما مادموازل دوریت را مى شناسید؟ »

مأمور زندان دو مادموازل دوریت می شناخت . یکی آنکه در زندان بدنیا آمده بود . . . آیا همین بود؟ بلی ، بلی ، همین بودا...
 وسالها بود که مأمور او را می شناخت . و اما آن مادموازل دوریت دیگر با عمویش در خانه ای زندگی می کرد که از قضا این مأمور هم ساکن آنخانه بود. خبر اخیر تصمیم مشتری را که میخواست مأمور زندان را بفرستد تا هر وقت مادموازل دوریت کوچک از کوچه عبور کرد بکافه بیاید و باو خبر بدهد تغییر داد و بهتر چنین دانست که بوسیله همین مأمور بدختر پیغام بدهد که مهمانی که دیشب در منزل پدرش با او ملاقات کرده بود میل دارد در خانه عمویش نیز چند کلمه ای با او صحبت کند.

کلنام پس از آنکه بشتاب صبحانه خورد بمنزل موسیقی دان پیر شتافت . پیرمرد بی چاره خودش آمد و در را به روی او باز کرد ؛ و پس از آنکه مدتی طول کشید تا آرتور را باز شناخت گفت:

« آه آقا ! شما دیشب در زندان گیر کرده بودید ؟ »

- راستش، آقای دوریت، من امروز صبح میخواهم برادرزاده شما را در منزل شما ملاقات کنم.

پیرمرد در جواب گفت :

- آه ! حتماً حضور برادرم موجب مزاحمت شما شده است .

حق با شما است ! لطفاً بیایید بالا و قدری منتظر شوید !

- متشکرم !»

پیرمرد با تانی و در ضمن اینکه با خود می اندیشید که چه چیزها

خواهد گفت و خواهد شنید از پله‌ها بالا رفت تا راه به کلنام نشان دهد خانه خفه‌ای بود و از همه جای آن بوی بداستشمام می‌شد. داخل‌اطاق زیرشیروانی که مشرف به حیاط بود شدند. اطاقی بود تهوع آور و تاخت‌خوابی داشت که ممکن بود به کمد هم تبدیل شود.

پیرمرد پرسید :

« - آقا ، شما راجع به برادر من چه فکر می‌کنید؟ »

آرتور دست‌پاچه شد زیرا در آن لحظه در فکر این برادر بود که هم‌اکنون داشت با او حرف می‌زد. معهنذا گفت:

- خیلی خوشحال شدم از اینکه دیدم وضع مزاجیش خوب است و خیلی هم شکسته نشده است .

پیرمرد زیراب گفت:

- بلی ، زیاد هم شکسته نشده است : بلی ، بلی ! خوب آقای

کلنام ، آمی چگونه؟ راجع به او چه فکر می‌کنید؟

- راجع به او ، آقای دوریت ، باید عرض کنم که از آنچه دیدم و از آنچه درباره او می‌دانم بسیار متأثرم.

پیرمرد جواب داد:

- من نمیدانم برادرم بدون آمی چه می‌کرد و ما همه بدون او چه می‌شدیم. راستی که این آمی دختر بسیار خوبی است، و کاملاً بوظیفه خود رفتار می‌کند .»

عمو فردریک صبحانه ناتمام خود را سرگرفته بود که صدای زنگ در پیچید. گفت این حتماً آمی است و از پله‌ها پائین رفت تا در را

باز کند .

آمی که بسادگی همیشگی لباس پوشیده و مثل محبوب و معصوم بود پشت سرعمویش از پله‌ها بالا رفت.

عمو گفت :

« آمی ، مدتی است که آقای کلنام در بالا نشسته است .»

وقتی وارد شدند که کلنام از دخترک پرسید :

« شما امروز صبح پیش مادر من می‌روید ؟

خیال می‌کنم که نروید و یا لااقل قدری دیرتر از معمول

می‌روید .»

- خیر آقا ، من امروز به آنجا نمی‌روم . امروز احتیاجی

بمن ندارند .

- بمن اجازه می‌دهید بجائی که کار دارید و میخواهید بروید

منهم قدری همراه شما بیایم ؟ من آنوقت می‌توانم در راه حرفم را با

شما بزنم بدون آنکه وقت شما را گرفته باشم و بدون آنکه بیش از این

از مهمان نوازی عمویتان سوء استفاده کنم .

دخترک ناراحت شد ولی در جواب گفت:

- هر طور میل شما است!

همینکه داخل کوچه شدند کلنام بازو بازوی دوریت کوچک داد

و دخترک هم قبول کرد .

کلنام پرسید:

« - میل دارید از راه پل معلق برویم ؟ آنجا از سروصدای خیابان

درمان خواهیم بود .

دوریت کوچک باز در جواب گفت :

« هر طور میل شما است! »

مصاحب کوچولوی کلنام بقدری در نظر او بچه سال مینمود که چندین بار ناگزیر شد مراقب حرفهای خودش باشد تا مبادا با او مثل بچه‌ها صحبت کند .

از آنطرف هم شاید خودش در چشم دختری که آنقدر کوچک تصورش می‌کرد من مینمود .

« - راستی آقا ، از اینکه شما مجبور شدید شب را در زندان بسر ببرید من خیلی مکدر و ناراحت شدم . این هیچ کار خوبی نبود .

کلنام گفت :

« - چیزی نیست ، دختر جان! اتفاقاً من تختخواب خوب و راحتی داشتم .

حالا اجازه بدهید بموضوع صحبت دیر و زمان برگردیم من دیروز از شما پرسیدم چگونه با مادر من آشنا شدید . آیا قبل از آنکه او عقب شما بفرستد هیچ اسم او را شنیده بودید ؟

« - خیر ، آقا !

« - فکر میکنید که پدر شما هرگز اسم او را شنیده باشد؟

« - خیر آقا ! »

کلنام درنگاهی که با نگاه او تلافی کرد.

(چون باید بطور معترضه بگویم که دوریت کوچک وقتی نگاهش با نگاه کلنام تلافی کرد بقدری ترسید که فوراً چشم از او برگرداند) چندان آثار تعجب دید که مجبور شد به گفته خود چنین بفزاید:

« البته دلایلی دارم که این سؤال را از شما می‌کنم ، هر چند نمی‌توانم اکنون بطور وضوح برای شما شرح بدهم . ولی مبادا يك لحظه هم تصور کنید که این دلایل موجب کمترین رنج و یا ناراحتی شما خواهد بود. برعکس . بنا بر این گفتید که شما خیال می‌کنید پدرتان در هیچ لحظه‌ای از لحظات زندگی خود بانام من و بخصوص بانام کلنام آشنائی نداشته است ؟

« بلی ، آقا ، من اینطور خیال می‌کنم.»

ضمن این صحبت‌ها بود که ایشان بطرف پل معلق پیش می‌رفتند و وقتی از کوجه‌های شلوغ و پر جمعیت بیرون رفتند سر پل بقدری آرام و خلوت بود بنظر می‌رسید که گفتی وسط صحرا است. و دوریت کوچک نیز در این مکان خلوت کوچکترین و آرام‌ترین و ضعیف‌ترین مخلوقات خدای مهربان بنظر می‌رسید.

دوریت به کلنام گفت :

« - دیشب آقا ، شما بقدری بمن اظهار التفات کردید و بعداً

فهمیدم که نسبت به پدرم بقدری جوانمردی و کرم از خود نشان داده بودید که وقتی پیام شما رسید نتوانستم رد کنم.

حتی اگر فقط برای عرض تشکر از محبت‌های شما هم که بود

خدمت میرسیدم. بخصوص میخواستم بشما بگویم که ...
دخترک تردید کرد و لرزید و اشک در چشمانش دوید ولی
جاری نشد .

— چه میخواستید بمن بگوئید ؟

— . . . که امیدوارم درباره طرز رفتار و اخلاق پدرم دچار
اشتباه نشده باشید . شما در باره او مانند کسیکه در خارج از زندان
زندگی میکند قضاوت نکنید . او مدتها است که در زندان بسر می برد
من هرگز او را در جائی بیرون از زندان ندیده ام ولی میدانم که از
وقتی که بزندان افتاده از بسیاری جهات تغییر کرده است .

— مطمئن باشید که من هرگز در نظر ندارم راجع باو یک قضاوت
سخت و ظالمانه بکنم .

دخترک با لحنی اندک غرور آمیز باو گفت :

— نه تصور کنید که او از کسی خورده برده ای داشته باشد ،
(یکدفعه بذهنش خطور کرد که مبادا با آن طرز صحبت پدرش را لو
بدهد) و یا از چیزی منفعل باشد و باخود من بهیچوجه از داشتن چنین
پدری شرمنده باشم .

من فقط میخواهم که در یاد آوری داستان زندگی او همه منصفانه
و عادلانه قضاوت کنند. مردم همه او را محترم می شمارند . کسانی که
تازه وارد زندان می شوند از آشنائی با او بسیار خوشنود و خوشوقت
می شوند . مصاحبت او از مصاحبت تمام زندانیان دیگر مغتم تر
است . «

راستی که چه مهر و علاقه‌ای در سخنانش بود! چه عشق و محبتی در اشکهای پس نشسته‌اش دیده میشد! چه وفا و صفائی در روحش موج میزد! چه خلوص نیتی در شور و هیجانش بود که میکوشید پیر مرد را در هاله‌ای از نور ببوشاند! لیکن حیف که قدر این همه لطف و صفا ناشناخته بود.

کلنام گفت :

« - باز باید اطلاعی چند از شما کسب کنم: آیا پدر شما طلبکار

زیاد دارد؟

- آه، آقا، خیلی طلبکار دارد.

- مقصودم طلبکاران « متعرضی » است که او را در زندان

نگاهداشته‌اند .

- بلی، بسیار زیادند .

- آیا می‌دانید از میان ایشان کدامیک از همه بیشتر نفوذ

دارد ؟

دوریت کوچک پس از چند لحظه تفکر جواب داد که بیاد دارم .

سابقاً از شخصی بنام آقای زالو (۱) که مرد بسیار مقتدری است

چیزهایی می‌گفتند . این شخص کمیسر عالی دولت ، یا عضو شورا و

یامدیر کل و با چیزی از این قبیل بود. گمان میکنم منزلش هم در چهار

۱- زالو ترجمه تقریبی کلمه Tenace - Mollusque است که

بمعنی حشره غریزی ققار چسبنده و سمج است و در این جا بر سبیل کنایه بکار

رفته است .

راه « گروسونر » (GrosvenorSq.) و یا در همان نزدیکی بوده باشد .

آرتور بخود گفت :

« - بد نیست دیداری هم از این آقای زالو بکنم ! »

خطور این فکر بذهن آرتور کلنام چندان آبی و سریع نبود که دوریت در همان حین راه رفتن بتواند نظری درباره آن اظهار کند . وی در جواب بعلامت یاسی که بر اثر مرور ایام از حدت آن کاسته شده بود سری تکان داد و گفت :

« - ای آقا ، بسا اشخاص بموقع خود بفکر بیرون آوردن پدرم از زندان افتاده اند ولی شما نمی دانید که در اینکار شانس موفقیت چقدر کم است ؛ و بفرض هم موفق شوند ، آخر پدرم کجا زندگی کند و چگونه زندگی کند ؟ »

شاید مردمی که بیرون از زندان هستند مثل خود مشتریان شبانه روزی زندان ثبت نظر مساعدی نسبت به پدرم نداشته باشند . شاید هم برای خود او بسیار سخت باشد که به نوع دیگری از زندگی تن در دهد . «

آنگاه برای نخستین بار ، دوریت کوچک نتوانست از ریختن اشکهایش جلوگیری کند ، و دستهای لاغر و ملوس آن طفلک بینوادر آنحال که بهم پیوسته بود می لرزیدند .

« - اینهم غصه جدیدی برای او خواهد بود اگر بفهمد که من برای شندر غاز پول کار میکنم و خواهرم فانی نیز کار میکند . او با

آنکه در این زندان محبوس است و امیدی ندارد داریم بفکر ماوسر نوشت
ما است .

آه که چه پدر خوبی است!..

چه پدر مهربانی است!..»

آرتور پیش از آنکه چیزی بگوید اندکی صبر کرد تا این هیجان
روحي دخترک بگذرد ؛ آنگاه گفت:

– شما اگر ببینید که پدرتان آزادی خود را باز یافته است خوشحال
خواهید شد ؟

– ای آقا! البته که خوشحال خواهم شد ؟

– بسیار خوب ، پس باید همیشه امیدوار باشیم که میتوانم کاری
برای او بکنیم. مثل اینکه شما دیروز از دوست فقیری با من صحبت
کردید که...»

اسم این دوست فقیر پلورینش (Plornish) بود که در حیاط
معروف به خونین دلان منزل داشت. شغل او بنائی بود و آخرین خانه
واقع در کوچه بن بست حیاط «خونین دلان» را اشغال کرده بود. آرتور
این نشانی را یادداشت کرد و نشانی خود را هم داد. او اکنون کارهایی
را که امیدوار بود فعلاً انجام بدهد صورت داده بود ؛ فقط میخواست
قبل از اینکه از دوریت کوچک خدا حافظی کند با او اطمینان بدهد که
می تواند بشخص وی اعتماد کند، و همچنین از او قول بگیرد که وعده های
خود را فراموش نکند.

هر دو مجدداً بسوی «های ستریت» که زندان ثبت در آنجا واقع

بود برگشته بودند که ناگاه صدائی فریاد زنان می گفت:

« - مامک ، مامک ، آهای مامک ! »

همینکه دوریت کوچک ایستاد و به پشت سر نگاه کرد ، آدم عجیبی شتاب زده رسید و همچنانکه باز فریاد می زد : « مامک ، مامک ! » خود را به وسط ایشان انداخت. در آن حال خود نیز بمیان گل ها افتاد و سیب زمینی هائی که در سبدش بود بزمین ریخت . دوریت کوچک گفت :

« - وای ، مگجی (Maggy) ! توئی ؟ ای ناشی ! »

مگجی که طوری نشده بود فوراً از زمین برخاست و شروع بجمع آوری سیب زمینی ها کرد ، و در این کار دوریت کوچک و کلنام نیز او را کمک دادند.

مگجی به جمع آوری سیب زمینی های ریز چندان موفق نمیشد ولی در عوض مقدار زیادی گل جمع کرد. با این وصف بالاخره همه سیب زمینی هایش پیدا شد و همه را در سبدش ریختند .

مگجی صورت گل آلودش را با دستمال سرش پاک کرد ، و سپس وقتی آن قیافه بعنوان مظهری از نظافت در برابر چشم کلنام قرار گرفت کلنام نگاهش کرد و توانست تشخیص بدهد که به چه کسی شباهت دارد.

مگجی در حدود بیست و هشت سالش بود ، با استخوان های درشت و خطوط چهره بسیار مشخص و برجسته و دستهای بزرگ و پاهای درشت و چشمان درشت ، ولی سرش هیچ مو نداشت . چشمان

درشتش شفاف و تقریباً بی‌رنگ بنظر می‌رسیدند و معلوم بود که نور خورشید تأثیری در آنها ندارد ، زیرا بطرزی غیر عادی ثابت و بی‌حرکت می‌نمودند. در سیمایش نیز آن حالت دقت و انتظار که معمولاً در صورت کوران مشهود است خوانده میشد ، ولی او کور نبود و هنوز يك چشمش محفوظ مانده بود که کم و بیش میتوانست با آن ببیند. هر چند صورتش بی اندازه زشت نبود ولی از زشتی چیزی هم کم نداشت، و بدون آن لبخند پراز شور و نشاط (که بخودی خود مطبوع و دلنشین بود ولی چون حالت مات و ثابتی داشت و هیچوقت از چهره اش محو نمی‌شد ، چشم را ناراحت می‌کرد) ، نفرت انگیز به نظر می‌رسید .

آرتور کلنام نگاهی استفهام آمیز به دوریت کوچک انداخت که میخواست بگوید:

– جرأت کنم از شما بپرسم که این خانم کیست؟

و دوریت کوچک بسؤال گنگ او چنین جواب داد:

– مگجی ، آقا !

دختری که باین نام معرفی شده بود مثل اینکه انعکاسی از صدای

دوریت باشد گفت :

– مگجی : آقا !

و آمی باز گفت :

– این دختر نوّه ...

و مگجی تکرار کرد :

- این دختر نوّه ...

- نوّه دایه پیرمن است که مدتها است مرده است... مگجی، تو

چند سال داری؟

- ده سال ، مامک !

دوریت کوچک با مهر و عطفی بی اندازه گفت :

- شما نمی توانید تصور کنید که او چقدر خوب و مهربان

است .

و مگجی باز تکرار کرد:

که او چقدر خوب و مهربان است

و مخصوصاً روی ضمیر «او» طوری تکیه کرد که بخود دوریت

و یا بقول خودش به «مامک» برگردد.

دوریت کوچک در دنباله سخنش گفت :

- و چقدر زرننگ و هشیار است! هر ماموریتی را بهتر از هر کسی

که تصور کنید انجام می دهد. (مگجی شروع بخندیدن کرد). از بانگ

انگیس هم معتبر تر است (صدای خنده مگجی بیشتر بلند شد). بی آنکه

دیناری از کسی توقع داشته باشد زندگیش را میگذراند.

دوریت سخنان اخیر را با لحنی فاتحانه ولی آهسته ادا کرد و

سرانجام گفت :

- باور کنید آقا ، جدی عرض میکنم !

کلنام پرسید :

- سرگذشت او چگونه است ؟

- دوریت کوچک هر دو دست درشت و چاق مگجی را گرفت و

بهم کوفت و گفت :

- ها، مگجی، تو باید خیلی بخودت بنازی که آقائی از هزاران فرسخ راه بیاید و از سرگذشت تو جو یا شود.

- سرگذشت من ، مامک ؟

دوریت سرخ شد و به کلنام گفت که این دختر مرا بنام «مامک» (مادر کوچولو) میخواند ؛ بمن علاقه زیادی دارد. نه نه بزرگ پیرش چندان که باید با او خوب نبوده است ؛ نه ، مگجی اینطور نیست ؟

مگجی با سر اشاره منفی کرد و دست بسته اش را بصورت ظرف آب بدهان برد و گفت : «ژنی سیور» ؛ سپس شروع بزدن يك طفل خیالی کرد و بگفته خود افزود : «دسته جارو ! انبرا»

دوریت کوچک همچنانکه خیره خیره بچهره آندخترک بینوا مینگریست باز گفت :

- مگجی در ده سالگی مبتلا به تب شدیدی شد و از آن زمان بیعد دیگر بزرگ نشد.

مگجی با اشاره سر که حکایت از تصدیق و تأیید میکرد گفت :
- بلی ، در ده سالگی ا ولی آنجا چه بیمارستان قشنگی بود؛ آدم فقط آنجا خوش است. وه که چه جای خوبی بود!

دوریت کوچک، مامک مگجی، در دنباله سخن خود گفت:

- باری مگجی تا مدتی مدید ، یعنی آنقدر که توانست در آن بیمارستان ماند و بالاخره آنروز که دیگر نخواستند نگاهش بدارند ناچار شد از آنجا بیرون برود. آنوقت چون او دیگر هرگز نمی بایستی از ده

سالگی پا فراتر بگذارد ، و چون بسیار هم ضعیف شده بود، یعنی آن قدر ضعیف که وقتی بخنده میافتاد و دیگر نمیتوانست جلو خودش را بگیرد... و راستی که حیف!...»

ناگهان مگجی قیافه‌ای جدی بخود گرفت.

« - مادر بزرگ دیگر نمیدانست با او چه کند و تا چند سال نسبت به او بیرحمی و بدجنسی را از حد گذرانند. بالاخره مگجی بمرور ایام دختر حرف شنوی شد بطوری که هرچه با او میگفتند گوش میکرد و سعی کرد که دختری عاقل و دقیق و جدی باشد. کم کم به او اجازه دادند که هروقت دلش بخواهد از خانه بیرون برود و برگردد و توانست آنقدر پول پیدا کند که خرج خودش را بکشد ، چنانکه امروز بتهائی میتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد!

آرتور کلنام، ولو این که نام مامک را هم نمی شنید، ولو اینکه نمی دید که مگجی دستهای ظریف و لاغر دوریت کوچک را نوازش میکند ، ولو اینکه نمی دید که اشک در چشمان درشت و بی رنگ و حال مگجی می لرزد ، باز به آسانی میتواندست حدس بزند که این داستان برای تکمیل شدن چه کم دارد.»

در جلو درزندان ثبت با دوریت کوچک خدا حافظی کرد.

۵

متضمن اصول فن حکومت کردن

خانواده «زالو»ها مدت مدیدی است که در کار اداره کردن وزارت «اشکالات» کمک می کنند. شعبه ای از آن خانواده به ریاست «زالوی اعظم» معتقدند که نسبت به تمام پست های این وزارتخانه حق آب و گل پیدا کرده اند، و چنانچه ببینند که دسته دیگری از همان خانواده هوای استقرار در این پستها را در سر می پروراند سخت برآشفته میشوند. جناب «زالوی اعظم» که در زمان مورد بحث مأمور تهیه و جمع آوری اطلاعات بود و مرد سیاسی بزرگی بشمار میرفت در آن هنگام در رأس وزارت «اشکالات» قرار گرفته بود. چندان که در عروق او خون اصیل و نجیب جاری بود در جیش پول پیدا نمیشد. بنا به خاصیت زالویی خود مقام و منصبی عالی و جالی زیبا و خالی از اغیار اشغال کرده بود. و باز بنا به خاصیت زالویی خود پسرش «زالوی جوان» را بمقام ریاست دفتر برگزیده بود.

يك روز صبح آقای آرتور کلنام برای بار پنجم به وزارت «اشکالات» رفت و تقاضای ملاقات با «زالوی اعظم» کرد. لیکن این بار مانند چهار دفعه قبل به او نگفتند که جناب «زالوی اعظم» با نایبۀ اصیل وزارتخانه که مدیر کل امور است انجمن کرده اند، بلکه فقط به او گفتند که جناب وزیر تشریف ندارند. با این وصف به اطلاع او رساندند که «زالوی جوان»، سیارۀ تابناک این اختر ثابت، در افاق پدیدار است: آقای کلنام اظهار تمایل به دیدار او کرد، و چون وارد شد وی را دید که به گرم کردن ساق پای خود در جلو آتش بخاری مشغول است.

زالوی حاضر که هنوز کارت اسم آقای آرتور کلنام را در دست داشت بسیار جوان بنظر میرسید و يك ریش عجیب کرکی بصورت «فاوری» کوتاه در دو طرف صورت گذاشته بود که عجیب تر از آن کس ندیده بود. يك عینک زیبا از گردنش آویخته بود، لیکن کاسۀ چشم آن جناب بقدری پهن و پلکهای ریز چشمش بقدری نرم بود که عینک روی چشمش بند نمیشد و دایم با صدای خشکی که عینک زن را بستوه آورده بود روی تکه های جلیقه اش میافتاد.

«زالوی جوان» گفت:

«— ببخشید آقا، شما که میدانید پدر من تشریف ندارند و در تمام وقت امروز هم تشریف نخواهند آورد. آیا کاری هست که انجام دادن آن از من ساخته باشد؟»

پس از توضیحات و اشکال تراشیهای بسیار بالاخره «زالوی جوان» به کلنام اظهار کرد که از کار «دوریت» نام چیزی نمی فهمم، و

برای راهنمایی باو گفت:

«ها! پس بگوئید که چه می‌خواهید! شما فقط يك کار باید بکنید و آن اینکه اگر از طرف خیابان «نوستریت» چهارراه «گروس و نور» شماره ۲۴ رد میشوید بروید بمنزل ما پدرم بعلت عارضه نقرس در خانه مانده است.»

«زالوی اعظم» لطف فرمود و آقای کلنام را پذیرفت و آقای کلنام زالوی اعظم را دید که پای خود را روی چهارپایه ای دراز کرده است. کلنام به او گفت:

«اول اجازه بفرمائید توضیحاً عرض کنم که من چندین سال در چین بسر برده‌ام. بطوریکه اکنون در کشور خود تقریباً غریب و بیگانه‌ام و بنابراین بدانید مطلبی که اینک می‌خواهم بعرض برسانم متکی به نفع شخصی من نیست.»

جناب زالوی اعظم روی میزی که در کنار دستش بود آهسته به ضرب گرفتن پرداخت.

«من در زندان ثبت با یکنفر زندانی بنام «دوریت» ملاقات کردم که سالها است در آن زندان بسر میبرد. حال می‌خواهم اطلاعاتی از وضع امور او که بنظر من بسیار آشفته و پیچیده است بدست بیاوریم تا ببینم آیا وسیله‌ای برای بهبود وضع او پس از آنهمه حبس و اسارت پیدا میشود یا نه. بمن گفتند که جناب زالوی اعظم یکی از متنفذترین طلبکاران او است. آیا این خیر صحت دارد؟

چون رویه وزارت «اشکالات» همیشه این بود که بهر قیمت شده

هیچوقت جواب صریح و قانع کننده‌ای به‌ارباب رجوع ندهد این بود که زالوی اعظم در جواب فرمودند:

– ممکن است!

– بعنوان نماینده دولت میفرمائید یا بعنوان یک شخص عادی؟

زالوی اعظم در جواب فرمودند:

– بلی آقا! ممکن است وزارت «اشکالات» نظر داده باشد که ...

البته این ممکن است و من تأیید نمی‌کنم ... نظر داده باشد که بر اثر

ورشکستگی کمپانی یا شرکتی که این شخص احتمالاً جزو سهامداران

آن بوده دعوائی را که دولت علیه او اقامه کرده است تعقیب کنند.

– آیا میتوانم از شما بپرسم که من از کجا ممکن است اطلاعات

رسمی به جریان واقعی این امر بدست بیاورم!

– هر فردی از افراد جامعه مجاز است درخواستی بعنوان وزارت

«اشکالات» تنظیم و تقدیم دارد. همه میتوانند با مراجعه بدفتر مخصوص

وزارتی از تشریفات ضروری که برای این کار لازم است آگاه شوند.

– این دفتر مخصوص کدام است.

جناب زالوی اعظم با کشیدن طناب زنگی جواب دادند:

– آقا، در وزارتخانه بشما نشان خواهند داد .»

کلنام برای آنکه در سماجت و پشتکار تمرین کرده باشد به

وزارتخانه برگشت و کارت دیگری برای زالوی جوان فرستاد. زالوی

جوان وی را به دبیرخانه احاله داد و به پیشخدمت خود گفت:

«– جنابینس ، این شخص را پیش آقای «ووبلر» Wobbler

هدایت کن!

آقای ویلر به سؤال کلنام چنین پاسخ داد:

« من نمی‌توانم چیزی بشما بگویم، چون چیزی در این باب نشنیده‌ام. این کاربمن نیست. برو از آقای کلیو (Cleve) پرس. در دوم دست‌چپ، توی راهرو پهلویی.»

آقای کلنام برای رسیدن به در دوم دست چپ در راهرو پهلویی چند قدم بیش راه رفتن نداشت. در آن دفتر چهار نفر کارمند دید. کارمند شماره یک کار زیادی نداشت، شماره دو دست روی دست گذاشته بود، شماره سه از پشت پنجره به بیرون نگاه میکرد و خمیازه میکشید. کلنام درخواست خود را بشماره یک عرضه کرد که او حواله‌اش به شماره دو داد. شماره دو نیز او را بشماره سه و او بشماره چهارش حواله داد.

شماره چهار پسرکی بود بچه‌سال و خوشگل، بسیار سرزنده و باهوش و مهربان از افراد خانواده «زالو»ها بود ولی از افراد باحرارت و جدی این خانواده نجیب بشمار میرفت. او باخوشروئی هرچه تمامتر به کلنام جواب داد:

« ای آقا! باور کنید، بعقیده من بهتر است که شما سرتان را در این کار بدرد نیاورید!»

این طرز برداشت کار بقدری تازگی داشت که کلنام نفهمیدنظری را که به او داده بودند بچه‌چیز حمل کند.

« اگر این تحقیقات برای شما جنبه سرگرمی و تفریح دارد من می‌توانم يك‌مشت اوراق چایی بشما بدهم که پر کنید. هم‌اکنون اگر

مایلید ده دوازده تائی از این نمونه‌های چاپی بردارید. ولی هرگز حوصله نخواهید داشت که این کار را تا آخر دنبال کنید.

– پس میفرمائید کسب این اطلاعات غیر ممکن است؟

شماره چهار بالبخندی پراز صراحت گفت:

– من نمی‌گویم غیر ممکن است و اصلا عقیده‌ای در این باب اظهار

نمی‌کنم. من فقط گمان میکنم که شما حوصله نکنید این کار را به آخر

برسانید. من تصور میکنم که شخص مورد نظر شما در مناقصه مربوط

به خرید جنسی پیشنهاد داده و در ضمن انجام دادن تعهدات خود ورشکست

شده است. همین طور است؟

– من براستی چیزی از این موضوع نمی‌دانم.

– خوب! اول بروید تحقیق کنید و بعد کشف کنید که کدام اداره

خرید جنسی را بمنافسه گذاشته است، آنوقت جزئیات امر را بشما

خواهند گفت.

– ببخشید، ولی من اطلاع اول را چگونه میتوانم بدست بیاورم؟

– بعقیده من آنقدر پیرسید تا بشما جواب بدهند. وقتی جوابتان

را دادند نامه‌ای بعنوان اداره بنویسید (البته مطابق نمونه‌ای که باید از

این و آن پیرسید تا یادتان بدهند) و کسب اجازه کنید تا بتوانید درخواستی

بدبیرخانه بدهید. این اداره نسبت بنامه درخواستی شما اقدام خواهد

کرد و آنرا برای ثبت به دبیرخانه خواهد فرستاد، و دبیرخانه آن نامه را

به دایره دیگری ارجاع خواهد کرد، و آن دایره پس از آنکه در حاشیه

آن دستوری نوشت برای امضای متصدی مسئول به دایره دیگری

خواهد فرستاد و آن وقت درخواست شما به جریان خواهد افتاد . شما بدنبال درخواست خود خواهید رفت و از جریان آن در هر دایره ای جویا خواهید شد تا وقتی که بشما جواب بدهند .»

آرتور کلنام نتوانست از اظهار این مطلب خودداری کند که این نحوه اقدام درباره امور واقعاً عجیب است. این تذکر موجب انبساط خاطر زالوی جوان وزیا شد، چون او نمی توانست پیش خود آدمی به این ساده لوحی تصور کند که در این موضوع کمترین شکمی در دل داشته باشد.

آرتور کلنام سخت سرگردان شده بود.

- بهر حال از شما متشکرم!

زالوی جوان و مهربان در جواب گفت:

- اختیار دارید! حالا بسم الله! اگر این کار موجب سرگرمی شما

است بفرمائید شروع کنید، هر وقت هم خسته شدید هیچ چیز نمی تواند شما را مانع شود از اینکه دست از تعقیب آن بردارید . بهتر است يك مشت اوراق چاپی با خود ببرید. ... آهای آقا، بیا قبری اوراق چاپی به این آقا بده تا پر کند .»

آرتور کلنام باحالی متفکر و مغموم اوراق چاپی را در جیب گذاشت

و از وزارت «اشکالات» بیرون آمد.

۶

زنها که شیطان رها شد!

شب تاریک و دیروقت از شبهای پائیز بر رودخانه سون (Saone) سایه انداخته بود. مردی که آهسته در جهت شالون (Chalon) پیش میرفت تنها موجود زنده‌ای بود که در آن منظره حزن‌انگیز دیده می‌شد. با کوله پشتی کهنه‌ای از پوست گوسفند بر پشت، با چماق بزرگی آلوده به گل در دست، با پای خسته و مجروح، با کفش و رو کفشی پاره، باموی سر و ریش ژولیده، با لباسهای نخیس از باران و با بالا پوش نخیزی که بردوش انداخته بود آهسته و لنگان به زحمت پیش میرفت. با حالی محزون، لیکن ترسان‌نگاهی بر است و نگاهی بچپ میکرد و گاهی می‌ایستاد و سر بمقرب می‌گرداند تا به اطراف خود بنگرد. سپس لنگان و غران به سفر محنت بار خود ادامه میداد.

بالاخره به خیابان سنگ‌فروش «شالون» رسید، و در آنجا دریکی از کوچه‌های پرت شهر مسافر خانه محقری بنام «سپیده دم» پیدا کرد.

مسافر دسته در را چرخاند و وارد شد. درحین ورود دست بکلاه نمدی نرم و رنگ و رورفته خود بردتا به تنی چند که در گوشه سالن مسافر خانه دورهم نشسته بودند سلام بدهد. به سمت میز خالی کوچکی که در گوشه سالن پشت بخاری بود پیش رفت و کوله پشتی و بالا پوشش را بر زمین گذاشت. پس از فراغت از مقدمات استقرار قنار است کرد که ناگاه مدیره مسافر خانه را پهلوی دست خود دید.

« - خانم ، آیا میتوان شب در اینجا بیتونه کرد؟

مدیره مسافر خانه به صدای بلند و به لحنی دلگرم کننده گفت:

- البته ، آقا!

- خوب- پس عصر اند یا شام هم میتوان خورد؟

- البته ، آقا!

- پس یا الله خانم! لطفاً زود باشید بمن شام بدهید.

شراب هم فوراً برای من بیاورید که دیگر تاب خودداری ندارم.

از پیشخوان مسافر خانه يك بطری شراب برای او آوردند. پس

ار آنکه دو جام شراب پشت سرهم پر کرد و خالی کرد و از گرده نان

بزرگی که جلو او گذاشته بودند يك تیکه شکست و خالی زبردندان

گذاشت پشت بدیوار تکیه داد و پاهای خود را روی نیمکت دراز کرد

و به انتظار حاضر شدن شام شروع بجویدن نان خالی کرد. یکی از

مهمانان مسافر خانه که دربان کلیسا بود صحبتی را که با ورود مسافر قطع

شده بود ادامه داد و گفت:

«- حالا فهمید چرا گفته اند شیطان رها شده است؟»

مدیرهٔ مسافر خانه پس از صد ازدن شوهرش که آشپزی مهمانخانه را بر عهده داشت و پس از سفارش شام مسافر تازه وارد به پشت پیشخوان برگشت و در گفتگو داخل شد و گفت:

« پناه بر خدا! وقتی کشتی از «لیون» رسید و هو پیچید که شیطان در کوچه‌های «مارسی» ول شده است! حماقان ساده لوحی این خبر را باور کردند ولی من خیر، هرگز!»
دربان کلیسا در جواب گفت:

«حق با شما است خانم، و حتماً شما بایستی از دست این مردک شیطان سخت عصبانی شده باشید.»

مدیرهٔ مسافر خانه گفت:

« البته، آقا، عصبانی که سهل است...»

« مگر آدم بدی بود؟»

مدیره گفت:

« جانی پست فطرتی بود و استحقاق سر نوشتی را که برای او تعیین کرده بودند داشت ولی حیف و صد حیف که بختش باری کرد و از این سر نوشت رهایی یافت.»

دربان کلیسا گفت:

« ساده عرض کنم که چون قضات دادگاه این مرد را تبرئه کرده بودند اهالی مارسی فریاد میزدند که شیطان را رها کرده اند. این حرف از آنجا در آمده و مقصود نیز همان بوده است، نه چیز دیگر.»

مدیره پرسید:

- اسم این مرد چیست؟ بیرو نیست؟

دربان گفت:

- خیر خانم، اسم او ریگو است. »

پس از آنکه سوپ برای مسافر کشیدند پشت سر آن يك خوراك گوشت و يك خوراك سبزی نیز آوردند. او هر چه جلوش گذاشتند خورد و بطری شرابش را خالی کرد و دستور قهوه و مشروب «رم» داد، و سپس ضمن خوردن فنجان كوچك قهوه اش سیگاری آتش زد. بتدریج که خستگی خود را فراموش می کرد بیشتر احساس راحت می نمود و بیشتر میدان می گرفت تا بالاخره با تبختری که از آن بوی بزرگ منشی می آمد خود را در گفتگوی بیمعنایی که در جریان بود داخل کرد. گفنی موقعیت اجتماعی او بالاتر از آن بود که از ظاهر لباسش قضاوت می شد. عاقبت درخواست کرد که او را به اطاقش راهنمایی کنند.

مدیره مسافرخانه در جواب گفت:

« - بسیار خوب، آقا؛ الان شوهرم شما را به اطاقان خواهد برد... »

آهای مردمن ، بیا آقا را ببر به اطاقشان... آقا، در اطاق شما مسافر دیگری هم خوابیده است که چون از فرط خستگی از پا در آمده بود زود رفت و خوابید. اطاق شما اطاق بسیار بزرگ و تخت خوابی است که بیست نفر را هم براحتی میتوان در آنجا خواباند.»

صاحب مهمانخانه مسافرا را به اطاقش راهنمایی کرد و در همان حین

که مسافر به باز کردن کوله پشتی خود مشغول بود نگاهی چپ چپ به قیافه اش انداخت و با لحنی خشن گفت: «تخت خواب دست راستی!» و

سپس او را تنها گذاشت. صاحب مهمانخانه قیافه شناس خوبی بود یا بد بی تردید تشخیص داده بود که مشتری تازه اش قیافه مشکوکی دارد. مشتری نگاهی تحقیر آمیز به ملافه های تمیز تختخوابش انداخت زیرا جنس آنها از کرباس بود. سپس روی یک صندلی حصیری نشست و پولش را از جیب بیرون کشید و شروع بشمردن آن کرد و زمزمه کنان با خود گفت:

« - البته باید غذا خورد ولی بر شیطان لعنت که من فردا باید بخرم امثال خود غذا بخورم! »

حسن کنجکاو او را بر آن داشت تا بمسافری که آرام در تختخواب دوم خوابیده بود نگاه کند. یکدفعه آهسته با خود گفت:

« - وای خدا مرگم دهد! این که کاوالتواست! »

ایطالیائی « کوتوله » که شاید خوابش با حضور رفیق سابقش بطرزی اسرار آمیز آشفته شده بود از کشیدن نفسهای منظم بازماند و چشم گشود تا چند ثانیه حاج و واج بر رفیق سابق زندانش خیره شده و سپس ناگهان با فریادی حاکی از تعجب و وحشت از تختخواب بزیر جست.

« - خفه شو! چه خبرت است؟ بتو میگویم آرام بگیر! منم! مگر مرا نمیشناسی؟ »

لیکن « ژان باتیست » که بی آنکه نگاه کند چشم برهم میزد مشتی کلمات حاکی از دعا و التماس و ترس و تعجب بر زبان آورد و ترسان و لرزان بگوشه ای از اطاق خزید و شلوارش را بپا کرد و آستین های کت بلندش را بدور گردنش بست و بجای آنکه اظهار تمایل به

آشنائی مجدد با او کند قصد فراز آشکار کرد. رفیق سابقش قبل از هر کار عقب عقب بطرف در رفت و شانه‌های پهن خود را حایل آن کرد:

« کاوالتو! بیدارشو پسر! چشمانت را بمال و مرا نگاه کن دیگر مرا به اسمی که سابقاً می خواندی صدا مزن! چون دیگر اسم من آن نیست که بود. اسم من اکنون لانیه (Lagnier) است می فهمی؟ نام من «لانیه» شده است. یالله کاوالتو، دست بده! آیا تو لانیه نجیب زاده را میشناسی؟ زود دست نجیب زاده ای مثل مرا بفشار!»

کاوالتو که مثل سابق در برابر تحکم آمرانه «لانیه» رام شده بود پیش رفت و دست خود را در دست اربابش گذاشت و آن را در هوا تکان داد و سپس رها کرد. چون ژان باتیست با ترس و اضطراب به اطراف خود نگاه میکرد اربابش در را با کلید بست و روی تخت خواب خود نشست و گفت:

« - یالله بنشین زمین بینم. بنشین بجای سابق!»

ژان باتیست اطاعت کرد.

نجیب زاده «جهان وطنی» از او پرسید:

- تو کی از زندان بیرون آمده ای؟

- دوز پس از شما، ارباب!

- چطور به اینجا آمدی؟

- بمن توصیه کردند که در «مارسی» نمانم.

- حالا کجا میروی؟

کاوالتو به لحنی اکراه آمیز گفت :

- چه میدانم! گاهی بصرم میزند که به پاریس بروم و شاید هم به

انگلستان بروم.

- کواالتو، محرمانه بتومی گویم که من هم پاریس میروم و شاید منم به انگلستان بروم. ماهر دوباهم سفر خواهیم کرد. خواهی دید که من چه زود حقوق و امتیازات نجیب زادگی خود را بازخواهم یافت و تو از آن استفاده خواهی کرد! فعلا تو باید به ولینعمت و حامی خود خدمت کنی. کفشهای مرا یک گوشه بگذار و بالا پوشم را دم در پهن کن تا خشک شود کلاهم را نیز از اینجا بردار!»

کواالتو هر دستوری می شنید اطاعت میکرد. نجیب زاده «جهان

وطنی» باز گفت:

« - باز قضا و قدر مرا به مصاحبت تو دچار کرد پناه بر خدا اولی

خوش بحال تو که از آن استفاده خواهی کرد. من احتیاج به یک استراحت ممتد دارم. صبح نباید مرا بیدار کنی! فهمیدی؟»

لیکن فردای آنروز کواالتو پروای بیدار کردن رفیق خود را نداشت

سپیده دم قبل از هر کار در بند این بود که تا پا دارد از دست حامی خود بگریزد.

۷

حیاط خونین دلان

حیاط خونین دلان در خود شهر لندن است، هر چند بر سر جاده فرعی منتهی به یکی از قضبات حومه واقع است که پادشاه ونت در عهد شکسپیر در آنجا شکارخانه داشت. خاک اطراف حیاط خونین دلان بقدری بالا آمده بود که برای داخل شدن به حیاط می‌بایستی از چندین پله پائین بروند، و حال آنکه سابق بر این احتیاجی به پله احساس نمی‌شد. برای خروج از آن حیاط می‌بایستی از زیر طاقی کم ارتفاعی مشرف به چند کوچهٔ مخروبه و مارپیچ بگذرند که پس از چندین پیچ و واپیچ به پلکان مارپیچی میرسیدند تا دوباره بسطح کوچه بالا روند. نزدیک به این در خروجی حیاط و بالای طاقی يك کارگاه ساختمانی بود. این کارگاه از آن شخصی بنام دانیل دویس (Daniel Doyce) بود که آقای «میگلس» اخیراً او را به کلنام معرفی کرده بود.

پس از خروج از کارگاه دانیل دویس، آقای میگلس و کلنام از

پله‌ها پائین رفتند و بحیاط درآمدند و از بین دو صف درهای باز که در حول و حوش آنها عدهٔ کثیری بچهٔ لاغر و مردنی ولو بودند و کودک‌کان شیرخوار سنگین‌تر از خود را در بغل تکان میدادند عبور کردند. سپس به انتهای دیگتر که در خروجی حیاط از آنجا بود رسیدند. آنگاه آرتور کلنام ایستاد تا به اطراف خود بنگرد، و در جستجوی منزل «پلورنیش» بنا بود که «دانیل‌ده‌یس» با وجود همسایگی دیوار بدیوار، برسم و شیوهٔ ساکنان لندن نهرگز خود او را دیده و نه نامی از او شنیده بود.

کلنام پس از کسب اجازهٔ مرخصی از رفیق خود بالاخره منزل بنا را پیدا کرد. بانو پلورنیش که کودکی در بغل داشت به استقبال او آمد. آقای پلورنیش خود در خانه نبود لیکن بانو پلورنیش تأکید کرد که او بزودی باز خواهد گشت. و از قضا چندان طول نکشید که از راه رسید. مردی بود سی‌ساله، با صورتی صاف و سرخ و سفید، و ریش (فاوری) قرمز رنگ و ساقهای بلند که در زیر زانو قدری لاغر تر مینمود. قیافهٔ گرفته‌ای داشت. کت‌تنش از پارچهٔ پشمی (فلانل) و لباسش آلوده به آهک بود. چنین شخصی آقای پلورنیش بود.

کلنام در حالیکه از جا بلند میشد گفت:

«آمده‌ام از شما تقاضا کنم که لطفاً چند دقیقه افتخار صحبت راجع به خانوادهٔ «دوریت» بمن بدهید.

پلورنیش حالتی حاکی از سوء ظن بخود گرفت. از کلنام بوی

یک نفر طلبکار شنید و گفت:

— بسیار خوب، بفرمائید، ولی من گمان نمیکنم بتوانم اطلاعی

راجع به آن خانواده بشما بدهم. خوب، حالا موضوع چیست؟

کلنام لبخند زنان گفت:

— من شما را بیش از آنچه خودتان تصور کنید میشناسم.

پلورنیش بی آنکه کمترین لبخندی بر لب آورد اظهار داشت که

من، از لذت شناسائی مهمان خود محروم.

آرتور در جواب گفت:

— بلی شما مرا نمیشناسید، لیکن من اگر چه شاهد خدمات

نیکوئی که شما به خانواده دوریت کرده اید نبوده ام ولی اطلاعات خود

را از منبع موثقی کسب کرده ام. این اطلاعات را دوریت کوچک بمن

داده است... مقصودم مادموازل دوریت است.

— آها! پس شما آقای کلنام هستید؟ من اسم شما را شنیده ام.

آرتور گفت:

— منم اسم شما وهمسر شما را شنیده ام ممکن است لطفاً بمن

بفرمائید که چطور شد مادموازل دوریت را به مادر من معرفی کردید؟

آقای پلورنیش يك تیکه آهک خشکیده از ریش (فاوری) خود

کند و بین دو لب خود گذاشت و بازباننش زیر و رو کرد و چون خود

را از دادن يك توضیح صریح و روشن عاجز دید زنش را مأمور کرد

تاجواب آرتور را بدهد. این بود که زنش را صدا زد و گفت:

«— آهای سارا! بیا شرح ماجرا را برای آقا حکایت کن!»

آنوقت سارا گفت:

«— يك روز بعد از ظهر، مادموازل دوریت با يك تیکه نوشته

آمد اینجا و گفت می‌خواهد يك کار خیاطی در جایی پیدا کند، و از ما پرسید که اگر اشکالی ندارد نشانی خانه ما را بعنوان نشان خود بدهد. من و پلورنیش به او گفتیم: خیر، مادموازل دوریت، هیچ اشکالی ندارد. آن وقت او نشانی منزل ما را روی آن تیکه کاغذ نوشت. من و پلورنیش به او گفتیم: مادموازل دوریت، فکر نکردید که بهتر است این اعلان را در چند نسخه تهیه کنید تا بیشتر بتوانید پخش کنید؟ او گفت: خیر، من فکرش را نکرده بودم ولی این کار را خواهم کرد. همینطور هم شد، چون پلورنیش يك نسخه را پیش آن نجیب‌زاده‌ای که در خدمتش کار می‌کنند برد و يك نسخه را هم بمالك حیاط خونین‌دلان داد و شخص اخیر بود که مادموازل دوریت را به مادام کلنام معرفی کرد.

آرتور پرسید:

– اسم مالك حیاط خونین‌دلان چیست؟

پلورنیش گفت:

– اسم او کزبی (Casby) است، آقا؛ بلی. کزبی. و شخصی

هم بنام پنکس (Pancks) هر روز شبه کرایه خانه‌های او را جمع می‌کند.

کلنام که بفکر فرو رفته بود گفت:

– چطور! کزبی؟ ای بابا، اینکه از آشنایان قدیم من است.

آنوقت آرتور بموضوع اصلی ملاقات خود رسید. موضوع

این دیدار استفاده از وساطت آقای پلورنیش برای آزاد کردن «تیب» از زندان بود تا آن محبوس جوان خوی اعتماد بنفس و حس تکیه به

نیروهای حیاتی خود را، اگر آخرین اثری از این حس در وجود او باقی مانده باشد، از دست ندهد. چون پلورنیش علل حبس «تیپ» را از زبان خود طلبکار شنیده بود به کلنام اظهار کرد که طلبکار «تیپ» مردی است سوداگر اسب. پلورنیش معتقد بود که با پیشنهاد پرداخت پنجاه درصد از طلب آن مرد موضوع به صلح و سازش خاتمه خواهد یافت. کلنام و واسطه او فوراً سوار درشکه ای شدند و پس از یکساعت کار فیصله یافته بود.

آرتور گفت:

«- آقای پلورنیش، از شما انتظار دارم که این راز را نگاه دارید. ضمناً خواهشمندم به آن جوان خبر بدهید که اکنون دیگر آزاد است و شما خود از طرف کسی که مجاز به افشای اسم او نیستید مأمور گفتگو و سازش با طلبکار شده اید. شما با این کار نه تنها مرا قرین امتنان خواهید کرد بلکه شاید خدمتی هم به «تیپ» جوان و خواهرش میکنید.

- بلی آقا، هر چه بفرمائید میکنم.

- و اگر بخواهید بیشتر لطف و محبت کنید شما که خانواده دوریت را بهتر از من می شناسید با من بی رودربایستی صحبت کنید و بمن بگوئید که من چگونه می توانم برای دوشیزه دوریت کوچک بی آنکه حیثیت او را جریحه دار کنم واقعاً مفید باشم؟ اگر راهنمایی کنید مرهون شما خواهم بود.

- ای آقا، از این موضوع چیزی نگوئید؛ این کار در آن واحد هم موجب مسرت است ... هم موجب مسرت است ... «هم يك...»

پلورنیش پس از آنکه دوباره بیهوده کوشید تا جمله اش را کامل کند و مطلب را از این دست و پا شکستگی بیرون آورد موفق نشد، ناچار مصلحت در آن دید که آنرا بهمان حال باقی گذارد. کارت اسم آقای کلنام را گرفت و یک حق الزحمه نقدی هم از او قبول کرد. عجله داشت که پیغام را برساند و آقای کلنام با این شتاب موافق بود. بنابراین کلنام به او پیشنهاد کرد که وی را نیز در جلو در زندان بدهکاران فرود آورد. این بود که هر دو از پل بلاک فیرمارز (Black firmars) عبور کردند و از آن سمت رفتند.

«نام کزبی» جرقه ای از کنجکاوی و علاقه در خاطر کلنام روشن کرد که مادام «جرمی فلینت و بنج» در شب اول ورود او اشاره ای به آن کرده بود. فلورا کزبی (Cauby Flora) به اصطلاح، محبوب و معشوق دوران جوانی او بود و اگر اراده ای قویتر آرتور را محکوم عزیمت بچین نکرده بود فلورا زنش میشد. این فلورا دختر و بیگانه فرزند «کریستوف کله چوب» بود. (کله چوب لقبی بود که بعضی از آدمهای بی ادب و بی چشم و رو به آقای کزبی داده بودند و این اشخاص کسانی بودند که با او سروکار داشتند و به اصطلاح کثرت آشنائی و ارتباط نزدیک در ایشان ایجاد حس تحقیر کرده بود). معروف بود که آقای کزبی از لحاظ داشتن کرایه نشین های هفتگی بسیار ثروتمند است و شهرت داشت به اینکه بنا بمثل معروف از سنگ حیا طهای مخروبه و کوجه های تنگی که به ظاهر سودی از آنها عاید نمیشد بیش از آذروغن

میگرفت که برای روشن داشتن چراغ عمرش لازم بود.

پس از چند روز تحقیق و اقدام آرتور کلنام اطمینان حاصل کرد که وضع پدر زندان ثبت و واقعاً باس آمیز است و ناگزیر با کمال تأسف از تعقیب نقشه آزادی او صرف نظر کرد. بعلاوه در حال حاضر امیدی نداشت با اینکه اخبار خوشی برای دوریت کوچک داشته باشد. لیکن بخود نوید داد که با تجدید آشنائی با آقای کزبی شاید بتواند وسیله ای پیدا کند که برای دوست کوچولوی خود مفید واقع شود. این بود که یک روز ارگوشه کوچکی که منزل آقای کزبی در آن واقع بود سر بر آورد.

چکش مسی بر آبی که بشکل چکش های قدیم در خانه ها بود بصدا در آورد و کلفتی به صدای در آمد. وقتی کلنام را به اطاق پذیرائی راهنمائی کردند فقط یک نفر در آن اطاق در کنار بخاری نشسته بود و کلنام صدای تیک تیک ساعت بغلی این شخص را بخوبی شنید.

کلفت خانه کلمات «آقای کلنام» را بقدری آهسته ادا کرده بود که اربابش نشنیده بود. این بود که مهمان در کنار در ورودی اطاق، که پشت سر خود بست، بی آنکه دیده شود بر سر پا ماند. پیرمرد که گفتی ابروان صاف و خاکستری رنگش با سر کشیدن و فرو نشستن شعله های آتش بخاری در تکان و حرکت است در صندلی دسته داری لمیده و روفرشی های لبه دارش را به پیش بخاری تکیه داده بود و دو شست دستش را آهسته بدور هم می گرداند. این شخص کریستوف کزبی پیر بود که بهمان نگاه اول شناخته میشد، چون در طی این بیست سال مانند

مبلهای کهنه و محکمی که در اطراف او دیده میشد بسیار کم تغییر کرده و مانند گل سرخهای منقش بر ظروف چینی خود با گذشت سال و ماه چندان رنگ نباخته بود. «شیخ قوم» (Patriarche) نیز لقب دیگری بود که بسیاری از اشخاص بشوخی به او داده بودند. جمع کثیری از پیرزنان محله او را بنام «خاتم الشيوخ» می خواندند و برآستی چه نامی شایسته تر از این ممکن بود برای آقای کزبی، مردی چنین متین و آرام و محبوب، یافت؟ آرتور چند قدمی پیش رفت تا توجه میزبان را بخود جلب کند و آنگاه آن ابروان خاکستری بسوی او برگشتند.

کلنام گفت:

- بیخشید آقا، نکند نام مرا بشما عرض کردند نشنیده باشید؟
 - بلی آقا، در واقع نشنیدم. شما می خواهید بامن صحبت کنید؟
 کلنام خود را معرفی کرد و آنگاه آندو مرد شروع بیادآوری خاطرات گذشته کردند. شیخ قوم گفت:

«- زمانی بود که پدر و مادر شما بامن میانه خوشی نداشتند و بین خانواده ما و شما سوء تفاهمی وجود داشت. شاید هم مادر محترم شما تا حدی به وجود پسرش مینازید. اینکه میگویم «پسرش» مقصودم شما آقای شریف است، شما آقای محترم!...»

صورت صافش طراوت هلوی از درخت نچیده را داشت. با آن چهره شکوفا و آن سر موقر و آن چشمان آبی رنگ، آقای کزبی به همه مشاهدات خود جلوه عقل و خردی عمیق و تقوایی بمانند میداد. خطوط چهره اش بظاهر گویای نیکی و خیرخواهی بود. هیچکس

نمی‌توانست بطور حتم مشخص سازد که این عمل و تقوی و این نیکی و خیر اندیشی در کجای او لانه کرده است. لیکن بهر حال این صفات برجسته از ظواهر او محسوس بود.

آقای کزبی دردنباله سخن خود گفت:

«... لیکن اکنون دیگر آن زمان گذشته است.. گذشته است. من گاه‌گاه با کمال میل بدیدن مادر شما میروم و شجاعت و فراستی را که او در لوای آن توانسته است چنین روزگاران پرنج و محنتی را تحمل کند میستایم... آری چنین روزگاران پرنج و محنتی!...
کلنام که فرصت مناسب را از هوا قاپید گفت:

«... من شنیده‌ام که شما در یکی از این دیدارهای خود در معرفی دوریت کوچک بمادرم محبت و نیکی فرموده‌اید.

«... دوریت کوچک؟... آه! بلی. مقصود آن دخترک خیاطی است که یکی از مستأجرین محقر من صحبتش را بامن کرده بود؟ بلی، بلی، دوریت! بلی، خودش است. آه!... بلی بلی! شما به او «دوریت کوچک» میگوئید؟»

امید کسب هیچگونه اطلاعی از این طرف نمیرفت. راه معکوسی که آرتور در پیش گرفته بود به بن بست میرسید.

شیخ قوم باز گفت:

«... بلی آقای کلنام، دخترم فلورا بطوریکه حتماً بایستی بشما گفته باشند چندین سال پیش شوهر کرد ولی بدبختانه چند ماه پس از عروسی شوهرش را که آقای فین‌چینگ (Finching) نام داشت

از دست داد و اینک بازبخانه من برگشته است. اگر اجازه بفرمائید که من اورا از آمدن شما باخبر کنم از دیدار مجدد شما بسیار خوشحال خواهد شد.

کلنام در جواب گفت:

– البته! حتی اگر خود شما چنین به استقبال میل قلبی من نمیرفتید من خود چنین تقاضائی از شما میکردم.»

بمجرد شنیدن این جواب، آقای کزبی با همان روفرفشی های به دار از جا بلند شد و با قدمهای سنگین (درست مثل قدمهای فیل) بطرف در رفت. هنوز آقای کزبی پاپیرون نگذاشته بود که دستی سرعت کلیدی در قفل در ورود چرخاند و آنرا گشود و باز بست. لحظه ای بعد، مردی ریز و چابک و گندم گون و سراسیمه، با چنان جهشی خود را بوسط اطاق انداخت که در یک قدمی آرتور فرود آمد. مرد ریز گندم گون درحینى که به اطراف خود مینگریست پرسید:

«آقای کزبی کجا است؟»

– اگر آقای کزبی را میخواهید تا یک لحظه دیگر اینجا خواهد

بود.

مرد ریز گندم گون در جواب گفت:

– من اورا بخواهم؟ اختیار دارید! راستی شما کیستید؟»

سؤال اخیر موجب شد که کلنام توضیحاً چند کلمه ای حرف بزند، و مرد ریز گندم گون در حالیکه نفس در سینه حبس کرده بود و خیره خیره به مخاطب خود می نگریست بسختان او گوش فراداد. لباسی

خاکستری برنگ آهن‌زنگ زده در تن داشت. چشمانی شبیه به کهر برای سیاه و چانه‌ای کوچک و سیاه و تراشیده و موهائی سیاه و سیخ سیخ داشت که مثل شاخه‌های چنگال و یاسنجاق سر از کله‌اش راست روئیده بود. رنگ رخسارش به رنگ کثافت طبیعی یا مصنوعی می‌مانست چنانکه گفتی طبیعت و صنعت در رنگ آمیزی صورت او دست بهم داده بودند. از این گذشته، دستهای کثیف و ناخنهایی سیاه شده و کبره گرفته داشت. مثل قطاری که در حرکت باشد نفس میزد و سوت می‌کشید و پف پف میکرد.

پس از آنکه آرتور برای او شرح داد که کیست و در آنجا بچه کار آمده است او گفت:

«ها! بسیار خوب، بسیار خوب! پس خواهش میکنم اگر او سراغ پنکس را از شما گرفت بفرمائید که پنکس هم اکنون برگشته است.»

پس از آن، در حالیکه همچنان نفس میزد و سوت می‌کشید از در دیگری بیرون رفت.

آرتور قبل از عزیمت بچین از بسیاری اشخاص شنیده بود که نسبت به خوبی و خیرخواهی آقای کزبی اظهار تردید میکردند و او را مردی قلبی و شیخی مزور میشناختند و می‌گفتند آدم کند فهم و در عین حال مکاری است و خوب میدانند که با کم حرف زدن و براق کردن قسمت بیموی سر خود و با رها کردن موهای قسمت باقیمانده سر بصورت موی شیوخ در زندگی موفق خواهد شد و این شکل و قیافه اثر خود را در اجتماع خواهد بخشید. آرتور کلنام وقتی این زمزمه‌ها را بیاد آورد و با عقیده

جدیدی که از پنکس گرفته بود توأم کرد در آن لحظه بی آنکه قطع و یقین پیدا کند تقریباً معتقد شد که «خاتم الشیوخ» در واقع مردی احمق و بی ابتکار است و هنری جز این ندارد که قسمت بیموی کله‌اش را براق کند، و این شیخ سنگین وزن آلت بی اراده است در دست آقای پنکس تنگ نفس که او را به رجا بخواهد میکشاند.

باز گشت آقای کزبی به همراهی دخترش فلورا به این افکار خاتمه داد. همینکه نگاه کلنام به نخستین معشوق دوران جوانیش افتاد این عشق همچون آئینه‌ای که بر زمین بیفتد شکست و خورد شد و هزار باره گردید.

فلورا همچنان بلند قامت ولی نسبت بقدش بی تناسب چاق شده بود؛ لیکن این عیب باز چندان مهم نبود، فلورائی که کلنام او را بسفیدی گل یاس بجا گذاشته بود اکنون بسرخی گل ختمی شده بود؛ ولی این عیب نیز چیزی نبود. فلورا که در دوران سابق هر سخن و هر فکرش انبساط خاطر آرتور میشد اکنون در نظر او جز دخترکی پرحرف و خرف جلوه نکرد.

فلورا با خنده‌ای زورکی گفت:

«- حقیقت آنکه من جرأت نمیکنم جلوی آقای کلنام سر بلند کنم چون سر تا پایم وحشت و افتضاح است. من یقین دارم که در نظر آقای کلنام سخت عوض شده‌ام. حقیقتش را بخواهید من اکنون زن پیری هستم. واقعاً که خودنمایی با این شکل و قیافه سخرده است!»

آرتور تأیید کرد که او را در وضعی که انتظار داشت باز یافته است

و از این گذشته گذشت ایام خود او را نیز از تغییر مصون نگذاشته است.

«شیخ» به کلنام اصرار کرد که برای شام بماند و فلورا اشاره‌ای به خواستگار ندیدم خود کرد یعنی که بمان! کلنام پیش خود حساب نکرده بود که شام در آنجا بماند ولی آنقدر متأسف بود از اینکه فلورای دوران جوانی خود را نیافته است که از این دمق شدن خود خجل شد و بحکم نزاکت نه از ای سرزنی که در دل نسبت به آن دختر روا داشته بود و به کفاره گناهان خود تن باین فداکاری داد و دست «شیخ» و دخترش را پذیرفت.

پنکس نیز با ایشان شام خورد. ساعت شش ربع کم آرتور مجبور شد به کمک «شیخ» که در گردابی از توضیحات و مباحثات بی سروته راجع به حیاط خونین دلان دست و پا میزد بشتابد. پنکس مطالب ذیل را صریحاً عنوان کرد: حیاط خونین دلان ملکی است که اسباب دردسر بسیار برای «شیخ» شده است زیرا جمع کردن کرایه خانه‌های آن کار بس مشکلی است. مردم می‌گویند که فقیرند ولی از کجا معلوم؟ اگر ایشان فقیرند گناه «شیخ» نیست. او هم اگر کرایه خانه‌های خود را جمع نکند فقیر خواهد شد.

شام که با کمال نظافت کشیده شده و بسیار خوب پخته شده بود با یک آتش و یک غذای سفره ماهی سرخ کرده با سیب زمینی و کمپوت کنگر شروع شد. گفتگو درباره جمع کردن کرایه خانه‌ها همچنان ادامه یافت. زمانی بود که کلنام وقتی پشت همین میز می‌نشست چشمی جز برای تماشای جمال فلورا نداشت، لیکن آنروز وقتی بر حسب اتفاق

متوجه فلورا شد فقط برای مشاهده این امر بود که او سخت به «پورتر» آججو سیاه انگلیسی علاقمند است و ابراز احساساتش با نوشیدن مقدار زیادی شراب اعلاى اسپانیا توام و نیز برای کشف این نکته بود که چاقی فلورا بدلیل پرخوری است. خاتم الشیوخ نیز همیشه به صفت پرخوری متصف بود و بسادگی روح معصومی که در فکر بخیر کردن عاقبت خویش است غذا بمقدار زیاد می بلعید. آقای پنکس که سخت شتاب داشت و گاه و بیگاه به دفترچه کثیفی مراجعه می کرد که بهلوی دست خود گذاشته بود - و بیشك صورت مستأجرینی بود که کرایه شان عقب افتاده بود او خیال داشت که بعنوان «دسر» غذا برای اذیت و آزار ایشان بسر اغشان برود - مثل قطاری که سوختش زغال سنگ باشد با سروصدای زیاد و باناشیگری بسیار و با سوت هائی که گفتی حرکت قطار را اعلام می دارد و لقمه ها را فرو می داد . آرتور که پیش بینی می کرد پنکس بزودی فالش را خواهد کند و «شیخ» نیز برای خوابیدن به اطاق خود خواهد رفت دیدار مادرش را بهانه کرد و از پنکس پرسید که از کدام سمت خواهی رفت. پنکس در جواب گفت:

از طرف سیته (Cite) .

آرتور پرسید:

- مایلید تا آنجا همراه باشیم؟

پنکس گفت:

- با کمال میل.

وقتی خنکی هوا پریشان فکری آرتور را زایل کرد او متوجه

شد که پنکس با قدمهای سریع پیش میرود و ریزه‌های غذایی را که در بن ناخنهایش مانده است می‌خورد و تنفسهای برطنینی از دماغ می‌کشد.

آرتور گفت:

– امشب هوا قدری سرد است.

پنکس در جواب گفت:

– بلی قدری سرد است و شما که خار حی حساب میشوید بیشک باید

بیش از من از این هوا ناراحت باشید. باور کنید که من حتی وقت اینکه متوجه سرما و گرما شوم ندارم.

– مگر شما خیلی مشغله دارید؟

– بلی، همه‌اش باید بدنبال این مستأجر و آن مستأجر بدوم و یا

مراقب چیزی باشم.

در اینجا پنکس بر سرعت قدمهای خود افزود و باز گفت:

– ولی من از کار خوشم می‌آید. مگر ندانست که ما در این دنیا

برای کار کردن زنده‌ایم؟

پس از چند لحظه يك دفعه پنکس برفیق راهش گفت:

– من، یگر از شما جدا میشوم. کوچهای که مقصد من بود همینجا

است. امیدوارم شب خوشی بشما بگذرد.

کلنام گفت:

– خدا حافظ! شب خوش!

آندو، خیابان سمیتفیلد (Smithfield) را با هم طی کرده

بودند و اینک کلنام خود را در گوشه‌ای از کوچه باربیکان (Barbican)

تنها می‌یافت. بهیچ وجه قصد نداشت آن شب را در اطاق حزن‌انگیز مادرش بگذرانند، چه، اگر در وسط بیابانی گیر می‌کرد تنها تر و بی‌کس‌تر از خانه مادرش نمی‌بود. آهسته از خیابان آلدروس گیت‌ستریٹ پائین آمد و متفکر و مغموم بطرف کلیسای سن‌پل پیش‌رفت و قصد داشت بیکی از خانه‌های پرجمعیت شهر برسد زیرا احتیاج به سروصدا و جنب و جوش داشت؛ ناگاه جمع کثیری دید که در همان پیاده‌رو بطرف او پیش می‌آمدند. به جرز دکانی تکیه داد تا به آن جمع راه عبور بدهد. وقتی جمعیت نزدیک‌تر آمد آرتور متوجه شد که مردم بدور چیزی جمع می‌شدند چیزی که چهار نفر آنرا بدوش می‌کشیدند. دید که آن چیز تخت روانی است که آنرا بشتاب از یک‌لنگه‌در و یا چیزی شبیه به آن ساخته‌اند. از وضع مردی که در آن تخت روان دراز کشیده بود، از صحبت‌هایی که جسته و گریخته از دهان مردم می‌شنید، از دیدن بقچه گل‌آلودی که در دست عابری بود و از کلاه گل‌آلودی که عابر دیگری نگاهداشته بود کلنام چنین فهمید که تصادفی روی داده است. از پیرمردی که نزدیک خود دید پرسید:

«- آقا: این مرد مجروحی است که به بیمارستانش می‌برند؟»

پیرمرد گفت:

- بلی، تفصیر این بارکش‌های پستی است. بایستی آنها را تعقیب و جریمه کرد.

- نکنند این مرد کشته شده باشد!

- نمیدانم. اگر هم کشته نشده باشد نجاتش بعلت حسن نیت و ترحم این بارکش‌های پستی نیست. وقتی خود ما انگلیسیها مجبور باشیم همیشه

خودمان را از شر این بارکش های پستی محفوظ بداریم تا مفت و مسلم کشته نشویم چطور انتظار دارید که يك غریبه بدبخت از شر آنها در امان بماند؟

کلنام برای آنکه مجروح را بهتر ببیند خم شد و بداخل تختش روان نگرست و گفت:

- پس این یارو غریب است؟

از بین یکمشت جوابهای ضد و نقیض کلنام صدای ضعیفی شنید که بزبان فرانسه و ایتالیائی آب میخواست. آرتور خواهش کرده و اجازه بدهند تا نزدیکتر برود، و مدعی شد که زبان مجروح را نمی فهمد. فوراً جلوش کوچه دادند تا از وجودش برای مترجمی استفاده کنند. آرتور به کسانی که دورش را گرفته بودند گفت:

- اول بشما بگویم که این مرد آب میخواهد.

شش هفت نفر از بچه های خوب بدنبال آوردن آب از هر طرف پخش و پلا شدند. کلنام بزبان ایتالیائی از مردی که در تخت روان دراز کشیده بود پرسید:

« - دوست من ، آیا زخم شما سخت است ؟

- بلی آقا ، بلی . ساق پایم شکسته است . وای ساقم !

- شما مسافرید؟ ... بفرمائید، اینهم آب ! بگذارید قدری آب

بشما بدهم.

تخت روان را روی سنگفرش کنار خیابان گذاشته بودند و آرتور پس از خم شدن بر بالین مجروح توانست با دست چپ آهسته سراو را

بلند کند و بادست راست لیوان آب را به لبهای بیمار ببرد. بیمار مردی بود ریزو کوتاه قد، باعضلات پیچیده و چهره سوخته، با موهای سیاه و دندانهای سفید. قیافه‌ای داشت بظاهر زنده و پر حرارت.

آرتور کلنام سر بر گرداند و سپس پایای تخت روان، مجروح را تا بیمارستان سنت بار تلولومه (Saint Bartholome) مشایمت کرد. در بیمارستان جزیه آن چهار نفر که حامل تخت روان بودند و به آن مترجم نیکوکار به هیچکس اجازه ورود ندادند. در ضمن راه ایتالیائی به کلنام حالی کرد که از «مارسی» می‌آید. جراحان بیمارستان اظهار نظر کردند که شکستگی استخوان ساق بسیار شدید و غامض است ولی لازم به بریدن پا نیست. کلنام صبر کرد تا هرکاری که لازم و ممکن بود انجام دهند. غریب بیکس بینوا از کلنام خواهش کرد که او را تنها نگذارد. کلنام در کنار تختی که مریض را بروی آن منتقل کرده بودند ماند تا مریض بخواب رفت. قبل از رفتن، چند خطی بامداد نوشت و در آن بمرد غریب قول داد که فردا باز بدیدنش خواهد آمد.

این همه چندان بطول انجامید که وقتی کلنام از در بیمارستان بیرون آمد زنگ ساعت ۱۱ را نواخت. آرتور یک منزل موقت در نزدیکی کوونت گاردن (Covent Garden) گرفته بود و از نزدیکترین راه یعنی از طریق سنوهیل (Snow Hill) و هلبورن (Helborn) بمنزل بازگشت. در منزل خود در کنار آتشی تقریباً خاموش نشسته بود و باحزن و اندوه بسیار براه تاریکی که در این سفر زندگی پیموده بود، بی آنکه شرننگ ملامت در جام گذشته کسی بریزد - می‌اندیشید.

آرتور باخود می گفت:

« - آن نخستین روزهای جوانیم که بدبختانه هدر شد، آن دوران شبایم که در خلوتگاهی حزن‌انگیز و خالی از مهر و عطوفت به انزوا گذشت، آن عزیمت بخارج از کشور و آن تبعید در طی سالیان دراز، آن بازگشتنم و آن برخورد سرد مادرم ، و بالاخره این بعد از ظهرم که با فلورای بیچاره گذراندم ، آخر من در این راه دراز چه طرفی برستم و چه یافتم؟ »

در اطاقش آهسته باز شد و آرتور از شنیدن این دو کلمه که گفتی در جواب سؤال خود شنیده است یکه خورد:

« دوریت كوچك ا! »



شب نشینی دوریت کوچک

آرتور کلنام بشتاب از جا برخاست و دوریت کوچک را در آستانه دردید .

« - آه طفلك عزیزم ، شما و اینجا ؟ آنهم در چنین وقتی ! در نیمه شب ؟

- بلی آقا ، وبهمین جهت بود که وقتی در را باز کردم بصدای بلند اعلام کردم «دوریت کوچک!» تا شما را برای دیدار خود آماده کنم چون میدانستم که از دیدنم متعجب خواهید شد .
- تنها هستید ؟

- خیر آقا ، مگجی هم همراه من است .»

مگجی که پیش خود فکر کرد از آن لحظه اسمش را برده اند حق ورود دارد دالان خانه را ترك گفت و در حالیکه دهانش با اخمی دوستانه تا بناگوش باز شده بود بدرون آمد . لیکن دیری نگذشت که از

آن حال بیرون آمد و قیافه او آن خیرگی و بهت زدگی باشکوه خود را باز یافت .

کلنام گفت :

« - مرا ببین که گذاشته ام آتش بخاری خاموش شود! و شما را ببین که آنقدر که... (میخواست بگوید که آنقدر کم لباس پوشیده اید ولی از ترس آنکه مبادا این حرف اشاره‌ای به فقر و تنگدستی دختر جوان باشد حرفش را برگرداند و گفت:) و هوا را ببین که آنقدر سرد است ! »

سپس صندلی دسته داری که خود در آن لمیده بود به بخاری نزدیک کرد و مهمان کوچولوی خود را روی آن نشاند ، و پس از آن به عجله زغال و هیزم آورد و در بخاری چید و آتش افروخت . دوریت کوچک که اکنون در کنار بخاری نشسته ولی رنگش هنوز پریده بود ، در حالیکه چشمانش را بجهندهای دوخته بود که با حالات موزون شفقت و علاقه و رحم و حمایت خود رازی برداشت مافوق وضع اجتماعی و هوش و فراست او، پرسید:

« قبل از آنکه بمطلب دیگری پردازم آیا میتوانم چیزی بشما بگویم ؟

- آری طفل من .

-- عرضی که داشتم این بود که برادرم آزاد شده است . آرتور وانمود کرد که از شنیدن این خیر بسیار خرسند است و اظهار امیدواری کرد که انشاءالله «تپ» سر براه خواهد شد .

- آنطور که بمن گفته اند من هرگز نباید شخصی را که با جوانمردی خود موجب آزادی «تیب» شده است بشناسم. ولی من اگر او را میشناختم باو میگفتم که هرگز ... هرگز نخواهد توانست پی به میزان حقشناسی من نسبت بخود ببرد. باز باو میگفتم که من ممکن نیست هیچ شبی تا دعای خیر برای او نکنم و از خدا نخواهم که جزای خیرش بدهد سر بر بالین بگذارم .

کلنام گفت:

- خوب ، دوریت کوچولوی من ، خوب! انگار که شما آن شخص را شناختید و از او تشکر هم کردید حال بگوئید ببینم چرا در این نیمه شب از خانه بیرون مانده اید؟ آخرای ... (میخواست بگوید «بچه!» ولی حرفش را عوض کرد) ... ای دوریت نازک بدن وضعیف من! چه چیز باعث شده است که به این دیر وقتی راهی چنین دراز از خانه تا اینجا پیموده اید؟

دوریت گفت :

- من و مگجی امشب به تأثیری رفتیم که خواهرم در آنجا استخدام شده است زیرا من شخصاً از دیدن این که خواهرم در آنجا چه میکند بدم نمی آید .

البته همیشه چنین لذتی نصیب من نمی شود زیرا وقتی کار نداشته باشم با پدرم هستم و حتی وقتی هم روزها پی کار میروم سعی میکنم زودتر پیش او برگردم. اما امشب وانمود کردم که میخواهم بشب-

نشینی بروم. امیدوارم کار بدی نکرده باشم. من اگر گاه گاه قدری تپیه
نمی‌کردم نمیتوانستم چنین مفید واقع شوم.

کلنام آتش بخاری را تیزتر کرد و شراب و شیرینی روی میز
گذاشت.

دوریت کوچک باز گفت :

- و اما مطلب دومی که میخواستم بشما بگویم این بود که گمان
میکنم مادام کلنام بر از من پی برده و اکنون میدانند که من از کجا می‌آیم
و یکجا می‌روم و خلاصه در کجا منزل دارم.

کلنام بتندی پرسید : راستی !

و پس از لحظه‌ای تفکر از او پرسید :

- این گمان از کجا برای شما پیدا شده است ؟

دوریت کوچک در جواب گفت :

- گمان میکنم که آقای «فلینت وینچ» مرا تعقیب کرده باشد

من دوبار او را نزدیک خانه‌مان دیده‌ام و هر دو بار هم طرف غروب یعنی
وقتی بود که من بخانه بر میگشتم. البته او جلو نیامد و فقط از دور سلامی
کرد. آیا من در این باره باید چیزی بماند شما بگویم؟ ... بمن بگوئید
که چه باید بکنم ؟

کلنام گفت :

دوریت کوچولوی من ، فعلا هیچ کاری نکنید تا من قدری با
دوست دیرین خود بانو «آفری فلینت وینچ» صحبت کنم. تنها کاریکه
باید بکنید اینست که با این شراب و شیرینی قدری گلوی خود را

تازه کنید .

دوریت کوچک گفت :

- متشکرم. من نه گرسنه‌ام و نه تشنه ؛ ولی گمان میکنم مگجی بدش نیاید چیزی بخورد.
کلنام گفت :

- می‌بینید که مگجی خوابش برده است . ما اکنون در جیبهای او جا برای گذاشتن این شیرینیه‌ها پیدا خواهیم کرد.
ولی قبل از آن که او را بیدار کنیم آیا شما حرف دیگری با من ندارید ؟

- چرا ، ولی آیا شما مکدر نخواهید شد ؟

- قول بی‌قید و شرط میدهم که خیر.

- متشکرم ؛ آیا شما خیال دارید که باز به دیدار پدرم بروید ؟
- بلی .

دوریت کوچک دستهای خود را با حالی پرهیجان بهم پیوست و چشمان خود را که برق تضرعی خاموش در آن میدرخشید به کلنام دوخت و چنین بسخن ادامه داد :

- آیا حدس می‌زنید که میخواهم از شما تقاضا کنم در آن دیدار از چه کاری خودداری کنید ؟

شاید بتوانم حدس بزنم ولی ممکن هم هست که اشتباه کنم .
دوریت کوچک سرش را تکان داد و گفت :

- خیر ، اشتباه نمی کنید اگر ما چنان احتیاج مبرمی به آن پیدا کردیم که نتوانستیم از آن بگذریم آنوقت اجازه بدهید که خود من از شما بخواهم .

- من بشما قول میدهم ... قول میدهم !

- تشویقش نکنید که از شما بخواهد و اگر هم خواست خودتان زابه آن نزنید... چیزی باو ندهید و او را از تحمل چنین شرم و خفتی معاف بدارید . آنوقت خواهید توانست درباره او با نظر مساعدتری قضاوت کنید!»

دوریت کوچک وقتی از این بار کشنده سبک شد تازه دلش شور زد و نگران دبری وقت شد .

کلنام فریاد بر آورد :

«ای وای ! الان دیگر مدتی است که در آهنبین زندان بسته شده است .

پس شما کجا خواهید رفت؟

دوریت کوچک گفت:

- بخانه مگجی میرویم. آنجا از من بخوبی نگاهداری و مواظبت خواهند کرد.»

در این اثنا مگجی با اجازه آقای کلنام شیرینی ها را در سبد خود که همچنان در دست نگاهداشته بود جای داد .

دوریت کوچک شاد و خندان گفت:

«یا الله مگجی ! بیا برویم!»

و هر دو از خانه بیرون رفتند. آرتور کلنام صبر کرد تا هر دو در خم کوچه پیچیدند، آنوقت سیاهی بسیاری ایشان زفت تا مطمئن شود که دوربت کوچک صحیح و سالم به محله مهوود خواهد رسید. وقتی دید که «مامک» و مگجی داخل کوچه‌زندان ثبت شدند و قبل از ورود بکوچه باریکی که از آن منشعب میشد قدمها را کند کردند ایستاد و احساس کرد که بیش از این حق جلورفتن ندارد.

دوربت کوچک در خانه مگجی را یکبار و دوبار زد و چون از هیچکس صدائی نیامد گفت:

« - مگجی، بهتر آنکه صبر کنیم و بانتظار فرا رسیدن صبح

بمانیم .»

و در آنشب سرد و مرطوب، هر دو به انتظار صبح ماندند. گاه راه می‌رفتند و گاه می‌ایستادند و گاه نیز که در معرض خطر برخورد با عابران مشکوک قرار می‌گرفتند در زیر طاقی درشکه خانه‌ها پنهان می‌شدند.

هنوز سیدی صبح در آسمان ظاهر نشده بود و با این وصف صبح بود، زیرا سنگرش‌های خیابان تیره‌تر میشد و ارابه‌ها و گاریها و درشکه‌ها بخط زنجیر راه افتاده بودند. کارگران دسته دسته به کارگاههای خود میرفتند. دکانها باز میشد. از بازارها زمزمه برخاسته بود و کناره‌های رود «تیمز» کم‌کم بجنب و جوش در می‌آمد بخوبی معلوم بود که روز شده است زیرا نور مشعل‌ها رو بخاموشی میرفت و هوا سردتر و یخ‌تر میشد و شب شوم سپری میگشت.

آندو، بطرف در آهین زندان باز گشتند و قصد داشتند که تاحین باز شدن در منتظر بمانند . لیکن سرما چنان گزنده شده بود که دوریت مگجی را ، در حالیکه ایستاده بخواب رفته بود، با خود کشیده و راه برد تا حرکت کند و از سرما خشک نشود.

وقتی از جلو کلیسای «سن جرج» گذشتند خادم کلیسا که صبح خیلی زود بانظار آمدن نقاشان بیدار شده بود ایشان را بانهار کلیسا راه داد. در آنجا آتش خوبی روشن بود. خادم احسان را به آنجا رساند که بالمش هم بایشان داد تا دراز بکشند و به انتظار فرارسیدن ساعت موعود اندکی بخوابند.

باری چنین گذشت «شب نشینی» دوریت کوچک که در پایان آن، در نخستین ظهور مه‌های خاکستری رنگ یک صبح بارانی ، دخترک خسته و فرسوده بخانه باز گشت .

۹

بانو جرمی فلیمنت وینچ خواب دیگری می بیند

عصر یکروز سرد ، نزدیک غروب آفتاب ، بانو جرمی که در تمام روز فکرش مفشوش و ناراحت بود چنین خواب دید:
 خواب دید که در آشپزخانه است و آب برای چای گرم میکند .
 خواب دید که همانطور که نشسته بود از صدای نازکی که پشت سر خود شنید هراسان شد. خواب دید که هفته گذشته هم از چنان صدائی چنین وحشتی به او دست داده بود ، و آن صدا صدای مرموزی بود شبیه به خش خش ، همراه با سه چهار ضربه قدمهای سریع ، و از آن صدا ضربان یا لرزشی به قلبش راه یافته بود ، چنانکه گفتی کف اطاق از آن ضربه‌ها به تکان آمده است.

بانو جرمی خواب دید که از پله‌های آشپزخانه ، بی آنکه متوجه شود که چگونه توانسته است ، چهار تا یکی بالا رفته و تا به جایی که آدم هست نزدیک شده ، سپس کفشهای خود را بدست گرفته و آهسته

آهسته تاراهرو جلو اطاق مادام کلنام آمده بود. در آن هنگام مادام کلنام با جرمی فلینت و پنچ صحبت میکرد. صدای آن پیر مرد بگوش میرسید که میگفت:

« -- دیگر با من از این خل بازیها نکنید! من تحمل نخواهم کرد. »

صدای مادام کلنام که گفتی از ته غار بیرون می آمد شنیده شد که پرسید:

- آخرای مرد زود رنج، مگر من چه کرده ام؟

- چه کرده اید؟ شما بمن تاختید.

- اگر مقصودتان از تاختن اینست که شما را ملامت کردم ...

جرمی با عناد و لجاج تمام تکرار کرد که:

- بلی، بمن تاختید.

- آوخ که شما چه مرد خیره سری هستید! آخر، من اگر بشما

تاختم برای این بود که امروز صبح چه لزومی داشت شما در صحبت

با آرتور تا آنحد دهن لق و بی ملاحظه باشید. من حق دارم از شما

دلخور باشم این سوء استفاده از اعتمادی است که من بشما دارم.

- آخر ای پیرزن لجوج و خیره سرا! میخواهید بدانید که من

امروز چرا با آرتور صحبت کردم؟

برای آنکه شما در جلو چشم آرتور گناه پدرش را نشستید.

و حال آنکه می بایستی چنین کاری میکردید؛ زیرا قبل از آنکه بستران

بزند که همه اش راجع بخودتان ، راجع بخودتان که يك زن...

مادام کلنام به لحنی جدی تر فریاد برآورد که :

- بس است ، فلینت وینچ ! راستی که دارید از شور بدر

می کنید !

بنظر آمد که پیرمرد نیز متوجه این موضوع شده است زیرا

سکوتی مجدد برقرار شد ، سپس جای خود را عوض کرد و به لحنی ملایم تر باز گفت :

- داشتم دلیل این امر را بشما میگفتم: زیرا شما قبل از آنکه

بدفاع از خود پردازید میبایستی از پدر آرتور دفاع کنید . او يك

موجود ضعیف و بی اراده ای بود که شهامتش فقط تا حدود ادامه

يك زندگی محقر بود . و هنگامی که او شما را به اینجا آورد ، شما

همسری که عمویش برای او انتخاب کرده بود ، من لازم نبود دوبار

بچهره شما نگاه کنم تا بفهمم که از شما دو نفر کداميك بردیگری حاکم

و مسلط خواهید بود . (شما در آن هنگام زنزیبائی بودید) . شما همیشه

یکه و تنها راه رفته اید و نباید بمرده ها تکیه کنید .

- من بقول شما بمرده ها تکیه نمیکنم .

جرمی غرغر کنان گفت:

- نمی کنید ولی اگر من جلوتان را نگرفته بودم بیمیل نبودید

که چنین کاری بکنید و بهمین جهت هم بمن تاختید . البته ممکن است

اخلاق من قدری عجیب باشد ولی همینم که هستم ؛ من نمی توانم

اشخاص را بهوای خودشان بگذارم .

البته همه باید در برابر اراده شما سرفروود آورند ولی من شخصاً نمی‌خواهم تسلیم اراده شما باشم.»

شاید اصل وریشه اتحادی که بین این دو تن وجود داشت همین بود. اگر مادام کلنام در فلینت وینچ چنین نیروی اخلاقی و چنین شخصیتی سراغ نکرده بود هرگز او را همدست خود نمی‌کرد. باری آخر به لحنی مفوم و افسرده گفت:

«دیگر صحبت در این باره کافی است و خیلی هم کافی است!»
سپس بانو جرمی خواب دید که صاحب و خداوندگارش در طول و عرض اطاق شروع به قدم زدن کرد و پس از لحظه‌ای چندبار مادام کلنام رشته سخن را بدست گرفت و به لحنی آشتی‌آمیزتر که گفتی می‌خواهد صحبت را بمجرای طبیعی خود ببندازد گفت:

«جرمی، ممکن است شمع را روشن کنید؟ الان وقت صرف چائی است. وقت آمدن دوریت کوچک هم رسیده است و او ممکن است مرا در تاریکی ببیند.»

آقای جرمی بعجله شمع را روشن کرد و همچنان که روی میزش می‌گذاشت گفت:

«آه! این دوریت کوچک دیگر چیست؟ شما این دختره را می‌خواهید چه بکنید؟ مگر او باید همیشه در اینجا کار کند؟ همیشه باید اینجا چای بخورد؟ آیا این رفت و آمد او به اینجا همیشه ادامه خواهد داشت؟

– البته! تا وقتی که دوریت کوچک دختر کی عاقل و جدی باشد و

به دستمزد ناچیزی که من می‌توانم به او بدهم احتیاج داشته باشد و مستحق این کمک هم باشد دلیلی نمی‌بینم که مادام خدا نخواسته است او به این رفت و آمد ادامه ندهد (مگر اینکه بمیل خود از اینجا برود).
جرمی درحینى که چانه‌اش را می‌خاراند گفت:

- دیگر چه؟

مادام کلنام بلحنى جدى توأم با تعجب گفت:
- دیگر هیچ. مگر منتظر چیز دیگری هم بودید؟ مثلاً می‌خواستید چه باشد!

و سپس هردو خیره خیره بهم نگریستند.

«- هیچ میدانید که منزل این دختره کجا است؟»

جرمی در حین ادای سؤال صدای خود را شکسته و بسختان خود حالتی داده بود که درعین حال برای توجیه این سؤال ساده‌چندان رسا نبود.

- خیر.

می‌خواهید بدانید؟

- خیر.

- من میدانم.

مادام کلنام به لحنى جدى و بریده گفت:
- هر کجا میخواهد باشد. او خود این راز را از من پنهان داشته است و من به این راز احترام می‌گذارم.

- شاید هم بنظر شما بهتر بود که من این راز را ندانم.

ارباب و شريك جرمی به لحنی چنان بر حرازت که دور از انتظار بود و جرمی را به لرزه در آورد بانگ زد که:

— بس کن فلینت وینچ، بس کن! مگذار کاسه صبر من لبریز شود اگر راست است که بجزیران این انزوای طولانی در این چهار دیوار تنگ و محدود پاداشی برای من هست و آن پاداش هم اینست که ولو این انزوا مرا از هر لذتی محروم کرده باشد لااقل از دانستن بعضی چیزها که ندانستن آن اولتر معاف داشته است شما باید آخرین کسی باشید که به این پاداش ناچیز حسد بورزید.

جرمی گفت:

— من بشما حسد نمی‌ورزم.

— پس دیگر بیش از این حرفش را نزنید. بگذارید دوریت کوچک راز خود را نگاهدارد و شما هم از آن خود را نگاهدارید. بگذارید که او بی حرف و تفسیر و بی چون و چرا به اینجا بیاید و برود. بگذارید من هم رنج بکشم ولی اجازه بدهید تا از همه تسلی‌ها و تسکین‌هایی که ممکن است وضع من دربر داشته باشد استفاده کنم.

آنگاه صدای لغزاندن صندلی دسته‌داری بر کف اطاق شنیده شد و دستی شتابزده زنگ اطاق بانو جرمی را بصدا در آورد.

بانو جرمی خود را به آشپزخانه انداخت و جلو آتش نشست و سر بزیر پیش‌بند خود نهاد و بی حرکت باقی ماند. پس از چند لحظه جرمی بی تابانه سر رسید تا او را تشر بزند، و چون بانو جرمی خواست از ماجرای ترس و وحشت و از خواب خود و از صدای خش‌خشی که گاه

می‌شنید با او سخن بگویند شوهرش گفت:

«یا الله زن! اگر روزی دوبار چای درست نکنی صدای خش
خش چنان وحشتناکی نشانت بدهم که از این سر آشپزخانه به آن سر
بیفتی!»

در ساعت صرف چای دوشنبه دوریت کوچک رسید. بانو جرمی
دوریت دخترک کوچک را دید که کلاه محقرش را در راهرو از سر
برمی‌داشت. سپس شوهرش را دید که ساکت و خاموش بآندخترک
می‌نگریست و وضو می‌خورد و نای می‌زد.

زن یقین داشت که این برخورد طوفان سهمناکی در پی خواهد
داشت.

پس از صرف چای بار دیگر چکش در کوچه صدا کرد و آمدن
آرتور را اعلام داشت. بانو جرمی رفت و در را باز کرد. آرتور در
حین ورود به او گفت:

«خیلی خوشحالم که شما آمدید در باز کنید. چیزهایی بود که
میخواستم از شما بپرسم.

بانو جرمی بلافاصله در جواب گفت:

«شما را بخدا آرتور، چیزی از من پرسید! من نیمی از عمر
خود را بخواب دیدن و نیم دیگر را به لرزیدن گذرانده‌ام. من راستش را
بخواهید بیشتر مرده حساب می‌شوم نه زنده. از من چیزی پرسید. من
هیچ چیز نمی‌دانم و هر را از بر تمیز نمیدهم.»

و همچنانکه می‌کوشید دیگر به آرتور نزدیک نشود بلافاصله پا
بفرار گذاشت.

۱۰

در تویکنهام

چون هنگام آن فرا رسیده بود که کلنام با خانواده میگلِس تجدید عهدی بکنند این بود که يك روز شنبه بسوی توی گنهام (Twickenham) که آقای میگلِس در آنجا يك خانه ییلاقی متعلق بخود داشت عطف عنان کرد. چمدانش را با درشکه فرستاد و خود پای پیاده از طریق فولهام (Fulham) و پوتنی (Potney) عزیمت کرد، تنها برای آنکه خوشش بیآید از میان تیغستانها بگذرد.

کلنام هنوز از میان تیغستانها نگذشته چشمش به پیاده‌ای افتاد که از چند لحظه قبل در جلو او راه می‌پیمود. از نشانیهای مخصوص حالات گرفتن سر و از وضع متفکر او در آن هنگام که با قدمهای شل و ول پیش میرفت حدس زد که او را شناخته است وقتی به او رسید گفت:

«سلام، آقای دویس (Doyce)، حال شما چگونه است؟»
«دویس» که در اندیشه ساخت و پاخت‌های خود بود یکدفعه

بخود آمد ودستی بسوی او دراز کرد وگفت:

– آه! سلام آقای کلنام؛ از زیارت شما خوشحالم!

آرتور باز گفت:

– امیدوارم، آقای دوپس، که ما هر دو بسوی يك مقصد رهسپار باشیم!

دانیل دوپس جواب داد:

– بسوی تو یکنهام؟ نه؟ چه خوب!

هر دو بزودی بسیار صمیمی شدند و با صحبت‌های مختلف راه‌را کوتاه کردند. آقای دوپس مردی بسیار متواضع و بسیار فهمیده بود و با همهٔ سادگی عادت داشت به اینکه بکرترین و مشکل‌ترین نقشه‌ها را بطریقی دقیق و صبورانه اجرا کند و با این وصف در نظر همگان همچنان مردی عادی و معمولی باشد. ابتدا بحرف آوردن او برای کلنام بسیار مشکل بود و او هر بار به سؤالات همسر خود سرسری جواب میداد؛ بی آنکه بخود بیالد و فخر و مباهات کند اقرار میکرد که در واقع فلان کار را او کرده و فلان چیز را او ساخته و فلان چیز از کارگاه او بیرون آمده و فلان ابتکار از او است، لیکن به گفته می‌افزود که این چیز مهمی نیست، چون کار او همین است... ملتفتید؟.. کارش همین است؟

کلنام برای آنکه صحبت همچنان ادامه داشته باشد از آقای

دوپس پرسید:

«آیا شریکی دارید که لااقل قسمتی از زحمت و رنج کارها را

از دوش شما بردارد؟

او جواب داد:

- فعلا خیر، ولی چون کارم از سابق بیشتر شده است در فکر آنم که يك مرد کاری پیدا کنم و او را شريك خود سازم. گمان میکنم شريك آینده من دفاتر مرا درهم و آشفته نخواهد دید، ولی باید دید که او خود چه خواهد گفت. من نباید از خودم تعریف کنم.

- پس شما هنوز شریکی انتخاب نکرده اید؟

- خیر آقا، خیر، فقط بتازگی تصمیم گرفته ام شریکی بگیرم. بیان واقع آنکه امروز کارها خیلی زیادتر از سابق شده است و اکنون که من پا بسن گذاشته ام نظارت بر عملیات کارگاه کافی است که تمام وقت مرا بگیرد؟ از این گذشته حسابداری و ارسال مراسلات و سپس مسافرت های بخارجه نیز هست که حضور يك نفر رئیس را ایجاب می نماید و من بتنهائی نمیتوانم بهمه این کارها برسم.

سپس آندو از هردری سخن گفتند تا عمر سفرشان بسر رسید.

همینکه زنگ در آهین حیاط را نواختند آقای میگلس خود باستقبال ایشان شتافت. هنوز آقای میگلس نیامده بانو میگلس هم ظاهر شد. بانو میگلس نیامده «شری» هم آفتابی شد. شری نرسیده سروکله «تاتی کرام» هم پیدا شد. هرگز از هیچ مهمانی چنین خوب استقبال نشده بود.

آقای میگلس اول، خانه اش را به مهمانان نشان داد. وسعت خانه بقدر احتیاج بود و زوایدی نداشت. داخل آن بزیائی بیرون بود.

خانه‌ای بود بسیار مرتب و از هر حیث راحت. آثاری از عادات سفری خانواده در داخل اطاقها دیده میشد، از جمله قاب عکس‌ها پوشیده از تور نازک و مبلمان پوشیده به‌رومبلی بود و پرده‌ها را بالا زده بودند؛ لیکن به آسانی تمیز داده میشد که آقای میگاس اصلاً ذوق نگاهداری خانه‌ها در دوران مسافرت نیز بعد افراط دارد، بنحوی که گفتی خانواده بایستی روز بعد از حرکت از سفر بازگردد. اشیاء مختلف که در سفرهای متعدد جمع‌آوری شده بود بقدری زیاد بود که منزل آقای میگاس گفتی موزه يك عتیقه‌چی «کرسی» است.

کلنام در اطاق خود در حینیکه لباس می‌پوشید فکر میکرد. برای او مسئله‌ای مطرح بود که از زمانی خیلی پیش از اقامتش در ایستگاه قرنطینه «مارسی» بوجود آمده بود و اینک باز بخاطرش خطور میکرد و احتیاج به يك راه حل فوری داشت. مسئله این بود که: «آیا میتواند یکروز امیدوار به ازدواج با شری باشد یا نه؟»

سن او دو برابر سن شری بود (در اینجا کلنام وضع قرار گرفتن يك ساقش را که روی ساق دیگرش انداخته بود عوض کرد تا محاسبه خود را از سر شروع کند ولی حاصل جمع همان شد که بود) بنابراین سن او دو برابر سن شری بود. خوب. باشد! در عوض جوان مانده بود از نظر جسمی و بهداشتی هر دو جوان بود و دلش نیز جوان مانده بود. مسلماً مرد در سن چهل پیر نیست. چه بسا کسان که تا به این سن نرسند آمادگی برای ازدواج ندارند. بنابراین مسئله از نظر او حل است؛ فقط

شری میماند، چون تنها عقیده خود او کافی نیست، باید دید که عقیده
آندختر چیست؟

آرتور عقیده داشت که آقای میگلز جداً با او احترام میگذارد
چنانکه خود او هم برای آقای میگلز و برای زن مهربانش احترامی
صمیمانه قایل بود. او پیش‌بینی می‌کرد که فداکاری این دختر جوان
وزیاء، که یگانه فرزند دل‌بند پدر و مادر بود و ایشان تا به آن حد دوستش
میداشتند در حق شوهری که برای او انتخاب میشد آزمایشی چنان
دردناک برای عشق دوهمسر بود که ایشان هنوز جرأت اندیشیدن باین
مسئله را نیافته بودند. لیکن هر چند دختر ایشان زیباتر و جذاب‌تر و
مقبول‌تر میشد زمان این آزمایش ضروری نزدیک‌تر میگردید. خوب،
حال چرا این امتحان بنفع دیگر، انجام شود و بنفع او نشود؟ وقتی
آرتور باین نقطه از استدلال خود رسید بیادش آمد که مسئله در این
نیست که آقا و بانو میگلز در این باره چه می‌اندیشند بلکه در اینست که
خود «شری» چه عقیده‌ای دارد.

آرتور کلنام مردی فروتن بود و خود بخوبی میدانست که چه
کم دارد و در اندیشه خویش بقدری در ستایش محسنات مینی (ویا
بعبارت دیگر شری) غلو کرد و چندان از قدر صفات خود کاست که
وقتی دل بحل این مسئله داد امیدش رو به نقصان گذاشت؛ بالاخره
وقتی برای رفتن بر میز شام لباس می‌پوشید تصمیم قطعی گرفت که دل
به شری نسپارد و از امید اینکه شاید یکروز با او ازدواج کند چشم
بپوشد.

بدور میز گردی که برای شام چیده بودندیش از پنج تن میهمان نبود این پنج تن در آنجا بقدری با هم آشنائی یافته بودند که اگر در خارج بیست بار هم بیکدیگر برخورد کرده بودند بهتر از این یکدیگر رانمی شناختند. شب هنگام یک بازی سه نفری با ورق پرداختند. شری در سالن میرفت و می آمد، گاهی اوقات بیازی پدرش نگاه میکرد و یا هر وقت عشقش میکشید برای سرگرمی پشت پیانو می نشست و آواز میخواند. شری بچه لوس و ناز پرورده ای بود، و مگر غیر از این هم ممکن بود باشد؟ چه کسی میتواندست با موجودی چنین محبوب و چنین زیبا بسربرد و در برابر هوسهای ملایم و کوچک او سرفروند نیابد؟ که میتواندست یکشب در آنخانه بگذراند و شری را بخاطر لطف و ملاحظاتی که از سرتاپای وجودش سیریخت دوست نداشته باشد؟ و این بود افکاری که کلنام میکرد، با آنکه در حین پوشیدن لباس تصمیم قاطع گرفته بود که دیگر درباره شری نیندیشد، لیکن او با این اندیشه از تصمیم خود عدول کرد، تا باز بر سر فرصت تصمیم بگیرد.

در آن هنگام که همه میخواستند برای خوابیدن باطاقهای خود بروند آرتور شنید که دانیل دوویس از میزبان خود برای فردا صبح قبل از صبحانه نیم ساعت وقت مذاکره خواست. فهمید که دانیل میخواهد با آقای میگلس راجع به انتخاب یکنفر شریک مشورت کند. آرتور عقب ماند تا بعد از دوویس يك كلمه هم او بگوید وقتی تنها شدند به آقای میگلس گفت:

- آقا، من به نصیحتی که شما بمن دادید عمل کردم و چون از

شغلی که بدلائل بسیار برای من اسباب زحمت و دردسر بود راحت شده ام اکنون میخواهم بقیه نیرو و ثروتم را در کار دیگر صرف کنم.

آقای میگلס در جواب گفت:

- حق باشما است! میبایستی زودتر از اینها به این فکر افتاده باشید.
- امروز وقتی به اینجا می آمدم فهمیدم که دوست شما آقای دویس در پی شریکی میگردد که او را در اداره کارگاه ساختمانی خود کمک کند. البته او مقید نیست به اینکه شریکش دارای همان اطلاعات فنی خودش باشد، لیکن باید کسی باشد که به بهترین نحو ممکن بتواند کارهای اداری او را انجام دهد.

آقای میگلس گفت:

- کاملاً همینطور است.

- در بین راه آقای دویس ضمن صحبت بمن گفت که خدمت شما خواهد رسید تا درباره انتخاب یک نفر شریک واجد شرایط از رأی و نظر صائب شما استفاده کند. چنانکه فکر می کنید که نظرات و عقیده و وسایل کار ما با هم جور خواهد بود لطفاً ممکن است مبلغی را که من می توانم بعنوان سهم الشرکه خود بگذارم به اطلاع برسانید.

البته من این مطلب را با اقرار بجهل کامل خود نسبت بجزئیات امر عرض می کنم و بعید هم نیست که از هیچ طرف توافقی حاصل نشود.
آقای میگلس با احتیاط تمام گفت:

- بیشک، بیشک.

- ولی این موضوع کار حساب و عدد است.

– کاملاً ، کاملاً

– و من خوشحال خواهم شد که مذاکرات را شروع کنم بشرط آنکه آقای دویس راضی شود و شما هم مانعی در این کار نبینید. بنابراین اگر فعلاً اجازه بفرمائید که من اختیار این کار را بدست شما بسپارم از لطف شما بسیار ممنون خواهم شد.
آقای میگلِس گفت:

– کلنام ، من با کمال میل این مأموریت را قبول میکنم و ضمناً با آنکه دربدو امر مشکلاتی را که شما خود بنا بر خاصیت وارد بودنتان به امور پیش بینی کرده اید انکار نمی کنم اجازه میخوامم بگویم که پیشنهاد شما ممکن است قرین موفقیت گردد. بهر حال شما باید از یک جهت کاملاً خاطر جمع باشید و آن اینکه آقای دانیل دویس مرد بسیار شرافتمندی است.

فردای آنروز آرتور قبل از صرف صبحانه به تماشای آن حوالی رفت. چون هوا بسیار خوب بود و یک ساعت هم وقت داشت سوار بر زورقی شد و از رودخانه گذشت و در خیابان باریک و مشجری که از میان چمنها می گذشت بگردش پرداخت، وقتی برگشت زورق را در آنطرف رودخانه دید و چشمش بمرد بظاهر محترمی هم افتاد که راننده زورق صدا میزند تا او را از رودخانه عبور دهد. از قیافه مرد معلوم بود که هنوز پا بسن نگذاشته است. لباسش مرتب و قیافه اش جدی و بشاش و قدش متناسب و چهره اش گندم گون بود .

کلنام بزودی با این بیگانه آشنائی یافت، زیرا وقتی پس از گردش

بخانه ییلاقی آقای میگلس بازمی گشت با کمال تعجب آن مرد را دید که در یک لحظه با او بدرخانه رسیده است. آنگاه فهمید که نام آن بیگانه هنری گوان (Henry Gowan) است. مردی است نفاس و از آشنایان آقای میگلس و آنروز را در خانه ییلاقی آقای میگلس بسر خواهد برد.

آقای «گوان» ضمن صرف صبحانه اظهار کرد:

«من امروز با اجازه شما آقایان یک نفر مهمان به ناهار خانواده افزوده ام و امیدوارم که این امر موجب ناسراحتی شما نشود البته من چاره ای نداشتم. این مرد جوان خودش نامه ای بمن نوشته و درخواست کرده بود که او را معرفی کنم، و چون از خانواده محترم و سرشناسی است من فکر کردم که اگر او را هم به اینجا دعوت کنم شما بدتان نخواهد آمد. آقای میگلس باحالی حاکی از رضا و خرسندی آشکار پرسید:

– این جوان کیست؟

– از خانواده «زالوها» است و پسر «زالوی اعظم» است. اسمش کلارانس (Clarence) و رئیس دفتر پدرش است. البته من تضمین می کنم که او آدم باهوش و ناقلائی نباشد. پدرش چنانکه شما قاعده باید بدانید برادرزاده «لرد دسیموس مولوسک» یعنی زالوی کبیر است. بشنیدن این سخن آقای میگلس چشمانش را بست تا هیچ مانعی او را از سعادت استشمام غطر دلاویز این شجره نسبت والاتبار باز ندارد، و در حالیکه زبانش به لکنت افتاده بود با اشتیاق تمام تکرار کرد:

– برادر .. زاده ... جناب لرد ... دسیموس! به به! ما واقعاً از

زیارت ایشان مشعوف خواهیم شد.

گوان گفت:

– از لطف شما بسیار ممنونم! کلارنس در واقع خری پالان دار

ولی از بهترین بجه‌هایی است که من میشناسم!»

کمی بعد، کلنام از زبان دانیل دوپس فهمید که گوان خود یکی از اقوام بسیار دور و خانواده زالوهاست. پدر گوان که ابتدا وابسته سفارت بریتانیا در یکی از کشورهای بود بعنوان کمیسر کم‌اهمیتی در یکی از شهرها از حقوق بازنشستگی استفاده می‌کرد. در همان شهر در حالیکه حواله حقوق سه‌ماهه آخر خدمت خود را در دست داشت جان سپرد و تا آخرین نفس شجاعانه از حقوق خود دفاع کرد. پپاس این خدمت درخشان که او بوطن و کشور خود کرد، «زالوی اعظم» که در آن هنگام نیز مظهر قدرت بود به‌دربار توصیه کرد تا مواجبی معادل دوپست با سیصد لیره استرلینگ در حق بیوه این کارمند باشهامت برقرار کنند. پسر او «هنری گوان» که از آقای گوان کمیسر شهر در آمد ناچیزی به ارث برده بود چندان مایه‌ای نداشت تا بتواند دست خود را بیک شغل دولتی بند کند. این بود که عاقبت اعلام کرد می‌خواهد نقاش بشود.

لیکن مردم چندان اهمیتی برای کار نقاشی آقای هنری گوان قایل نبودند و پرده‌های نقاشی او فروش نمی‌رفت. اشخاص لجوجی در این عقیده پافشاری می‌کردند که برای موفق شدن در هر شغلی (باستثنای کارمندی دولت) آدم ابتدا باید از بام تا شام با دل و جان و با تمام نیرو کار کند. این بود که آقای گوان بعنوان یک نجیب‌زاده «غیر حرفه‌ای

آماتور» بکارنقاشی پرداخت.

با در نظر گرفتن اینکه دوشیزه میگلس زیبا و ظریف آقای میگلس ثروتمند بود آقای «هنری گوان» چشم طمع به شری دوخته بود. از قضا شری هم از او بدش نمی آمد، با این وصف شری هیچ گونه تمهیدی برای ازدواج با او نکرده بود. آقا و خانم میگلس چندان نظر خوشی نسبت به این نقاش آماتور نداشتند، معینا آقای میگلس به او اجازه داده بود که هفته ای یکبار بدیدن ایشان به تویکنهام بیاید. فعلا کار تاهمینجا رسیده بود.

آقای «زالو» با یک ساعت تأخیر رسید و عینک دستی خود را نیز همراه داشت. از دیدن آرتور کلنام در آنجا سخت متعجب و ناراحت شد و محرمانه بدوستش گوان گفت که این مرد یکی از دموکرات های دو آتسه است و یک روز صبح بر اثر هوسی ناشی از بدجنسی نظم و آرامش کامل وزارت «اشکالات» را بهم زده است.

آقای میگلس که با شور و اشتیاق تمام از حال «لرد سیموس» و همسر او بانوی عظماء «لیدی ذره شاس» می پرسید از «زالو» ی جوان تقاضا کرد که برای رفتن بسر میز نهار بازو بازوی بانو میگلس بدهد. وقتی زالوی جوان در طرف راست بانو میگلس نشست آقای میگلس بقدری از این امر خرسند و خوشحال بود که گفتی خانواده زالوی اعظم یک پارچه در وجود این جوان متمرکز شده و بخانه او افتخار داده است. (آه از توای نفس بشری!)

۱۱

آقای مردل

آقای مردل (Merdle) مردی بود بی اندازه ثروتمند و در تجارت
جسارتی فوق العاده داشت. صرف نظر از دوگوشش يك میداس (۱)

۱- میداس (Midas) پادشاه فریژه که از باکوس خدای شراب بدها
خواست تا موهبتی باو عطا کند که هر چه دست بزند طلا شود همینکه دعای او
اجابت شد دچار مشکل بزرگی گردید زیرا اطعامی نیز که او بدان دست می آید
بدل به طلا میشد. دست تضرع بدرگاہ باکوس برداشت تا این موهبت شوهر را
از او بازستاند. باکوس به او فرمان داد که در رود «پاکتول» واقع در لیدیه آب
تنی کند. از آن هنگام بیعد در آب این نهر پولکهای طلا با آب جریان یافت.
و میگویند ثروت بیکران «کرسوز» پادشاه لیدی از آن منبع است. و نیز آورده اند
که چون میداس نی لیک «پان» را بر چنگ «آپولون» ترجیح داد آپولون بر
آشفت و به او دو گوش خرداد. میداس این عیب را از همه پنهان میکرد تا آخر
دلاک او به این راهی برد و چون نمیتوانست در دل نگاهدارد باکندن گودالی
راز را بزمین گفت و گودال را پوشاند. از جای آن گودال نی هائی سبز شد که
بر اندک وزش نسیم زمزمه کنان می گفتند: «سلطان میداس، سلطان دراز گوش»

واقعی بود که بهره‌چرخه دست میزد طلا می‌شد. بهمة کارهای خوب ، از امور بانکی گرفته تا کارهای ساختمانی دست میزد. بدیهی است که مقراصلیش در پارلمان بود ولی دفاتر کارش در «ستیه» قرار داشت. در این شرکت رئیس و در آن شرکت مدیر عامل و در شرکت دیگر عضو هیئت مدیره بود.

آقای مردل در اجتماعات زیاد آفتابی نمیشد چون چندان حرفی نداشت که با کسی بزند. مردی بود تودار و ملاحظه‌کار. سری بزرگ و خمیده به پیش و دور اندیش داشت و گونه‌هایش برافروخته بود ولی سرخی آن بیشتر حکایت از داغ شدن میکرد نه از طراوت و شادابی . با همان مختصر حرفی که میزد به مردی مقبول و ساده شهرت یافته بود، شوخی نمی‌کرد . در موضوع احترامی هم که هر فردی موظف است نسبت به اجتماع داشته باشد حساس بود با این وصف در همین اجتماعات که به مهمانی بخانه او می‌آمدند و یا در ضیافتها و کنسرت‌های زنش بانو مردل شرکت می‌جستند خود هرگز بنظر نمی‌آمد که حظ و لذتی ببرد ، چنانکه اغلب اوقات با تنها بدیوارها تکیه میداد و یا پشت درها می‌ایستاد .

آقای مردل بایبوه‌ای ازدواج کرده بود ، زیرا او احتیاج بزنی داشت که سر تا پایش را غرق جواهر کند . این ازدواج نیز مانند همه معاملات تجاری آقای مردل برای او آمد داشت زیرا بانو مردل وقتی به اجتماعات راه یافت و با جواهرات خود جلوه‌گر شد نظر تحسین و احترام عمومی را بخود جلب کرد.

شوهر اول بانو مردل سرهنگی بود بنام سپارکلر (Sparkler) خانم از آن سرهنگک پسرى داشت. پسرک کله‌ای بی مغز داشت که بر دو شانه فوز کرده اوسنگینی میکرد. بیک عروسک باد کرده بیشتر شباهت داشت تا بیک جوان آراسته در حرکاتش چندان آثار عقل و خرد ضعیف و قلیل بود که دوستانش شایع کرده بودند مغز این سپارکلر جوان در سرمای سی درجه «سنت جون» در «نیوبرونسویک» در روز تولد یخ بسته و از آن هنگام بیعد دیگر یخ مغزش آب نشده است. بنا بشوخی دیگری که با او می کردند می گفتند در ایام کودکی از بالای بام خانه ای بروی سنگفرش خیابان افتاده و شهود عادل معتمدی هم گواهی داده اند که صدای ترکیدن جمجمه اش را شنیده اند.

ممکن است این دو حکایت با توجه بجنون عجیبی اختراع شده باشد که سپارکلر داشت و آن این بود که بهر دختری میرسید تقاضای ازدواج میکرد، از جمله مثلاً بفانی خواهر «آمی دوریت» نیز پیشنهاد ازدواج کرده بود. فانی پیشنهاد او را رد کرده بود زیرا اولاً خواستگار مردی بود کامل و یا تقریباً احمق و ثانیاً از خود دیناری نداشت. بانو مردل بپاداش این امتناع فانی رفاصه از ازدواج با پسرش هدایائی به او داده بود که فانی آنرا برای خود افتخاری می دانست و سخت از آن برخوردار می بالید، در صورتی که «آمی» از این واقعه اظهار تحقیر و تنفر میکرد. هر کس شرافت را بنحوی تعبیر می کند.

پسر خوانده ای چنین بی شعور ممکن بود برای هر مرد دیگری غیر از آقای مردل اسباب زحمت و ناراحتی باشد ولی آقای مردل

شخصاً احتیاجی به پسرخوانده نداشته و اگر هم پسرخوانده‌ای در خانه خود پذیرفته بود صرفاً بدین منظور بود که جامعه از این کار او خوشش بیاید. چون سرهنگ سپار کلر عادت داشت که در همه مسابقات اسب دوانی و در همه گردش‌ها و در تمام مجالس رقص و مهمانی حضور پیدا کند و بالتجربه بسیار مشهور بود اجتماع بسیار خوشوقت شد از اینکه پسرزیبای او پسرخوانده‌آقای مردل شده است.

آقا و خانم مردل در آنروز ضیافت بزرگی بشام در خانه خود واقع در «هارلی ستریت» (Harley Street) میدادند. تمام درباریان عالیقدر و ثروتمندان بزرگ بورس و نمایندگان متنفذ مجلس شورا و نمایندگان اشراف منش مجلس لردها و قضات عالی‌رتبه و وکلای طراز اول دادگستری و گلهای منتخب کلیسا و صاحب منصبان عالی رتبه وزارت دارائی و افسران ارشد ارتش و نیروی دریائی و بالاخره نمونه‌های برجسته اعیان و اشراف و متنفذین کشور که در این دنیای فانی لااقل اگر ما را نلغزانند راهمان می‌برند در آن مهمانی حضور داشتند. تمام این گلهای سرسبد جامعه اشرافی بجز موفقیت اخیری که آقای مردل در يك معامله کلان بورس بدست آورده بود موضوعی برای صحبت و گفتگو نداشتند.

خود آقای مردل همانطور که شایسته يك مرد سرگرم بمعاملات بزرگ تجاری است خیلی دیرباین مهمانی‌ها می‌آمد، نه مثل دیگران که کار محقر و ناچیز خود را از عصر تا فردا صبح رها میکنند. آنشب نیز آقای مردل آخرین کسی بود که از راه رسید و بازو بازوی کنتی

داده بود که در چین و شکن های پیراهن بلند و با شکوهی گم شده بود .

بانو مردل در میان جمع میدرخشید . خوانسالار آقای مردل پشت سر بانوی خانه قرار گرفته بود و این خود جالبترین صحنه آن روز بود . خوانسالار باشکوه ترین مرد آن مجلس بود . خودش کاری نمیکرد ولی بحرکات و اطوار دیگران با چنان جلال و جبروتی مینگریست که از کمتر کسی انتظار میرفت .

در آن لحظه که عادات و رسوم اجتماع ایجاب میکرد یعنی در هنگام صرف «دسر» کتس خرامیدن آغاز کرد و پیراهن بلند و باشکوه خود را تا طبقه اول کشید. بانو مردل آخرین کسی بود که در این رژه زیبایی شرکت جست. آقایان همین که تنها شدند بگفتگو پرداختند . آقای مردل ساکت مانده بود و بسفره مینگریست . وقتی از سر سفره بلند شدند جمعی چنان کثیر از بزرگان قوم میخواستند بطور خصوصی با آقای مردل صحبت کنند که او مجبور شد در نزدیکی «بوفه» جلسات کوچکی تشکیل دهد.

او بعد از دیگران بسالن رفت و وقتی با فوج جمعیتی که از پله های بزرگ سالن صعود میکردند مخلوط شد گفתי تشخیص و اهمیت خود را ازدست داد . در زمره اشخاص مهم آن شب نشینی باشکوه طیب مشهوری بود که همه رامیشناخت و همه نیز او رامیشناختند . وقتی وارد سالن شد چشمش با آقای مردل افتاد که در گوشه ای ایستاده بود و چای می نوشید . طیب دست روی بازوی میزبان گذاشت . آقای مردل

یکه ای خورد و گفت:

«اوه : دکتر!.. شما هستید .

- امروز حالتان بهتر است، نه ؟

آقای مردل در جواب گفت :

- خیر ، حالم بهتر نیست .

- حیف که امروز صبح شما را پیدا نکردم . بنابر این یا

شما فردا بدیدن من بیائید و یا اجازه بدهید که من خدمت شما

برسم .

- بسیار خوب صبح وقتی میخواهم بدفتر کار خود بروم سری

بشما میزنم .

چند نفری که در این مذاکره حضور داشتند سؤالاتی از طبیب

کردند و از داروهائی نام بردند که در مورد خود ایشان برای معالجه

کسالت ضعف ناشی از افراط در کار مفید واقع شده است . طبیب

گفت :

« بلی ، حق باشما است ولی من بشما میگویم که گمان نمیکنم

آقای مردل کسالتی داشته باشد. ماشاءالله در قوت عین کرگدن و درهضم

غذا عین شتر مرغ است ، راجع به اعصاب هم باید بگویم که آقای

مردل مزاجی سرد دارد و به آسانی عصبی نمیشود .

بنابر این بدرون شك تعجب خواهید کرد از این که شخصی چنین

سالم و نیرومند در خود احساس کسالت کند.

بیان واقع آن که من از کسالت او سردر نمی آورم، شاید مرضی

ناشناخته و غیر قابل تشخیص دارد.

من هیچ نمیدانم .

فقط تأیید می‌کنم که تا به حال نتوانسته‌ام بیماری او را کشف

کنم . »

۱۲

معما

آقای کلنام به نسبت تعداد ملاقاتهایی که با پدر زندان ثبت می کرد بر قرب و منزلتش در چشم او افزوده نمیشد، آن تانی و مسامحه ای که در کشف قضیه «گواهی‌ها» بکار می برد نمیتوانست حس تحسین و تمجید شدید «حاکم» را نسبت بخود برانگیزاند؛ برعکس، پیرمردی را که تا آن اندازه نسبت به مطالب مربوط به حیثیت و شرافت خود حساس بود آزردده خاطر میساخت و در او این عقیده را رسوخ میداد که کلنام برای «آزاده مرد» شدن هنوز چیزی کسر دارد. کم کم دل سردی و خوردگی مخصوصی خاطر آن پدر پیر را کدر می کرد، زیرا آقای کلنام که از ابتدا آنهمه ملاحظت و حساسیت از خود نشان داده و کار را به این خوبی شروع کرده بود چرا ادامه نمی داد؟ حتی کار بجائی رسید که حاکم در میان افراد خانواده خود بزبان آورد که گمان نمی کنم این آقای کلنام طبعی بلند داشته باشد.

اکنون آقای کلنام از پیش پدر زندان ثبت برمی گشت بی آنکه تأثیری در دل آنمرد بجا گذاشته باشد. چون مردم در خیابان به او تنه میزدند از عبور از پل لندن احتراز کرد و بطرف پل معلق که آرام تر و کم جمعیت تر بود رفت. هنوز پا بر آن پل نگذاشته دوریت کوچک را در جلو خود دید که راه می رود. قدم تند کرد ولی پیش از آنکه به او برسد دوریت خود سر برگرداند. آرتور پرسید:

«ها، شما را ترساندم؟»

دوریت با تردید گفت:

صدای پابنظم آشنا آمد.

– عجب! دوریت کوچولوی من، شما صدای پای مرا شناختید

حتماً انتظار برخوردار با مرا نداشتید!

– انتظار برخوردار با هیچکس را نداشتم، فقط وقتی شنیدم که

کسی پشت سر من راه می رود بنظم آمد که صدای پایش شبیه به صدای پای شما است.

– راه دوری میروید؟

«– خیر آقا، فقط آمده ام کمی هوا بخورم!»

هر دو مدت مدیدی با هم گردش کردند و دختر جوان بار دیگر

آن آرامش و اعتماد خود را بدست آورد.

ناگهان کلنام گفت:

«– عجب! مگجی هم دارد میاید!»

دوریت کوچک با تعجب سر بالا گرفت و هر دو خود را با مگجی

روبرو دیدند. مگجی یکدفعه توقف کرد و بایشان خیره شد. او در راه دوید بود و بقدری خاطارش مشغول و گرفتار بود که تا آندو راه را بروی سدنکردند ایشان را نشناخته بود. لیکن پس از آنکه متوجه ایشان شد چنان بیکه ای خورد که اثر آن در سبدش منعکس شد. دوریت گفت:

« - مگجی، مگر تو بمن قول ندادی که پهلوی پدرم بمانی؟

- چرا . مامک ، من پیش او میماندم ولی او خودش نخواست.

وقتی او مرا بدنبال پیغامی بفرستد من ناچارم بروم.

وقتی او بمن بگوید: « مگجی ، این نامه را بفلان جا ببر و زود

برگرد»، و اگر جواب خوبی برای من بیاوردی شش پنس بتو خواهم داد.»

البته من باید نامه او را ببرم. و اگر آقای «تیب» هم که درست در حین

خارج شدن من بخانه برمیگردد بمن بگوید «مگجی، بکجا میروی؟»

و منم بگویم: «فلان جا و بفلان کار میروم» و اوهم بمن بگوید «چه

خوب! بگذار من هم از این موقعیت استفاده کنم!» و فوراً بکافه ای در

آن نزدیکی برود و نامه ای بنویسد و آن نامه را بدست من بدهد و بگوید

« این نامه را هم به همان محل برسان و اگر جواب خوبی برای من

آوردی ده پنس بتو خواهم داد. دیگر من چه تقصیر دارم؟

آرتور از اینکه دید دوریت کوچک چشم بزی انداخت حدس

زد که این نامه ها بعنوان چه کسی نوشته شده است.

مگجی باز گفت:

« - من باید بجائی بروم ، فهمیدید؟ بجائی باید بروم، و بشما مامک

عزیزم هیچ ارتباطی ندارد... سپس خطاب به آرتور بسخن ادامه داد

ولی بشما مربوط است ، فهمیدید ؟ لطفاً شما تنها بجائی بروید تا من بتوانم امانت‌هائی را که همراه دارم بشما بسپارم.

کلنام آهسته گفت:

- بین احباب این آداب و تشریفات لازم نیست. آنچه دارید همینجا بمن بدهید.

مگجی بصدائی بلند ولی مرموز گفت:

- پس ، از اینطرف بیائید. مامک نمی‌بایستی چیزی از این ماجرا بداند. و اگر شما حاضر می‌شدید با من بجای دیگری بیائید او از این موضوع آگاه نمی‌شد. این دیگر تقصیر من نیست. بمن هر چه بگویند باید بکنم.»

کلنام فوراً بهردو نامه بامداد و با استفاده از کیف دستی خود جواب نوشت. برای پدرزندان ثبت چیزی را که خواسته بود فرستاد ولی از «تیپ» مؤدبانه معذرت خواست ، آنگاه مگجی را مأمور کرد که جوابها را برساند و یک شیلینگ هم بخودش داد تا جبران محرومیتی را که از بابت پیغام دوم گریانگیر او می‌شد کرده باشد.

وقتی کلنام به دوریت کوچک ملحق شد و هردو باز بگردش خود ادامه دادند دوریت ناگهان به او گفت:

« - خیال می‌کنم بهتر است که من بخانه برگردم . میترسم از اینکه ایشان را تنها گذاشته‌ام . میترسم هردو را تنها بگذارم . می‌بینید که من هنوز پایبرون نگذاشته ایشان بی‌آنکه تعمدی داشته باشند کارشان حتی بفاسد کردن مگجی هم رسیده است.

- این دختر بیچاره با کمال معصومیت قبول این پیغام را کرده است. حتی می بینید که از شما هم پنهان نکرد؛ حتماً از آنجهت که شما را از نگرانی باز دارد.

- بلی امیدوارم چنین باشد، امیدوارم ... ولی بهتر است که به خانه برگردم. همین دوروز پیش بود که خواهرم بمن می گفت: تو بقدری به زندان عادت کرده ای که حتی لحن صدا و حرکات و رفتار هم مثل زندانیان شده است. باید هم اینطور باشد. وقتی اینجور چیزها را می بینم یقین پیدا می کنم که این حرف حقیقت دارد. جای من آنجا است. من باید در آنجا بمانم. وقتی يك كار خوب ولو بسیار كوچك و ناچیز در آنجا از دست من ساخته است این کمال خود خواهی است که در اینجا بمانم. خدا حافظ! بهتر همان بود که در خانه میماندم.

شور و اضطراب دوریت در حین ادای این کلمات که گنتی از اعماق دل تنگش بیرون می آمد کلنام را چنان منقلب کرد که وقتی به دوریت می نگریست و بسخنان او گوش میداد تقریباً اشک از چشمانش سرازیر شد.

«- دخترم، چرا به زندان نام «خانه» میدهد؟ واقعاً دردناک است وقتی می شنوم که شما بزندان چنین نامی میدهد.

- با این وصف زندان خانه من است. مگر من منزل دیگری دارم چرا باید این حقیقت را ولو يك لحظه فراموش کنم؟

- البته دوریت عزیزم، وقتی موضوع خدمت بخلق در میان

است هرگز زندان را فراموش نمی کنید.

آه امیدوارم که چنین باشد. آه! امیدوارم! ... ولی بهتر آنکه
من در اینجا نمانم. خواهش می کنم همراه من نیائید و بگذارید من
تنها بروم. خدا حافظ! خداوند شما جزای خیر بدهد! متشکرم،
متشکرم! ...

کلنام احساس کرد که بهتر است خواهش دوریت کوچک را
بپذیرد؛ لذا وقتی آن دخترک لاغر نازک اندام با سرعت دور شد او از سر
جای خود تکان نخورد، همینکه دوریت از نظر ناپدید گردید کلنام به
طرف رودخانه سربرگرداند و در رؤیا فرورفت.

۱۳

ماشین در حرکت

نظر به اقدام آقای میگلس اینک کلنام شریک دوپس شده بود بهمین جهت بر بالای درکارگاه این عبارت خوانده می‌شد: «دوپس و کلنام». اطاق کوچکی که بدفتر کار کلنام اختصاص داشت شیشه بند بود و در انتهای کارگاه دراز و کم ارتفاعی پر از نیمکت و گیره و اسباب و افزار و تسمه و چرخ های زنگگ زده از بخار قرار داشت.

در این دفتر کوچک بود که یکروز فلورا و پدرش «شیخ» به دیدن او آمدند. فلورا به انواع ادا و ناز او را بیاد ملامت گرفت که چرا دوستانش را فراموش کرده و حتی با ارسال یک کارت کوچک هم به ایشان خبر نداده که در کار «آهن آلات» وارد شده است. برعکس او، دوستانش با وجود این حق ناشناسی وی هم و غمی جز این ندارد که موجبات مسرت و انبساط خاطر او را فراهم آورند.

فلورا برای اثبات این مدعا به آرتور خبر داد که درصدد است کاری به «دوریت کوچک» بدهد، زیرا به دوریت علاقمند است. لیکن «شیخ» بهمین بس کرد که بگوید (آنها با چه آب و تابی!):

«خوب، آقای کلنام، بالاخره باز بکاری مشغول شدید؟ من صمیمانه آرزوی توفیق و کامیابی شما را دارم. امیدوارم موفق باشید!»

چند لحظه پس از رفتن پدر و دختر سایه‌ای بر روی کاغذهای جلو آرتور افتاد و آرتور سر برداشت. آقای پنکس بود که سایه‌اش از پشت شیشه‌ها به اطاق افتاده بود.

پنکس با حرکت خفیف سر سیاه خود از کلنام پرسید که میتواند داخل شود یا خیر. کلنام با اشاره سر جواب مثبت داد. پنکس صفیر زنان وارد شد، یکسر بطرف میز کلنام پیش رفت، آرنج‌های خود را بمیز تکیه داد و نفس زنان و خورخور کنان بدینگونه آغاز گفتگو کرد:

«آقای کلنام، من احتیاج به پاره‌ای اطلاعات دارم.

- راجع به ذوب فلزات؟

- خیر.

- پس راجع به چه، آقای پنکس؟

پنکس پس از آنکه دفترچه‌اش را ورق زد گفت:

- راجع به دوریت.

- چطور، آقای پنکس؟ مقصود شما را نمی‌فهمم.

- اطلاعاتی که من می‌خواهم درباره همین اسم است.

- چه اطلاعاتی می‌خواستید؟

- هر اطلاعی که بتوانید بمن بدهید. البته موضوع کار در میان است. میدانید که من کارم، و اصلاً در این دنیا به‌جز اشتغال بکار چه کاری دارم... و برای آنکه این کلمه «کار» بشوخی تلقی نشود آقای پنکس در دنباله سخن خود گفت:

- اول باید بگویم که آقای «کزی» در این صحنه هیچ نقشی ندارد، من مانع فرضیات شما نمی‌شوم؛ مثلاً اگر دل‌تان خواست می‌توانید فرض کنید که من در خانه ارباب خود شنیدم از اسمی صحبت میکنند... اسم دخترکی که آقای کلنام می‌خواهد به او خدمتی بکند؛ فرض کنید که این اسم را «پلورنیش» به ارباب من گفته باشد؛ فرض کنید که من پیش پلورنیش رفته و به او گفته باشم که کاری در بین است؛ فرض کنید که پلورنیش با آنکه اجاره شش هفته اش عقب افتاده و به ارباب من بدهکار است حاضر نشده است در این باره اطلاعاتی بمن بدهد؛ فرض کنید که مادام پلورنیش هم از دادن اطلاعات خودداری کرده است؛ فرض کنید که ایشان مرا به آقای کلنام حواله داده باشند، فرض کنید که من آمده‌ام آقای کلنام را پیدا کنم؛ و بالاخره فرض کنید که هم‌اکنون در حضور آقای کلنام هستم.

کلنام بی آنکه بخواهد داخل در کنه این مطلب مرموز بشود

گفت:

- آقای پنکس، من تا آنجا که ممکن باشد صریح خواهم بود

فقط اجازه بدهید دو سؤال از شما بکنم : اول آنکه بگوئید انگیزه شما در این کار چیست ؟

- انگیزه من نیت خیر است و هیچ هم به ار با بام مربوط نیست . منظور خدمت کردن بدختر کی است بنام دوریت .

- ثانیاً و آخراً چه اطلاعاتی راجع به او میخواهید؟

- من کلیه اطلاعات مکملی را که تحصیل آن امکان داشته باشد لازم دارم .

کلنام صریحاً به او گفت که از شجره نامه خانواده دوریت و از محل هائی که سابقاً ممکن است اقامت کرده باشند خبر ندارد، و تنها اطلاعی که میتواند به او بدهد اینست که آن خانواده اکنون بیش از پنج نفر نیستند، یعنی مر کبند از دو برادر که یکی از ایشان مجرد است و دیگری زن مرده، و سه فرزند دارد. کلنام تا آنجا که میتواند سن هر يك از فرزندان دوریت را به آقای پنکس گفت و بالاخره وضع پدرزندان ثبت و نیز دوره و زندانی اوضاع و احوالی را که باعث این حبس شده است برای او شرح داد. سپس به گفته افزود:

- اکنون آقای پنکس ، شما نیز بنوبه خود بمن قول بدهید که هر اطلاعی راجع به خانواده دوریت بدست آوردید بمن بگوئید .
پنکس در جواب گفت:

- باشد آقا ، من این معامله را قبول می کنم و خواهید دید که از این قول و قرار تخطی نخواهم کرد . اکنون از شما خدا حافظی می کنم زیرا امروز باید بروم کرایه خانه های حیاط خونین دلان را جمع کنم .

آه!.. راستی خوب شد یادم آمد... آن بیگانه لنگ که با چوب‌راه
 می‌رود می‌خواهد یک اطاق زیر شیروانی در حیاط خونین دلان از من
 اجاره کند. آیا پول پرداخت اجاره را دارد؟
 کلنام گفت:

- من دارم، وضمانت او را می‌کنم.

- خوب، پس کافی است. آن بیگانه لنگ با آن چوب‌دستش
 بمن گفت که شما او را فرستاده‌اید. ولی اگر هم می‌گفت که خان‌مغول
 او را فرستاده است اکنون که شما ضمانت می‌شوید من خاطر جمع است.»
 در بقیه آنروز حیاط خونین دلان دستخوش بهت و حیرت گردید
 زیرا پنکس عبوس در پی جمع آوری کرایه خانه‌ها بهر سوی آن
 حمله‌ور بود. همه پنکس را نفرین می‌کردند و تأسف می‌خورند بر اینکه
 چرا خود آقای کزبی شخصاً برای گرفتن کرایه‌خانه‌ها نمی‌آید.

در همان ساعت و همان دقیقه که ساکنان بینوای حیاط خونین
 دلان پس از رفتن پنکس به او نفرین می‌فرستادند «شیخ» که صبح هنگام
 همچون سایه رحمت بدین منظور از حیاط خونین دلان عبور کرده بود
 تا اعتمادی را که با موهای ابریشمین خود جلب کرده است محفوظ
 نگاهدارد، اکنون در حینیکه انگشتان شست خود را بدور هم می‌گرداند
 به پنکس چنین می‌گفت:

«آه، ای پنکس. چه روز بدی بود! چه روز بدی! بنظر
 من، (و این موضوعی است که جداً باید روی آن تکیه کنم) بنظر
 من شما میبایستی بهتر از این کار کنید و بیش از این پول بیاورید؛

آری ، خیلی بیش از این پول بیاوریدا»

همان شب پلورنیش رفت و به هوریت کوچک خبر داد که بانوفینچینگ ، دوست بزرگ آقای کلنام علاقمند است کاری به او بدهد و اگر دوریت آزاد باشد خانم فردا صبح منتظر او خواهد بود. فردای آنروز ، صبح مادام فینچینگ به پیروی از توصیه نامزد سابقش، دوریت کوچک را مانند یک دوست در خانه خود پذیرفت، ولی چندان اجازه کار کردن به او نداد و بیشتر وقت او را به نقل داستان دوران جوانی خود گرفت. فلورا به تفصیل شرح داد که چگونه او و کلنام از فراق هم نزدیک بوده است از غصه بمیرند، و چگونه او با آقای فینچینگ نامی ازدواج کرده و چگونه آقای فینچینگ مرده و چگونه پس از مدتها آرتور از سفر باز گشته و ... (میخواست بگوید که : باز همان عشق اول را نسبت به او داشته ، ولی صراحت لهجه ذاتی او مانع شد از اینکه تا آنجا پیش برود .)

وقت نهار، فلورا بازوی حمایت شده خود را زیر بازوی خویش گرفت و او را به طبقه پائین عمارت برد و به پدرش «شیخ» و آقای پنکس معرفی کرد: «شیخ» عبارت : (از دیدن شما خوشحالم) را طوری بیان کرد که گفتمی منت بزرگی سر دخترک دارد. آقای پنکس با خورخور بسیار دوستانه خود به دوریت سلام داد.

دوریت کوچک در میان یکسده بیگانه ناگزیر میبایستی بسیار محجوب و خجول باشد و لسی ناراحتی او از حرکات و اطوار آقای

پنکس بمراتب بیشتر شد. رفتار آن مرد در دوریت این توهم را به وجود آورد که نکند یار و صورتگر باشد، زیرا پنکس ضمن اینکه بی‌دربی و با کمال دقت چهره دوریت را ورنه انداز میکرد بدفترچه‌ای هم که در کنار دستش بود می‌نگریست. بالاخره دوریت چون دید که آن مرد تصویری نمی‌کشد و فقط راجع به کارهای اربابش صحبت می‌کند کم‌کم شك برش داشت که نکند این مرد یکی از طلبکاران پدرش باشد و در آن دفترچه هم اقلام بدهی پدرش نوشته شده.

لیکن این بار نیز خود آقای پنکس با رفتار بسیار غیر عادی و خارق‌العاده‌اش باعث شد که دوریت از اشتباه بیرون آید. نیم‌ساعتی بود که دوریت میز ناهار خوری را ترك گفته و تنها بکار کردن مشغول بود. فلورا به اطباق مجاور رفته بود که لحظه‌ای چند استراحت کند. «شیخ» نیز که دهان بشر دوستش کاملاً باز مانده و سرش را با پارچه حریر زردرنگی پیچیده بود در اطباق ناهار خوری بخواب عمیقی فرو رفته بود. باری پنکس از این لحظه خلوت و آرام برای معرفی خود به دوشیزه دوریت استفاده کرد و آهسته جلو آمد و سلامی مؤدبانه به او داد و به لحنی آهسته و آرام پرسید:

« - خوب، ماده‌وازل دوریت، مثل اینکه بنظر شما وقت کمی دیر می‌گذرد، اینطور نیست؟
- خبر آقا؛ متشکرم.

در اینجا، پنکس از اطباق ناهار خوری آهسته خود را به اطافی که دوریت در آن نشسته بود لغزاند و ضمن اینکه هر بار يك انگشت

بیشتر به او نزدیک میشد باز گفت:

- مثل اینکه خیلی کار دارید مادموازل ، آن چیست که دردستان

است؟

- دستمال است .

پنکس بدون آنکه اصلا به دستمالها نگاه کند و برعکس همچنان

بصورت دوریت خیره بود گفت:

- دستمال؟ من هرگز فکر نمی کردم اینها دستمال باشد. راستی

ممکن است شما توی دل خودتان فکر کنید که من که هستم . میخواهید

بدانید من که هستم ؟ من کف بینم . «

آنوقت دوریت کم کم حدس زد که ممکن است این یارو

دیوانه باشد .

باز پنکس بسخن ادامه داد:

« - بدم نمی آید که کف دست شما را ببینم. اجازه بدهید نگاهی

بدستان بیندازم . باور کنید اذیتان نخواهم کرد.

دوریت دستمالهایی را که در دست داشت روی زانوی خود

گذاشت و دست راستش را بی آنکه انگشتانه از انگشت بیرون بیاورد

بطرف پنکس دراز کرد .

پنکس در حالیکه با انگشت سبابه خشن و بدریخت خود دست

لطیف و نازک دوریت را لمس می کرد آهسته گفت:

« - می بینم که سالیان دراز باید کار کنید . عجب! عجب! ...»

(در حالیکه در خطوط دست دوریت خیره مانده بود) این میله ها که

می‌بینم چیست؟ ها! میله‌های زندان است. خوب، این که با «رب دوشامبر» خاکستری و عرقچین مخمل سیاه در آنجا است چه کسی است؟ این يك نفر پدر است. آن دیگر که شیپور زیر بغل دارد کیست؟ این يك نفر عمو است. این يك که کفشهای پارچه‌ای از حریر سفید بیادارد کیست؟ این يك خواهر است. این يك که می‌بینم شل وول راه می‌رود کیست؟ آنهم که يك نفر برادر است و این يك که دارد خودش را برای آن عده می‌کشد و شب و روز زحمت می‌کشد کیست؟ آه، مادموازل دوریت، این دیگر خود شما هستید.

چشمان حیرت زدهٔ دختر جوان که بطرف مخاطب خود برگشته بود با چشمان آن تلافی کرد. دوریت تشخیص داد که پنکس با وجود آن نگاههای دریده پاکدل‌تر و با صفاتر از آنست که پشت میز ناهار خوری بنظر نیامده بود. لیکن دوریت مجال اینرا نیافت که این موضوع را تأیید و یا اشتباه احساس خود را اصلاح کند زیرا پنکس دوباره بمطالعهٔ کف دست او پرداخته بود.

پنکس در حالیکه با انگشت درشت خود خط روشنی را در دست دوریت نشان میداد باز گفت:

— آه که چه عجیب است! خدا مرا بدار مجازات بیاویزد اگر دروغ بگویم. آن کس که در آن گوشه ایستاده است من هستم. ولی آخر من آنجا چه می‌کنم؟ آن کیست که پشت سر من ایستاده است؟

پنکس آهسته انگشت خود را تا میج دست دوریت پیش برد و

سپس بدور می‌گرداند و چنین وانمود کرد که پشت دست می‌گردد تا ببیند آنکس که در پشت سر خودش ایستاده است کیست.

دوریت لبخند زنان پرسید:

« - چطور، چیز بدی می‌بینید؟ »

پنکس گفت :

- بهیچ وجه ! بهیچ وجه مادمازل دوریت ! خواهش می‌کنم آنچه من می‌گویم بخاطر بسپارید. نمرودیم خواهیم دید!

دوریت نتوانست از اظهار تعجب درباره اینکه پنکس از وضع او و بستگان او به این خوبی آگاه است خودداری کند و به او نگر بست تا راجع به سخنانش توضیح بخواهد.

پنکس بی‌اختیار وضعی کاملاً جدی و قیافه‌ای متفکر و خشن به خود گرفت و گفت:

- خیر ! خیر ! مادمازل ، در این خصوص معذورم بدارید . خواهش می‌کنم مرا در هر جا و بهر صورت دیدید هرگز چیزی از من مپرسید . شتر دیدی ندیدی ! هرگز در هیچ جا با من حرف نزنید و اصلاً خودتان را به آن راه نزنید که مرا می‌شناسید . ها ، مادمازل دوریت ، قول میدهید که چنین کنید ؟

دوریت که در این لحظه آخر بی نهایت متعجب شده بود گفت :

- من نمیدانم چه جوابی بشما بدهم . چرا شما چنین تکلیفی بمن می‌کنید ؟

- برای آنکه من کف بینم ؛ من پنکس کولی هستم . من هنوز
درباره آنچه پشت این دست ظریف شما دیدم چیزی بشما نگفتم .
عرض کردم ، نمردیم خواهیم دید! حال ، قول دادید مادموازل
دوریت ؟

- قول بدهم که چه ؟ که من ...

- که شما هر وقت در خارج از این خانه مرا دیدید وانمود
نکنید که مرا میشناسید ، مگر آنکه خودم آشنائی بدهم . قول بدهید
که متوجه رفت و آمد های من نخواهید بود . اینکه کار آسانی است
فقط کافی است که هر وقت و در هر جا مرا دیدید در دل خود فکر کنید
« اینهم پنکس کولی که کارش کف بینی است ! » بالاخره يك روز
قال مرا خواهد گفت . نمردیم خواهیم دید . خوب مادموازل
دوریت ، قول دادید ؟ دوریت کوچک که سخت منقلب شده بود
زمزمه کنان گفت :

- بلی قول دادم . البته بشرط اینکه شما با من بدجنسی نکنید.

- بسیار خوب !

در اینجا پنکس نگاهی بدیوار اطاق مجاور کرد و سپس سر به
طرف دخترک پیش برد و گفت :

« - این خانم زن بسیار خوب و خوش قلبی است و صفات

خوب زیاد دارد ولی خیلی سبکسر و پرچانه است ! »

هرچند دوریت کوچک از طرف رفتار این دوست جدیدش واز

تمهدی که در چنین معامله ای در قبال او کرده بود سخت مشوش و

هراسان بود ولی اوضاع و احوال متعاقب آن صحنه هم طوری نبود که از اضطراب و ناراحتی او کم کند. آقای پنکس نه تنها وقتی به منزل آقای کزبی می‌آمد با نگاهها و خورخوره‌های پرمعنائی به او خیره میشد بلکه کم کم طوری شد که بر زندگی روزمره آن دختر معصوم به اصطلاح سایه انداخت، بطوریکه دوریت در کوی و برزن دایماً به او برمیخورد. هر وقت دوریت بخانه مادام کلنام میرفت پنکس نیز بهانه‌ای برای رفتن به آنجا پیدا میکرد. الغرض پنکس يك لحظه دوریت را از نظر دور نمی‌داشت. هنوز يك هفته از این ماجرا نگذشته بود که یکشب دوریت با کمال تعجب پنکس را در منزل خود در زندان ثبت دید که با نگاهیان زندان بصحبت مشغول است و عجب‌تر آنکه بر خوردش با زندانبان هم بسیار صمیمانه بود. تعجب دوریت وقتی به حد اعلای خود رسید که روز بعد باز پنکس را آرام و بی‌خیال در داخل محوطه زندان یافت و حتی فهمید که او نیز روز یکشنبه گذشته جزو کسانی بوده که از «حاکم» دیدن کرده است و اینک در داخل زندان بازو بیازوی يك نفر زندانی داده بود و گردش میکرد.

۱۲

دسیسه بازان و دیگران

منزل خصوصی آقای پنکس در نصبه (پنتون ویل) (Pentonville)، در حومه لندن واقع بود و او در آنجا اطاقی در طبقه دوم داشت که از مستاجر دیگری بنام آقای راگ (Rugg) اجاره کرده بود. آقای «راگ» مردی متواضع بود و به کار چاق کنی مردم و دفتر داری اشتغال داشت. منزل آقای پنکس محدود به یک اطاق خواب بود که بسیار خوب تهویه می شد. بعلاوه، این آقای پنکس با آن آقای «راگ» یعنی مستاجر اصلی قرار گذاشته بود در روزهای یکشنبه به نرخ که قبلاً به تراضی طرفین تعیین شود و بشرط آنکه یک روز قبل به آقای راگ خبر بدهد، حق داشته باشد در صبحانه و ناهار و چایی و شام آن آقای راگ و دخترش دوشیزه راگ سهم شود و بنا بدلیخواه خود در یک یا چند یاد تمام وعده های غذا سفره بنشیند.

تاکنون آقای پنکس بسیار بندرت در منزل خود در «پنتون ویل»

که در آنجا بجز خوابیدن کاری نداشت بکارها رسیدگی میکرد؛ لیکن اکنون که نقش کف بن بعهده گرفته بود اغلب اوقات تانیمه‌های شب در دفتر کار کوچک و رسمی آقای راگ میماند و با صاحب‌خانه خود به‌دیسسه چینی مشغول میشد، و تازه از آن ساعت دیروقت بعد نیز شمع اطاقش راهمچنان روشن می‌گذاشت.

آقای پنکس بایکی از زندانبانان بنام (چیوری) (Chivery) طرح دوستی ریخته و بر اثر آن با پسر آقای «چیوری» موسوم به جون (John) نیز رفیق شده بود. آقای پنکس «جون» جوان برادر دستانه دیسه. بازان وارد کرد و مأموریت‌های مختلف و مرموزی به او میداد.

اینکه آقای پنکس کسی را به ناهار به منزل خود واقع در «پنتوند ویل» دعوت کرده باشد تاکنون سابقه نداشته است با اینوصف، او یکروز «جون» جوان را به ناهار دعوت کرد. این مهمانی روز یکشنبه‌ای بود و دوشیزه «راگ» با دست خود «ژینگو»ی خوبی که لای آن صدف گذاشته بود درست کرد و در دکان نانوائی پخت. پرتقال و سیب و گردو هم به‌ما حاضر اضافه کردند... غروب روز شنبه آقای پنکس يك بطری مشروب «رم» هم برای شاد کردن دل مهمان بخانه آورد.

هنگام صرف میوه بعد از ناهار و قبل از آنکه بطری «رم» را باز کنند دفترچه آقای پنکس بمیان آمد. آنگاه به نحوی تند و سریع ولی نسبتاً عجیب به‌حل و فصل کارهایی که کم و بیش جنبه دیسه و توطئه‌داشت پرداختند. آقای پنکس بی آنکه میز مهمانی را ترک کند دفترچه‌اش را که اوراق آن نزدیک به پر شدن بود از سر تا ته مرور کرد و مطالبی از آن استخراج

میکرد که روی تیکه کاغذهای کوچکی علیحده می نوشت. وقتی مستخرجات خود را تکمیل کرد دوباره آنها را تطبیق و تصحیح کرد و دفترچه اش را بست و اوراق یادداشت خود را همچون قماربازی که ورقهای بازی را نگاه میدارد در دست گرفت. سپس گفت:

« برای شروع کار اول باید بگویم که مادر بدفورد شایر قبرستانی داریم، که حاضر است آنجا را قبول کند؟ آقای راک گفت:

اگر کسی حاضر نیست آنجا را من بر میدارم.
پنکس ادامه داد:

« اطلاعاتی هم باید از «یورک» تحصیل کرد. آنجا راکه بر میدارد؟

راک گفت:

« آنجا بدرد من نمی خورد.

پنکس گفت:

« در این صورت آقای «جون چیوری»، لطفاً شما مأموریت انجام دادن این کار را هم قبول کنید.

همینکه جون قبول کرد پنکس ورقه اش را بدستش داد و بار دیگر به ورقه های دست خود مراجعه کرد.

« یک کلیسا هم در لندن داریم. بهتر است من آنرا برای خود بردارم.

یک جلد توریة خانوادگی هم هست که باید بدست بیاوریم؛ آنرا هم خودم بعهده می گیرم پس مال من شد دو تا.

در اینجا پنکس خورخور کنان به ورقه‌های دستش نگاه کرد و باز گفت:

— مال من شد دوتا ا بلی دوتا ا یک دفتر هم در دورهام هست؛ آن مال تو، جون ا ملوان پیری هم در دانس تیبیل هست؛ آنهم برای شما، آقای راگ ا مال من دوتا است؛ نه؟ یک سنگ قبر هم هست که مال من؛ پس مال من شده‌تا، یک بیچه مرده‌زا هم هست که مال من؛ پس مال من شد چهارتا. بنابراین فعلاً همه ورقه‌ها توزیع شد ا»

وقتی پنکس ورقه‌های خود را توزیع کرد به آرامش هر چه تمام‌تر و بی آنکه صدا بلند کند دست در جیب پهلوی خود برد و یک کیسه پارچه‌ای از آن بیرون آورد و بادستی ممسک دوسکه کوچک برای هزینه سفرها از آن بیرون کشید.

این بود ماجرای آن ناهار تاریخی که پنکس در منزل خود در پنتون ویل داد و این بود وجود فعال و مرموز او. تنها لحظات تفریح و سرگرمی پنکس که او می‌توانست در خلال آن غم و غصه‌های خود را فراموش کند و بارفتن به نقطه‌ای و یا باگفتن چند کلمه‌ای، بی مقصود و منظور معین، تجدیدقوائی کند همان لحظاتی بود که او ظاهراً به آن بیگانه لنگ که تازه در حیاط خولین دلان منزل کرده بود علاقمند میشد و با او می‌گذرانید. آن بیگانه که ژان باتیست کاوالو نام داشت (در حیاط خونین دلان او را «باتیست» صدامی زدند) مردی بود ریز و کوتاه قد، ولی بقدری بانشاط و در زندگی بی قید و ادب شاد و خندان بود که حدی نداشت و علاقه‌اش به پنکس هم مسلماً از نیروی تضاد اخلاقی که با آن مرد داشت سرچشمه

میگرفت. همیشه او را خرم و مکیف میدیدند و وقتی در حیاط خونین دلان‌ننگان و عصا زنان قدم‌میزد باخنده‌های نشاط بخش و پرفشای خود صحبت همگان را بخود جلب می‌کرد.

زندگی او از راه نقش‌گل بر چوب می‌گذشت و کرایه‌اش را تمام و کمال و سر موقع می‌پرداخت.

پنکس کولی عادت کرده بود که هر وقت خسته و کوفته از کار روزانه بخانه برمیگشت سر راه آهسته از پلکان اطاق آقای «باتیست» بالا میرفت و آهسته در اطاق رانیمه باز میکرد و به او می‌گفت:

«یا الله رفیق، سلام!»

و آقای باتیست با اشارات مکرر سر و لبخند زنان در جواب میگفت:

«سلام آقا، سلام! سلام!»

و بعد از این گفتگوی موجز و مختصر، پنکس مانند کسی که خستگی از تنش بدررفته و جان تازه‌ای یافته باشد از پله‌ها پائین می‌آمد و برآه خود ادامه میداد.

۱۵

بانو جرمی همچنان خواب می بیند

خانه مادام کلنام آن منظره شوم سابق را از دست نداده بود و بیمار همچنان بزندگی بکنواخت خود در آن ادامه می داد. آن طور که مادام جرمی تصور میکرد کم و بیش بکارهای تجارتخانه رسیدگی میشد زیرا شوهرش در دفتر کار کوچک خود بیکار نمی نشست. از این گذشته او به تجارتخانه دیگر، به انبارها و باراندازها و گمرک و کافه شماره اوئی (Garavey) و کافه «بیت المقدس» و به بورس هم سرمیزد، بقسمیکه دایم در رفت و آمد بود. حتی بعضی شبها به میخانه ای در همان نزدیکیها میرفت تا در یکی از روزنامه های عصر بصورت کشتی های وارده و بکارنامه بورس مراجعه کند، و نیز با ناخدایان کشتیهای تجاری که به آن میخانه می آمدند سلام و تعارفی رد و بدل کند.

دوریت کوچک در یکروز بسیار طولانی از کار روزانه خود در اطاق مادام کلنام فراغت می یافت و قبل از عزیمت بمنزل خویش به

جمع آوری خورده نخها و تیکه پارچه‌ها مشغول بود . وقتی از آن‌کار آسوده شد دور صندلی راحتی قرقره‌دار مادام کلنام گشت و سرخم کرد تا شب بخیری باو بگوید ، مادر آرتور دست پیش آورد و بر بازوی دختر جوان گذاشت .

دوریت کوچک که از این حرکت غیرمترقبه بانوی خود منقلب و هراسان شده بود اندکی بر خود لرزید و بیحرکت ماند . مادام کلنام گفت :

- بگوئید ببینم ، دوریت ، آیا شما دوست و آشنا زیاد دارید ؟

- خیر خانم ؛ من دوست بسیار کم دارم ، غیر از شما و مادام فینچینگ و یک بانوی دیگر هیچ دوستی ندارم .
مادام کلنام باقیافه‌ای تقریباً خندان گفت :

- باشد: این بمن مربوط نیست . من این سؤال را فقط از آنجهت کردم . که بشخص شما علاقمندم و تصور میکنم قبل از آنکه دوست دیگری در این دنیا پیدا کرده باشید من یگانه دوست شما بوده‌ام . اینطور نیست ؟

- چرا خانم ، واقعا همینطور است .
من در آن ایام بخانه شما پا گذاشتم که بدون وجود شما و بدون کاری که شما بمن محول کردید امروز ما دارای هیچ چیز نمی‌بودیم .

مادام کلنام بساعتی که بکروز متعلق بشوهرش بود و اکنون

همچنان بروی میزش قرارداد داشت نگاهی کرد و گفت :

«ما» ؟ مگر شما چند نفر هستید ؟

– بغیر از من و پدرم کسی از ما باقی نمانده است؛ یعنی میخواهم عرض کنم با این پولی که میگیریم بطور مرتب فقط از خودم و از پدرم نگاهداری می کنم .

مادام کلنام همچنان که مغموم و متفکر ساعت خود را زیر و رو میکرد بلحنی قاطع تر و بارزتر پرسید :

– آیا شما و پدر شما و سایر اعضای خانواده شما هر که هستند ، محرومیت خیلی کشیده اید ؟

دوریت کوچک بصدای نرم و بیمارگونه خود جواب داد :

– بعضی وقتها ما بسیار بزحمت توانسته ایم زندگی کنیم ، ولی این چندان مهم نیست ، زیرا بی شک کسان دیگری وجود دارند که وضعشان بمراتب از ما اسفناک تر است .

مادام کلنام به تندی گفت :

– احسنت دخترم ! چه گل گفتی !

کاملا حق با شما است و اگر اشتباه نکنم شما دختری هستید بسیار خوب و سرشار از احساسات پاک و عالی ، و بسیار هم حقشناس .

دوریت در جواب گفت :

– این يك امر كاملا طبیعی است و من اگر حقشناس هم باشم منتی بکس ندارم .

مادام کلنام صورت خیاط جوان را (بالطف خاصی که مادام جر می خواب آلود در رؤیائی ترین خوابهای خود نیز هرگز دیدن چنین حالی را به او گمان نمی برد) بسوی خود کشید و يك بوسه برپیشانی او زد و گفت :

— آفرین دخترم، طفل بینوایم ، زود بروید و گرنه دیر خواهید کرد ! »

مادام جر می دوربت کوچک را با خود برد تا درپائین را برویش باز کند. حیران و سر آسیمه از آنچه دیده و شنیده بود، در شبی که باران می بارید و باد میوزید و رعد و برق میزد دم در کوچه ایستاد. ناگهان وزش بباد شدیدی در را به هم زد و بست و او در کوچه پشت در ماند.

مادام جر می در این آخرین خواب پریشان که آشفته تر از خوابهای پیشش بود دست برهم زد و فریاد زنان گفت :

«ای وای چکنم ! چه خاکی ب سرم کنم: این زن تنها در خانه ماند و مثل مرده ها هرگز قادر نخواهد بود که بیاید و در به روی من باز کند.»

ناگهان فریادی گنگ و خفه از گلو برکشید ، چون حس کرد که چیزی روی شانهِ اش قرار گرفت . آن چیز دستی بود : دست مردی .

مرد لباس سفردر تن و کلاهی پوستی بر سر و يك پالتوی گشاد و سنگین در برداشت .

بنظر بیگانه می آمد.

موهای سروسبیلش به سیاهی شبق بود ، بجز نوک موهایش که به سرخی میزد، بینی بزرگ و عقابی داشت. ازدیدن وحشت و اضطراب مادام جرمی بخنده در آمد و وقتی میخندید سبیلش روبه بینی بالامیبرد و بینش روبه سبیل می افتاد .

مرد به انگلیسی فصیح گفت :

- چه خبر است ، از چه میترسی ؟

مادام جرمی به لحن بریده ای گفت :

- از شما میترسم .

- از من ، خانم ؟

- بلی ، از شما و از طوفان ... و از همه چیز ، هم اکنون باد

دردا پشت سر من بست و من دیگر نمیتوانم داخل خانه شوم .

ناشناس که موضوع را بخونسردی تلقی کرد گفت :

- به اراستی ؟ خوب ، این که عیبی ندارد . آیا شما در این

حوالی کسی را بنام کلنام میشناسید ؟

بانوجرمی که بشنیدن این سؤال دستخوش عارضه تازه ای از

یأس و ناامیدی شد گفت :

- اختیار دارید ؛ من شناسم ؟ البته که میشناسم .

- کجا است ؟

مادام جرمی از سوراخ قفل بداخل خانه نگاه کرد و گفت:

- کجا ؟ میخواهید کجا باشد ؟ همین جا است ، و در اطاق خود

تنها هم هست .

هر دو پایش افلیح است و به تنهایی نمی تواند از جاتکان بخورد
ومرا از این سرگردانی نجات بخشد .

در این اثنا مادام جرمی بر اثر افکار پریشانی که در سرش جمع شده
بود برقص دیوانه‌واری پرداخت و بار گفت :

- آن بدجنس دیگر هم که از خانه بیرون رفته است ... خدا بمن
رحم کند !

بیگانه یا لبخند مخصوصی که گفتی میخواهد مادام جرمی حساس
را افسون کند گفت :

- آیا میتوانم از شما بیرسم آن بانوئی که پاهایش فلج شده است
اکنون در کجا است ؟

مادام جرمی گفت :

- آن بالا، پشت آن دو پنجره !

- بسیار خوب . قدم نسبتاً بلند است و لسی بی کمک نردبان
هرگز نخواهم توانست افتخار شرفیابی بد آن اطاق را پیدا کنم . خوب
خانم ، صریحاً بشما عرض کنم - چون صراحت لهجه یکی از خصال
من است .

آیا مایلید من این در را بروی شما باز کنم ؟

مادام جرمی فریاد بر آورد :

- البته که مایلم . خدا خیرت دهد ! چه آدم خوبی هستید ! خواهش
می کنم فوراً در را باز کنید ! الآن ممکن است خدای نا کرده خانم

پیراهن خود را آتش زده باشد . در این لحظات که من در این جا سر از
پا نمی شناسم کسی چه میداند که بر سر او چه آمده است!
- يك لحظه صبر کنید خانم عزیز ! گمان می کنم ساعت کار
تجارتخانه گذشته باشد ، نه ؟
مادام جرمی گفت :

- بلی ، بلی ، بلی ! ساعت کار خیلی وقت است گذشته
است !

- در این صورت اجازه بدهید يك پیشنهاد صادقانه بشما بکنم.
صداقت نیز یکی از خصال من است - بلی خانم ، من امروز عصر از
کشتی بخار پیاده شدم و باد و باران نگذاشت که زودتر باین جایایم ...
لعنت بر این بادو باران!

بهر حال خانم ، من يك کار بسیار فوری دارم ، (بسیار فوری از
آن جهت که موضوع گرفتن پول در میان است) که اگر هوا خوب بود
تا بحال انجام داده بودم . باری شما باید بمن قول بدهید در همین
نزدیکی ها کسی را پیدا کنید که لیاقت انجام دادن این کار را داشته باشد
من هم بنوبه خود متعهد میشوم که در را بروی شما باز کنم .

مادام جرمی خوشحال از این که می تواند به این مفتی و ارزانی
از مخلصه رهائی یابد فوراً پیشنهاد ناشناس را قبول کرد . ناشناس بی تعارف
از او خواهش کرد که لطفاً بالا پوششش را نگاه دارد .. سپس چند قدم
عقب رفت و خیز برداشت و بطرف پنجره پرید و از جرز زیر پنجره آویزان
شد و لحظه ای بعد چهار چوب زیرین پنجره را بلند کرد . نگاه او در آن

هنگام که بداخل خانه پرید و برگشت تا به مادام جرمی سلام بدهد چنان حالی شوم داشت که زن بینوا فکر کرد (این فکر سراپای او را لرزاند) هم اکنون از پلکان طبقه اول بالا خواهد رفت و بانوی عاجز و علیل او را خواهد کشت و حال آن که او خود دم در مانده است و نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند. خوشبختانه ناشناس هرگز چنین فکری به سر نداشت زیرا طولی نکشید که در آستانه در کوچه ظاهر شد .

مرد در حالی که دوباره بالاپوش خود را می‌پوشید گفت :

- اکنون بانوی عزیزم، گمان می‌کنم چند لحظه قبل شما راجع به شخص با کفایتی با من صحبت کردید که کار مرا روبراه خواهد کرد ممکن است لطفاً مرا با این نابغه دوران روبرو کنید؟

مادام جرمی گفت :

- ولی مبادا شما بگوئید که من پشت در مانده‌ام !

- خیر ، يك کلمه در این باب حرف نخواهم زد .

- و تان سر کوچه میروم و برمی‌گردم باید از جای خود تکان

بخورید .

(اگر خانم هم صدا کرد جواب ندهید) .

- خیر خانم ، مثل سنگ همین جا خشکم خواهد زد .

مادام جرمی تا سر کوچه مجاور دوید و آنجا آقای جرمی

فلینت و یسج پیغام داد که بیرون بیاید ، و شوهرش فوراً از میخانه

خارج شد .

هر دو بناختن طرف منزل برگشتند. زن از جلو و شوهر از عقبش
میدوید و امیدوار بود که قبل از آنکه بدرخانه برسند موضوع را بفهمد
وقتی رسیدند ناشناس را دیدند که همچنان در جای خود ایستاده بود ،
و صدای خشن مادام کلنام را شنیدند که از آن بالاداد میزد :

« کیست آنجا، کیست؟ چرا جواب نمی‌دهید؟ کیست آنجا؟ »

وقتی زن و شوهر، نفس زنان، جلودر خانه توقف کردند ناشناس
یکه‌ای خورد و یک قدم پس رفت :

« وای! خدا مرگم دهد! این شما هستید شیطان! شما این جا

چه می‌کنید؟ »

فلینت و بیچ که سخت متعجب شده بود رو بزنش کرد تا شرح
این معما را از او بخواهد ولی چون جوابی نشنید یقه زنش را گرفت
و چنان بشدت تکانش داد که شب کلاه از سر مادام جرمی پرید.
ناشناس با ادب و نزاکتی عاشقانه کلاه خانم را از زمین برداشت
و خود را بوسط ایشان انداخت و در حالیکه دست روی شانه جرمی
گذاشت گفت:

« - اجازه بدهید آقا! لطفاً گوش کنید . آیا میتوانم جسارت

ورزم و یاد آور شوم که کسی در آن بالا از تاریکی بستوه آمده و سخت
کنجگار است که بداند در این پائین چه خبر است؟ »

آقای جرمی که قربانی خود را رها کرده بود داخل دهلیز خانه

شد و ازهای پله‌ها داد زد:

« - آرام باشید خانم ، من این جا هستم . الان آفری برای

شما چراغ می آورد!»

سپس روبزنش که داشت دوباره شبکلاهش را بر سر می گذاشت کرد و گفت :

«- زود باش . برو بالا!».

آنگاه روبسوی ناشناس برگرداند و از او پرسید :

«- خوب ، آقا ، شما چه فرمایشی داشتید ؟

بیگانه گفت :

- اسم من بلاندوا (Blandois) است .

- بلاندوا ؟ من چنین اسمی نمی شناسم .

- عجب ! من گمان می کردم که تابحال اطلاعاتی از کارگزاران

از پاریس بشمار سیده است .

- خیر ، ما هیچگونه اطلاعاتی راجع بشخصی بنام بلاندوا از

پاریس دریافت نکردیم.»

هر دو داخل اتاق کار جرمی شدند ، آقای بلاندوا که همچنان

لبخند بر لب داشت لا بسلاهی پوشش را پس زد و دست در جیب بغل

خود برد؛ سپس لحظه ای مکث کرد و آنگاه گفت :

«- واقعاً عجیب است! شما چقدر بیکی از دوستان من شباهت

دارید! اما این شباهت در چند لحظه قبل که در هوای نیمه تاریک دمدر

با شما برخورد کردم بسیار محسوس تر بود ، چنان که من شما را به

جای او گرفتم... بهر حال مهم نیست . شما واقعاً شباهت عجیبی به او

دارید .

فلینت وینچ با کج خلقی محسوس گفت:

– راستی؟! .. باشد ، ولی من عرض کردم که هیچ اطلاعیه‌ای از

پاریس راجع بشخصی بنام بلاندوا دریافت نکرده‌ام.»

آقای بلاندوا بی آنکه ناراحت شود کیف بغلی خود را از جیب

در آورد و نامه‌ای از آن بیرون کشید و به آقای فلینت وینچ داد .

آقای فلینت وینچ خط‌نامه را شناخت و با دقت هرچه تمامتر

نامه را خواند . این نامه‌گشایندهٔ اعتباری بمبلغ هزار و پانصد فرانک

بنام آقای بلاندوا بود که به تجارتخانهٔ مادام کلنام حواله شده بود .

فلینت وینچ گفت:

« – بسیار خوب آقا ، بفرمائید بنشینید . ما هرچه از دستمان

بر آید بر خدمت کوتاهی نخواهیم کرد . از تاریخ نامه معلوم میشود که

وصول اطلاعیه هنوز دیر نشده است . شاید شما با همان پستی آمده‌اید

که حامل اطلاعیه است .

بلاندوا گفت :

– در واقع من همین حالا از راه رسیده‌ام و هنوز لباس سفر

بتن دارم .

آقای فلینت وینچ چانه‌اش را خاراند و گفت:

– اکنون که وقت اداری گذشته است چه کاری میتوانم برای

آقا بکنم ، .

نجیب‌زاده گفت:

– فعلا فقط میخواهم سروصورتی صفا بدهم و لباسی عوض کنم

و غذائی بخورم و اظافی برای استراحت داشته باشم هر چه مهمانخانه به اینجا نزدیکتر باشد برای من بهتر است، حتی اگر ممکن شود در همین دو قدمی باشد. من زیاد مقید نخواهم بود.

فلینت وینچ گفت:

– در اینصورت در همین نزدیکی میخانه‌ای هست که من می‌توانم شما را توصیه کنم.

– خواهش می‌کنم مرا به آنجا ببرید و معرفی کنید (اگر زیاد جسارت نباشد)، از لطف شما بسیار متشکر خواهم بود.»

آنگاه آقای فلینت وینچ رفت که کلاهش را بردارد، و چراغ پیش پای مسافر نگاهداشت تا او را از دهلیز خانه بکوچه راهنمایی کند. قبل از بیرون رفتن از خانه بفکرش رسید که از پلکان بالا رود و به بانوی بیمار خود بگوید که تا پنج دقیقه دیگر مراجعت خواهد کرد. در آن هنگام مهمان گفت:

«– حال که به نزد بانوی خود می‌روید لطفاً کارت اسم مرا هم به ایشان بدهید و عرض کنید که بسیار خوشحال خواهم شد اگر اجازه فرمایند برای تقدیم احترامات فایقه خود و معذرت از مزاحمتی که در این خانه آرام و خلوت ایجاد کرده‌ام خدمتشان برسم. ایشان اگر دیدار بیگانه‌ای را برای چند دقیقه تحمل فرمایند این بیگانه باران خورده بمحض تعویض لباس و تجدید قوا حضورشان شرفیاب خواهد شد.»

مادام کلنام پیغام داد که بیگانه را با کمال میل می‌پذیرد و آقای

فلینت و پنج او را به میخانه راهنمایی کرد. چون سر و وضع اعیان منس نه‌ای داشت يك اطاق بزرگ خانوادگی در اختیارش گذاشتند. آنجا پس از تعویض لباس و پوشیدن يك پیراهن سفید عطر زده، با موهای روغن زده و براق، با انگشتری درشتی در هریک از انگشتان کوچک دست، بایک زنجیر ضخیم طلا که از ساعتش آویخته بود و سخت بچشم میخورد، آقای بلاندوا همچنانکه روی صندلی راحتی نشسته و زانوان بالاگرفته بود انتظار شام خود را می کشید، و در آن حال صرف نظر از سرووضع ثروتمندانه اش شباهت بسیار به قیافه شوم و حزن انگیز مردی بنام «ریگو» داشت که چندی پیش به انتظار ناهار خود در یکی از زندانهای کثیف «مارسی» در کنار پنجره سلول خود نشسته و دست بسپله‌های زندان قلاب کرده بود.

وقتی آقای بلاندوا شام سیری خورد و ته بطوری مشروبش را بالا آورد و سیگارش را کشید قدری استراحت کرد. سپس از جابرخواست و بسوی اقامتگاه «کلنام و شرکاء» بازگشت. آقای فلینت و پنج نجیب‌زاده را که به تجارتخانه «کلنام و شرکاء» سفارش شده بود معرفی کرد. مادام کلنام که معرفی نامه را جلو چشم خود گذاشته بود به آقای بلاندوا تعارف نشستن کرد میزبان و مهمان با کمال دقت و با کنجکاوای خاصی که طبیعی ایشان بود یکدیگر را برانداز کردند. آقای بلاندوا با تبختر و تشخیص بسیار اظهار کرد که می‌تواند با حضور خود در ساعتی چنین بیوقت اسباب زحمت مادام کلنام شده باشد. ضمناً گفت که من قبلاً مراتب عزت خواهی خود را حضور

آقای ... که متأسفانه افتخار ندارم نامشان را بخاطر بیاورم ... تقدیم کرده‌ام .

مادام کلنام گفت :

« آقای جرمی فلینت‌وینچ که چندین سال است وابسته باین تجارتخانه هستید . وقتی شوهرم مرد پسرم ترجیح داد که شغل دیگری در پیش بگیرد و اینک تجارتخانه کهنسال ما نماینده‌ی عاملی بجز آقای فلینت‌وینچ ندارد . لیکن من میدانم چرا از مطالبی صحبت می‌کنم که اصلاً برای شما جالب نیست . ببخشید آقا ، شما انگلیسی هستید؟ آقای بلاندوا پاهای خود را دراز کرد و بی محابا بر ران خود کوبید گفت :

- خیر خانم ، من نه در انگلستان متولد شده‌ام و نه در آنجا بزرگ شده‌ام . حقیقتش را بخواهید من اهل هیچ‌کجا نیستم ، و در عین حال به شش هفت کشور بستگی دارم .
- شما باید خیلی دنیا دیده باشید ، نه؟

- بلی خانم ، قسم بخدا که من به خیلی جاها رفته‌ام .
- لابد عملاقه‌ای ندارید که در خانه خود بمانید . شما متأهل نیستید؟

بلاندوا بطرز مرموزی ابرو درهم کشید و گفت:

- خیر خانم ، متأهل نیستم و هیچوقت هم زن نگرفته‌ام .
بانو جرمی که در کنار میز نزدیک به مهمان نشسته بود چای می‌ریخت . از قضا در آن وقت که بیگانه چنین جوابی به مادام کلنام

میداد او بنا بحالت خواب آلودگی دایمی خود چنین تصور کرد که در نگاه آنمرد نیروی افسونگری هست که مجبورش می کند خیره خیره در وی بنگرد.

مادام کلنام که اول بار سکوت را شکست به آفری گفت:
« - آهای زن! تو چرا اینطور خیره به آقا نگاه می کنی؟ »

مادام فلینت وینچ يك دستش را که آزاد بود بسوی مهمان دراز کرد و گفت:

- چه عرض کنم! تقصیر از من نیست، از او است!.

آقای بلاندوا رنگش پرید و سرخ شد و سپس با خشمی که با سخنان نرم و معقول تا آن لحظه اش مغایر بود آهسته از جا برخاست و گفت:

- این زن چه میگوید؟ من از طرز رفتار او چیزی نمی فهمم .
آقای فلینت وینچ قوری را از دست زنش گرفت و او را به آشپزخانه فرستاد و در حالیکه خود برای مهمان چای میریخت به او گفت:

- آقای بلاندوا، خواهش می کنم زن مرا ببخشید . گاه گاه بسرش میزند و مثل روز های اول بچه میشود ... کما اینکه الان هم بچه شده است! .. شما میل دارید چای خود را شیرین کنید؟

- متشکرم! من چای نمی خورم . امیدوارم این بی پروائی را بر من ببخشید! .. ولی راستی این ساعت چه ساعت عجیبی است!.

سیزی که روی آن برای مهمان چای گذاشتند نزدیک نیمکت بود

و بدین طریق بین این نیمکت و میز درد مادام کلنام یک فصای حای
بوجود آمده بود. آقای بلاندوای چرب زبان از جا برخاسته بود تا
چای را جلو مادام کلنام بگذراد و در آن هنگام که فنجان چای را دم
دست آن بانوی بیمار می گذاشت ساعت کذائی خانم که همیشه روی
میزش بود نظر او را جلب کرد.

ناگهان مادام کلنام چشم بمرد بیگانه دوخت. بلاندوا گفت:
« - اجازه میفرمائید؟ متشکرم! چه ساعت زیبایی! گویا خیلی
هم قدیمی باشد!

سپس ضمن اینکه ساعت را بدست گرفته بود باز گفت:
- قدری سنگین است ولی ساعت قرص و درستی است. ساعت
مردانه است و برسم قدیمیان دو قابه هم هست اجازه دارم بازش کنم؟
متشکرم! عجب! جلدش هم که ابریشم مروارید دوزی شده است! من
پیش پیرمردان هلندی و بلژیکی از این ساعتها زیاد دیده ام. راستی
که عجب رسمی است

بلی، بخصول که این رسم قدیمیها است!
- البته خیلی قدیمی است ولی آریا این جلد از خود ساعت
قدیم تر نیست؟

- گمان نمی کنم:
بلاندوا چشم بصورت مادام کلنام دوخت و با لبخندی که خاص
او بود گفت:

- واقعا عجیب است که اجداد ما با درهم ریختن اعداد و حروف
بطورزی که در این ساعت می بینیم تفریحی داشته اند:

آیا این حروف که روی ساعت دیده میشود «ف-ش-م» نیست؟
آیا این حروف مستعار اسم شخصی است؟ آیا شعار مخصوصی
است؟

مادام کلنام گفت:

– این حروف اختصاری يك جمله است که اگر اشتباه نکنم
اینست: «فراموش مکن!»

بلاندوا در حالیکه ساعت را دوباره روی میز می گذاشت بسر
جای خود برگشت و گفت:

– و حتماً شما هم فراموش نخواهید کرد!

– خیر آقا، من فراموش نمی کنم. با این زندگی یکنواختی که
سالها است در کنج خلوت این خانه دارم چگونه میتوانم فراموش
کنم؟ بلی، با این قواصی که در اینجا پس میدهم چگونه میتوانم
فراموش کنم؟

خانم ساعت را برداشت و درست درجائی که اول روی میز
بود گذاشت، سپس بی آنکه دست از روی آن بردارد چند لحظه با
حالی مبارزه جویانه، ساکت و بیحرکت، بساعت خیره شد.

هنگامی که مهمان از جا برمیخاست تا با مادام کلنام خداحافظی
کند و با وقار و تفرعن تمام بطرف او پیش میرفت (چون این مرد
مانند همه کسانی که از قماش او هستند همیشه در هر کار راه اغراق
می پیمود، هر چند اغلب اوقات، حرکات او حتی بقدر موثی هم موجب
رنجش کسی نمی شد) جرمی بطرزی مبهم احساس کرد که آقای

بلاندوا نبایستی چنان کسی باشد که چندان سربتنش بیرزد. وقتی از اطاق مادام کلنام بیرون آمدند جرمی از رفتاری که آقای بلاندوا با وی کرد در عقیده خود نسبت به او راسخ تر شد. بلاندوا به بهانه اینکه خانه مادام کلنام بطرز عجیبی ساخته شده است اظهار تمایل کرد که تمام اطاقهای ساختمان را بازدید کند؛ لیکن جرمی متوجه شد که او بجای آنکه به اطاقها نگاه کند همیشه و بطرزی مخصوص نگران او است، و عجیب تر آنکه با فلینت وینچ رفتاری بسیار خودمانی داشت، بدین معنی که دایم او را «پسرم» و «مردک عزیزم» و غیره خطاب می کرد و مرتب روی شانه او می زد.

در پایان بازدید بازو بیازوی فلینت وینچ داد و او را بعنوان يك دوست کهنه کار و ناقلا دعوت کرد که يك بطری شراب با هم بنوشند. آقای فلینت وینچ این دعوت را بدون تردید پذیرفت. هر دو در میکده به اطاق آقای بلاندوا رفتند، و آقای بلاندوا سعی کرد که آقای فلینت وینچ را با شراب «پرتو» مست کند، لیکن بنزودی متوجه شد که آن حریف غدار از او بسیار قوی تر است و خود او است که کم کم تعادل از دست میدهد تا آخر کارش به سخنان بی سر و ته و بلاف و گزافهای بیمعنی رسید.

وقتی سومین بطری شراب اعلای «پرتو» خالی شد هر دو از جا برخاستند. آقای فلینت وینچ با همان قیافه جسدی مرد کار از او اجازه مرخصی خواست و پرسید:

«... خوب آقا، شما فردا حوالهتان را از ما وصول می کنید؟»

طرف که هر دو دستش را روی شانه‌های فلینت‌وینچ گذاشته بود گفت:

- آری ، کلم پیچ عزیزم (۱) ، آسوده باشید که من فردا حواله‌ام را وصول خواهم کرد. فعلا خدا حافظ! (و برسم جنویان فلینت وینچ را بغل کرد و هر دو گونه‌ او را بوسید) .

البته ، قول شرف میدهم ! فردا خدمت خواهم رسید !
لیکن فردا صبح با آنکه اعلامیه به تجارتخانه «کلنام و شرکاء» و اصل شد آقای بلاندوا حضور پیدا نکرد. وقتی فلینت‌وینچ طرفهای عصر بسراغ وی رفت تا خبری از او بگیرد با کمال تعجب شنید که یارو حسابش را پرداخته و همانروز صبح به «کاله» عزیمت کرده است.

(۱) عبارتی است که بنشانه ابراز محبت و نزدیکی گفته میشود.

۱۶

«آرتور کلنام» بامید دیدار «دوریت» کوچک، که مدت‌ها بود او را ندیده بود، بملاقات «حاکم» آمده بود. دوریت کوچک باتفاق «مک‌جی» در اطاق پدرش کار می‌کرد. حاکم که از طرف هیئت برای ادارهٔ يك مجلس موسیقی دعوت شده بود، گرفتاری خود را بهانه کرد، از مهمان‌عذرخواست و برای رفتن به کافه از پوله‌ها پائین رفت. «مک‌جی» نزدیک پنجره کار می‌کرد شب کلاه سفید بزرگی بر سر نهاده بود که مانند کندوی زنبور عمل سوراخ‌های متعدد داشت و نیم‌رخ او را می‌پوشانید. دخترک تنها چشمی را که داشت بکار خود دوخته بود. دوریت کوچک بی آنکه دست از کار جدی خود بکشد، با «کلنام» صحبت می‌کرد.

«کلنام» ملامتش می‌کرد که دیگر آن لطف و محبت سابق را باو ندارد و دخترک باشور و هیجان از خود دفاع می‌کرد. در این اثنا پلکان اطاق که هر وقت کسی از آن بالا یا پائین میرفت صدا می‌کرد،

درد زیر پاهای شتابزده‌ای جرق جرق صدا درآمد. سپس صدای دیگری شبیه به صدای ماشین بخاری که بجوش آمده باشد، بگوش رسید. صدا بطرف اطاق می‌آمد. بتدریج که نزدیک میشد (معلوم بود کسی با قدمهای سریع بالا می‌آید) فشرده‌تر و شتابزده‌تر میشد، صدای درزدن کسی بگوش رسید. گفתי که صدای ماشین فروکش میکرد و بخار آن از سوراخ قفل بدرون می‌آمد.

قبل از آنکه «مک‌جی» در را باز کند، آقای «پنکس» خود فشاری بدرداد و باسری برهنه و ژولیده در حالیکه به «کلنام» و دوشیزه دوریت می‌نگریست، در آستانه آن ظاهر شد. دردستش سیگار روشنی بود و از او بوی آبجو و توتون بمشام میرسید. نفس زنان گفت:

— منم پنکس کولی، پنکس کولی که کف می‌بینم و فال

میگیرم.

ساکت و بیحرکت ایستاد و در حالیکه بیش از معمول خورخور میکرد، و نفس میزد نگاهی تلخ به هر دو افکند و بوضعی عجیب سروپای هر دو را و رانداز کرد. گفתי بجای آنکه فقط تحصیلدار کرایه خانه‌های ارباب محترم خود باشد، اینک خود مالک تمام زندان ثبت و صاحب اختیار کلیه زندانیان و زندانبانان شده است. در آنحال رضا و خوشنودی سیگارش را بلب برد (بخوبی معلوم بود که «پنکس» اصلا سیگار کش نیست) پس از آنکه چشم راستش را محکم بست تا انقباض بیشتری به عضلات چهره خود بدهد، دود غلیظی از دهان بیرون داد و صورتش را بارتعاش در آورد

چنانکه گفتمی نزدیک است خفه شود. لیکن در همان حال خفقان جمله مقدماتی خود را بزحمت تکرار کرد و گفت:

– منم پنگ .. س .. کو .. لی .. که کف می بینم!

سپس وقتی که اندک اندک بحال طبیعی خود باز گشت چنین ادامه

داد:

– من شب را با زندانیان بسر بردم و برایشان آواز خواندم و در آهنگی که اسمش را فراموش کرده ام، قطعه ای اجرا کردم. شما که میدانید من اهل موسیقی نیستم و آواز خوانی کار من نیست ولی خوب چه فرق میکند، من بسهم خود هر چه بخواهند میخوانم. موسیقی دانستن شرط نیست، همینقدر کافی است که آدم صدایش رسا باشد.

در بر خورد اول «کلنام» گمان کرد «پنکس» کولی زیاد مشروب خورده است ولی طولی نکشید که فهمید مستی «پنکس» از آبجو است و از کارخانه عرق کشی سرچشمه نگرفته است.

«پنکس»، گفت:

– مادموازل دوریت، حال شما چطور است؟ پیش خود فکر کردم که اگر لحظه ای از پلکان اطاق شما بالا بیایم و از احوالتان جو یا شوم، مکدر نخواهید شد ضمناً از آقای «دوریت» شنیدم که آقای «کلنام» هم اینجا تشریف دارند. حال شما چطور است آقای؟

– متشکرم، حال من بسیار خوب است و از دیدن شما با این شادی

و شنگولی بسیار خوشوقتم، آقای پنکس،

— شاد و شنگول؟ یعنی شادتر از کلاغ زاغی؟.. ببخشید من بیش از یک دقیقه وقت ندارم که در خدمت شما باشم و گرنه دیگران از غیبت من آگاه خواهند شد و البته نباید ایشان از غیبت من باخبر شوند. اینطور نیست، مادموازل دوریت؟

گفتی از اینکه هر بار مادموازل دوریت را بشهادت بطلبد و سر تا پای او را ورنه انداز کند، لذت فوق العاده‌ای می‌برد. «پنکس» در آنحال موهای سرش سیخ شده و حالت طوطی هندی بخود گرفته بود که عزادار باشد.

— نیم ساعت نیست که اینجا هستم. هم اکنون باخبر شدم که آقای دوریت بر مسند ریاست زندان تکیه زده است. باخود گفتم: «خوب است بروم کمکش کنم!» من در این ساعت می‌بایستی در حیاط «خونین دلان» به جمع کردن کرایه‌های اربابم مشغول باشم... ولی مهم نیست... فردا هم میتوانم اینکار را بکنم... اینطور نیست مادموازل دوریت؟

چشمان کوچک و سیاهش مانند چراغ برق میدرخشید. گفتی از موهای ژولیده پریشانش نیز جرقه می‌پرید چنان سرشار از نیروی مغناطیسی بود که اگر یک جسم هادی را بهر جای پوست بدنش وصل میکردند جرقه میزد. پنکس باز گفت:

— معلوم میشود در اینجا گروهی از محترمین انجمن کرده‌اند:

اینطور نیست مادموازل دوریت؟

دوریت کوچک تقریباً از «پنکس» میترسید و نمیدانست چه جوابی

بدهد. «پنکس» بنای خنده را گذاشت و با سر اشاره‌ای به «کلنام کرد و گفت:

– با توجه نکنید، مادموازل دوریت، زحمت بیهوده است. من و شما با هم قرار گذاشتیم که شما در جلوی مردم تظاهر به آشنائی من نکنید. ضمناً دفاع از شما به آقای «کلنام» هم ربطی ندارد و زحمت او بیهوده است. اینطور نیست آقای «کلنام»؟... اینطور نیست مادموازل دوریت؟ هیجان این آدم عجیب سرعت در «کلنام» اثر میکرد. دوریت کوچک با تعجب متوجه این امر شد و مشاهده کرد که هر دو نگاههای سریع با هم رد و بدل کردند. «پنکس» به گفته افزود:

– من داشتم چیزی بشما می‌گفتم ولی در چه فکر میکنم، بیاد نمی‌آورم که چه می‌خواستم بگویم... آه! فهمیدم.. داشتم می‌گفتم این منم که همهٔ عالم را مهمان میکنم.. اینطور نیست مادموازل دوریت؟ مادموازل دوریت باز متوجه شد که آندو نگاهی زیرکانه بهم رد و بدل کردند و در جواب گفت:

– البته آقا شما مرد بسیار کریم الطبعی هستید.

– بهیچوجه اینطور نیست خانم، لازم هم نیست که در این باره صحبت کنیم. حقیقت آنکه من عنقریب بمال و دارائی خود خواهم رسید و در آن صورت میتوانم بخود اجازه بدهم که کریم الطبع باشم. دلم میخواهد یک مهمانی شاهانه مانند مهمانی «بالتازار» بهمزندانان بدهم، میزها را در حیاط خواهید چید، نان خرمن خرمن و مشروب چلیک چلیک خواهم داد: یک گاری توتون خواهم آورد و گوشت سرخ کردهٔ گاو و گوساله

و مرغ بی حد و حصر خواهم بخشید. بهر نفر يك بطری شراب عالی «پرتو» خواهم داد و يك خمره شراب معمولی هم برای کسانی که مایل باشند، خواهم گذاشت مشروط بر اینکه مقامات صلاحیتدار اجازه بدهند ... اینطور نیست مادموازل دوریت؟

دوشیزه دوریت بقدری از این تظاهرات «پنکس» منقلب بود و با عبارت دیگر از اینکه میدید «کلنام» حرفهای او را بهتر می فهمید بقدری متعجب بود که فقط توانست لب بجواب بجناند بی آنکه موفق به ادای کلمه ای شود. «پنکس» بصدای بلند گفت:

— ضمناً بیاد دارید که من بشما وعده کرده بودم کف دستتان را هم بخوانم و آنچه در آنجا می بینم، بشما بگویم!

آری، ملوس من، شما بالاخره از این راز آگاه خواهید شد، اینطور نیست مادموازل دوریت؟ بلی آقای «کلنام» من و شما معامله ای باهم داریم، من بشما گفتم که در انجام تعهدات خود کوتاهی نخواهم کرد. خواهید دید که من میتوانم بعهد خود وفا کنم بشرط اینکه لطفاً يك دقیقه با من بیرون بیائید. خوب، مادموازل دوریت، شب بخیر، آرزوی خوشی و سعادت شما را دارم.

و پس از آنکه دو دست محکم و سریع به دختران جوان داد، در حالیکه بیش از همیشه فین فین میکرد، از پلکان پائین رفت «آرتور» چنان بشتاب دنبال او رفت که نزدیک بود در سر پله آخر «پنکس» را واژگون کند و او را با سر بمیان گل ولای بیندازد. وقتی هر دو بیرون آمدند

«کلنام» پرسید:

چه خبر است پنکس؟ ترا بخدا بگو ببینم چه خبر است؟
- کمی صبر کنید اینک میخواهم دوست خود آقای «راگ» را
بشما معرفی کنم.

وبلافاصله شخصی را به «کلنام» معرفی کرد که کلاه سر نداشت
و او نیز مانند خود «پنکس» سیگاری بلب داشت و بوی آجیو و توتون از
او متصاعد بود. «پنکس» گفت:

- آقای «کلنام» آقای «راگ»،! حال قدری صبر کنید و بامن بزیر
جایگاه تلمبه بیایید!

هر سه بطرف تلمبه رفتند. «پنکس» بلافاصله سرش را زیر شیر تلمبه
گرفت و از آقای «راگ» خواهش کرد که محکم تلمبه بزند، آقای «راگ»
بی آنکه تردید کند امر او را اطاعت کرد و به تلمبه زدند پرداخت «پنکس»
فین فین کنان و نفس زنان (ولی این بار بی جهت نبود) سر بلند کرد و با
دستمال سرو صورتش را خشک کرد و سپس روبه «کلنام» که با تعجب باو
نگاه می کرد، گفت:

- آقا! چه خنک شدم؛ آب سرد فکر آدم را باز میکند. ولی بشرفم
قسم اگر آنچه مامیدانیم مردم هم بدانند و بفهمند که مادموازل دوریت
در چه اطاق محقری زندگی میکند، و چه پیراهن فقیرانه ای در بردارد،
چه عرض کنم که چه خواهد شد... آهای، آقای راگ، پشتت را بگیر
ببینم... لطفاً قدری بلندتر نگاهدارید! آهان، رفتم بالا!

در این اثنا در حیاط زندان و در تاریکی غروب که هر دم رو با افزایش

بود، آقای «پنکس» از بالای سر آقای «راگ» (چه کسی ممکن بود انتظار چنین وضعی را از او داشته باشد؟) ساکن نپتون ویل و کار گزار و دفتر دار و غیره جستی کرد و بزمین پرید و سوراخ تکه کت آقای «کلنام» را گرفت و او را به پشت تلمبه برد و از جیب خود یک بسته کاغذ و اسناد بیرون آورد و آقای «راگ» نیز از جیب خود یک بسته کاغذ بیرون کشید. «کلنام» بصدای خفیف گفت:

- صبر کنید ببینم، شما چیزی پیدا کرده اید؟

.. آقای «پنکس» با حرکتی که نگفتنش بهتر است، گفت:

- بلی آقا.

- آیا این کشف شما موجب گیر انداختن کسی هم میشود؟

- چطور آقا؟ مقصودتان چیست؟

.. مثلاً قاچاق و یا ظلم و ستم کسی را بر ملا می کند؟

- خیر آقا. بهیچوجه.

«کلنام» بصدای بلند با خود گفت:

- خدارا شکر! حالا توضیح بدهید!

«پنکس» که بادستی لرزان کاغذها را باز میکرد، گفت:

- شما هم آگاه خواهید شد. آقا... خوب آقای «راگ»، سند

شماره ۴ کجاست؟ آقا بسیار خوب! حالا میتوانیم راه برویم! حال خواهید

دانست که امروز کار ما بالقوه روبراه است ولی بالفعل و بطور قانونی

یک یا دو روز دیگر خواهد شد، حال فرض کنیم که حداکثر یک هفته دیگر

طول خواهد کشید. مدتهاست که ما شب و روز برای حل این مشکل کار

میکنیم. آقای کلنام، هر وقت ما بشما اجازه دادیم شما این خبر خوش را به مادموازل دوریت خواهید داد. خوب آقای «راگت» جمع تقریبی ارقام کجاست؟ بسیار خوب، بخوانید، بلی اینست خبری که شما باید یواش یواش به مادموازل دوریت بدهید... اینست مبلغی که عاید پدر زندان ثبت خواهد شد!

۱۷

خانم «گوون» (بقول خودش) پس از آنکه مدتی در برابر قوانین سخت و تحمل ناپذیر سرنوشت مقاومت کرده بود عاقبت به اکراه سر تسلیم فرود آورد و بر خلاف میل قلبی خود . وجود «میگلس» ها را تحمل کرد . محتمل است صرفنظر از محبت مادرانه، اجباراً تحت نفوذ سه ملاحظه سیاسی واقع شده باشد: اول آنکه پرسش درباره کوچترین مقاصد و تصمیمات خود ، هرگز رضایت خاطر مادرش را نمی‌پرسید دوم آنکه هانری بمحض آنکه با دختر محبوب و منحصر بفرد مرد نسبتاً پولداری ازدواج میکرد، طبیعتاً با جهاتی که تا بحال از عوائد پانسیون خانم «گوون» بر میداشت ، قطع میشد؛ سوم آنکه شایع بود بدکارهای «هانری» در موقع ازدواج بوسیله پدرزنش پرداخت خواهد شد ، هرگاه باین سه دلیل سیاستمدارانه و مال اندیشانه این نکته را نیز اضافه کنیم که خانم «گوون» بمحض

اطلاع از موافقت آقای «میگلس» بی‌درنگ رضایت خود را اعلام داشت و اینکه همیشه تنها مخالفت آقای «میگلس» سدره این ازدواج بود ، تقریباً مسلم میشود که بیوهٔ کمیسر «برگ چغندر» چطور از تمام این استدلال‌های عاقلانه در دل خود غافل نماند.

با این وصف «خانم گسون» توانست مقام خود را در صف زالوها و میان اقوام و آشنایان حفظ کند در حالیکه لاینقطع همه جا میگفت که این ازدواج باعث بدبختی بوده و از آن رنج بسیار کشیده است و «میگلس» ها هانری را بسوی خود کشید و او را دور کرده‌اند تا این عروسی سرگیرد . طبیعتاً خانم «گسون» تمام رنجها و ناراحتی‌های خود را برای خانم «مردل» درد دل کرده بود و طبعاً «سوسیت» و جامعهٔ زالوها خانم گسون را دلداری داده و او را تسلیت گفته بود که خود میدانست کاملاً بیهوده است.

جلسهٔ مذاکرات این دو خانم بین ساعت چهار و پنج بعد از ظهر تشکیل شده بود ، در حالیکه صدای چرخ کالسکه‌ها و دق الباب تازه واردین در سراسر منطقهٔ «هارلی استریت» شنیده میشد . خانم «مردل» در این لحظه که موقع دید و بازدید بود. تازه از اشتغالات روزانه فراغت یافته بود.

مرد بزرگ و معتبری چون آقای «مردل» وضع عادی مردم دیگر را داشت ، یا بهتر بگوئیم شایع بود که در جریان معاملات و فعالیت‌های وسیع تجارتهای خود ، مغزش را با افکار پستی معاوضه کرده بود و افکار بازاری در آن جا داده بود . آنروز درحین گردش

ملال انگیزی که در اطراف قصر مبرکرد.

لحظه‌ای خدمت خانمها آمد و پیدا بود که مقصودش رهائی از دست خوانسالار است. با حالت آشفته‌ای ایستاد و گفت:

— معذرت می‌خواهم ، خیال می‌کردم هیچکس اینجا نیست.

معهدا خانم « مردل » گفت : « بفرمائید داخل شوید. » و خانم « گوون » که لحظه‌ای قبل برخاسته بود ، اظهار داشت که میخواهد از حضور دوست عزیزش مرخص شود.

آقای « مردل » داخل شد و در حالیکه دستها را صلیب وار روی دو لبه سر آستین گذاشته و شستها را گره کرده بود ، از پشت پنجره مشغول تماشای افق دور دست‌شد.

در اینموقع خانم « مردل » از آن سر سالن او راصدا زد ؟

آقای مردل بخود آمد و روبسوی او کرد و گفت:

— هان ، چی ، بله ؟ چه خبر شده ؟

خانم مردل تکرار کرد:

— چه خبر شده ؟

خبر اینستکه پیداست شما يك كلمه از آنچه الساعه گفتم

نشنیدید .

آنوقت می‌رسید گله و شکایت من از چیست؟

— مگر شما از چیزی گله‌مندید؟

— بلی و همینکه شما مرا مجبور بباز گوئی حرفم می‌کنید بدون

شبهه برای آنست که بمن ثابت شود تا چه حد حق دارم گله‌مندباشم.

چنانچه میخواهید بدانید که شکایت من از چیست در يك کلمه آنرا بشما خواهم گفت:

چنانچه واقعاً نمیتوانید به خواسته‌ها و تمایلات اجتماع زالوها گردن نهید، بهتر آنست که باین اجتماع داخل نشوید.

— ولی خانم مردل، شما را بهر چه ابلیس و اهریمن و نیروی جهنمی است قسمت‌ان میدهم بگوئید ببینم آیا شما کسی را میشناسید که بیش از من به این اجتماع خدمت کند.

مگر این اطاق مهمانخانه را نمی‌بینید، خانم؟ مگر چشمتان این مبها را نمی‌بیند؟

برگردید و باین آئینه نگاه کنید!

هیچ میدانید تمام اینها چقدر ارزش دارد؟

مگر چه کسی از اینها استفاده میکند؟

آنوقت بمن میگوئید که نباید به «سوسپته» بروم!

منی که با دست پر در آنجا طلا می‌پاشم!

منی که تقریباً حالت... چی چیزی را دارم که به ارابه‌ای

پر از طلا بسته شده تا همه جا بروم و همیشه اجتماع زالوها را اشباع کنم!

— شما در بهترین محافل و اجتماعات انگلستان راه دارید و

عالیترین «سوسپته» کشور هم در خانه شماست. خیال میکنم بدانم

آدمی که شما را در این راه یاری میکند کیست، آقای مردل.

میلیونر درحالیکه صورت سرخ و زرد خود را پاك میکرد، در جواب گفت :

- خانم مردل ، من از شما بهتر میدانم. اگر شما یکی از ستارگان این اجتماع نبودید ، من و شما آلمان دريك جوی نمی رفت و باهم زن و شوهر نمیشدیم.

بعد از این همه کارهایی که برای «سوسیته» کرده ام، حالا بمن میگوئید لیاقت ورود بانجا را ندارم !

آقای مردل جمله اخیر را چنان با حدت و تمام قوا ادا کرد که برای خانم «مردل» بی سابقه بود و باعث تعجب او شد مرد بانکدار افزود :

- بعد از این همه جانفشانی هائیکه برای اجتماع و محافل زالوها کرده ام ، به من می گویند لیاقتش را ندارم ! واقعاً پاداش خوبی است !

خانم «مردل» به آرامی جواب داد:

- مقصودم اینست که شما باید خودتان را لایق ورود به آنجا نشان دهید و این در صورتی میسر است که موقع حضور در مجامع و شب نشینی ها بیشتر خود را «آزاد» کنید و کمتر در غم و اندیشه کار روزانه باشید . بعضی نکات عامیانه از يك فرسخی داد میزند . مثلاً شما همه دلواپسی ها و نگرانی های امور روزانه را همه جا بدنبال خود میکشید .

- چطور من آنها را بدنبال خود میکشم ؟

... چطور؟ در آینه نگاه کنید!

چشمان آقای «مردل» بی اراده بطرف نزدیکترین آینه برگشت و در حالیکه خون آهسته بطرف شقیقه‌هایش بالا میرفت پرسید، مگر مردم مسئول هضم غذای انسانند؟

خانم «مردل» بلحن اعتراض گفت :

شوخی بسیار رکیک و مستهجنی است که انسان درباره هضم غذای خود حرف بزند . بحث درباره هضم غذا نبود بلکه صحبت از آداب معاشرت و طرز رفتار شما بود.

– خانم مردل ، کار من آداب دانی و طرز معاشرت نیست ، این‌ها بشما مربوط است ؛ شما آداب معاشرت تهیه میکنید ، منم پول تهیه میکنم .

– از شما نخواستم که مردم را مسحور و پا بند خود سازید و از ایشان دلربائی کنید بلکه فقط میخواهم که شما هم مثل همه مردم رفتار کنید و اینقدر دائماً بفکر کار نباشید یا لااقل کمتر بیندیشید . شما کاری میکنید که ببینند ...

آقای مردل با تندی غیر عادی پرسید:

– چه چیز را می بینند ؟

– الساعه بشما گفتم . مردم می بینند که شما دائم از گرفتاری‌ها و کارهای مربوط بخود حرف می زنید: این عمل شما شایسته یک «سوسپته» نیست و شما ، آقای مردل ، باید خودتان را اصلاح کنید . اگر قول مرا قبول ندارید از «ادموند اسپارکلر» پرسید (درسالن نیمه باز شد و خانم

مردل از پشت عینک دست‌دار سروکله پسرش را ورانداز کرد) ادموند،
بیا اینجا، وجودت مورد احتیاج است.

آقای «اسپارکلر» که فقط از لای در سر کشیده بود و نمیخواست
داخل شود، نزدیک خانم مردل رفت و خانم در چند جمله نکته‌مورد
اختلاف را برایش شرح داد.

نجیب زاده جوان قدری به یقه اش دست کشید و سپس
جواب داد:

– مردم غالباً با اشاره و کنایه، سخنان تحسین آمیزی درباره
آقای مردل می‌گویند و معتقدند که آدم متمولی است که ثروت هنگفتی
دارد و برای هر کاری شایسته است... پدیده واقعی بانکداری، ستاره
بورس و باقی چیزهای دیگر... اما این نکته را برگفته‌هایشان می‌افزایند
که او نمی‌داند چگونه خود را از امور دکانداری خلاص کند و همیشه
این کارها بردوش سنگینی میکند و او مانند بزازان دوره‌گرد این بار
گران را روی پشتش به‌سومیکشد، بطوری که زیر بار سنگین تجارت
خمیده شده است.

خانم «مردل» بلند شد و دامن چین دار و گشادش بدور او موج
زد و گفت:

– بفرمائید، درست همین نکته است که من از آن شکایت
دارم. ادموند، می‌خواهد به اطاقم بروم، بیا بازویت را به
من بده.

آقای مردل که سرانجام او را بحال خود گذاشتند تا بتواند
براحتی دربارهٔ لیاقت بیشتری برای ورود به «سوسپته» داشتن فکر کند،
از پنجره‌های نه‌گانه اطاق بترتیب مشغول تماشای نه‌نقطهٔ تاریک و خلوت
شد و پس از آن بالا باطاق خود رفت تا لباس بپوشد و برای شام خوردن
بشهر برود.

۱۸

آقای «هانری گووون» مرتباً به ویلای «میگلِس» می‌رفت زیرا روز عروسی تعیین شده بود. تصمیم گرفته بودند که به افتخار این عروسی دعوتی از زالوها به عمل آید تا همانقدر که می‌توان چیزی بسوج و بی‌معنی را براق و درخشان ساخت. این خانواده مقتدر و کثیرالافراد نیز بتواند باین وصلت تلالو و درخشندگی دهند ...

هرقدر روز عروسی نزدیکتر می‌شد، «کلنام» با صداقت و سادگی فراوان درصدد بود که به آقای «هانری گوون» بفهماند که او آماده است تا صریحاً دست دوستی بسویش دراز کند ... آقای گوون نیز بنوبه خود براحتمی او را مورد اعتماد خویش قرار داد... اما نه اعتماد کامل.

روز موعود فرا رسید کلیه زالوهائی که به شام عروسی دعوت داشتند، حضور یافتند.

شام عروسی نه آنطور که باید و شاید مطبوع و نه باروح بود. آقای «میگلس» که در مقابل مهمانان عالیقدر خود، خوار و سرافکنده بود (از حضور چنان مهمانانی بر خود می‌بالید) حواسش بجا نبود بر عکس خانم «گوان» حواسش کاملاً بجا بود. از قرائن و اوضاع چنین تصور میرفت که آقای میگلس بهیچوجه چوب لای چرخ نگذاشته بود بلکه بر عکس. یگانه مخالف ازدواج، خانواده اصیل زالوها بود و تنها این خانواده بود که امتیازی میداد ولی اکنون همگی متفق‌الرأی و همدعا شده و با این عروسی موافقت کرده بودند هر چند که صریحاً کسی اظهار عقیده نکرد ولی ظاهراً اینطور تصور میرفت.

بالاخره وقتی آقا و خانم «میگلس» در اطاق کوچکی که مدعوین از آنجا خارج شده بودند، دست در گردن «شری» انداختند. عروس و پدر و مادرش، حال طبیعی داشتند «گوان» متأثر بود و وقتی آقای «میگلس» بانگ بر آورد: «آهای، گوان، مواظبش باش و از او خوب نگهداری کن!» او با حرارت جواب داد:

«آقا، شما را بخدا اینطور غصه نخورید! میتوانید در این باره

اطمینان داشته باشید.»

پس از آخرین گریه‌ها و سخنان محبت‌آمیز، کالسکه، عروس و

داماد جوان را بسوی «دور» برد.

خلاء محنت باری در آن خانه پیدا شد، آقای «میگلس» را

فقط يك خاطره تسلی میداد و همین یگانه خاطره تسلی بخش بود که واقعاً بحال او مفید واقع شد. آنشب به «کلنام» گفت:

– بسیار خوب ، «کلنام» ، از همه این حرفها گذشته، دلم میخواهد
در این باره فکر کنم.

کلنام پرسید:

– مربوط به گذشته است ؟

– بدون شك . ولی نمیخواستم در این باره صحبت کنم بلکه
مقصودم این دسته ایست که ما را ترك میکنند .

سراسر آن روز غمگین و افسرده بود ولی آنشب از شادی در
پوستش نمی گنجید و در طول شب نشینی چندین بار گفت :

– واقعاً جای بسی افتخار و مباهات است ! آنهم چنین اجتماع
متشخص و ممتازی !

در همین اوقات بود که آقای «پنکس» با قولی که از « کلنام »
گرفته بود:

جزئیات نقش فالگیری خود را بر او فاش کرد و طالع بلنددوریت
کوچک را برای او شرح داد. «حاکم» وارث املاک وسیعی شده بود
که مدتها مجهول المالك بود و هیچکس ادعائی نسبت به آنها نکرده
بود و تمام عوائد آن بر رویهم جمع شده بود . سند و قباله اش نقص
نداشت و مثل رز روشن بود و تمام موانع هم بر طرف شده بود .
بزودی در زندان برویش گشوده میشد و او دیگر کاری نداشت به جز
اینکه چند امضا کند و یکمرتبه روی ثروت هنگفتی بیفتد .

در تحقیقاتی که برای تأمین حقوق آقای «ویلیام دوریت» لازم

بود بعمل آید ، «پنکس» دقت نظر و دور اندیشی عجیبی کرده بود و صبر و حوصله و رازداری فوق العاده ای بخرج داده بود. «پنکس» پس از پایان توضیحاتش گفت:

.. اگر در آخرین لحظه کار خراب شده بود، شب همان روزیکه مدارکم را در حیات زندان بشما نشان دادم ، حتی همان روز ، دودش توی چشم ما می رفت و بهیچکس بجز ما یکشاهی ضرر نمی خورد و ما ناکام و مأیوس میشدیم ، اینک بدهکاری اصلی پرداخت شده و صورت حساب آقای «راگ» نیز واریز شده است و هزار لیره استرلینگ که ثروت بزرگی برای من است، در اختیار شما میگذارم و حالا بشما اجازه میدهم که این خبر را هرطور صلاح بدانید به آن خانواده اطلاع دهید. مادمازل آمی دوریت را باید امروز صبح از خانه خانم «فین چینگ» پیدا کرد. بزودی همه از این موضوع مطلع خواهند شد و این طور بهتر است .

این گفتگو در اطاق خواب «کلنام» صورت گرفت . در حالی که او هنوز از تخت خواب پائین نیامده بود. زیرا آقای «پنکس» صبح زود پس از ورود بخانه «کلنام»، همه را از خواب بیدار کرده بود، بالاخره کاغذها و اسنادش را جمع کرد و پس از آن که دست محکمی به «کلنام» داد از پلکان سرازیر شد و بیرون رفت .

احتیاجی نیست که گفته شود «آرتور» بلافاصله تصمیم گرفت همان لحظه بملاقات آقای «کازی» برود . او بقدری در بیرون رفتن شتاب کرد که یکساعت قبل از «دوریت» کوچک به کوچه کلیسای

یونانی‌ها رسیده بود. و از اینکه مدتی وقت داشت تا برای تسکین اعصاب کمی در آن حول و حوش گردش کند، ناراحت نشد.

وقتی بکوچه برگشت و چکش مسی و براق در را بلند کرد، دخترک خدمتکار باو گفت که خیاط کوچولو در آنجاست و او را به اطاق «فلورا» که در طبقه بالا واقع بود، راهنمایی کرد.

دختر خیاط جوان در اطاق دیگری بود و بجز «فلورا» که از دیدن او سخت تعجب کرده بود، هیچکس در آنجا نبود.

آنگاه «آرتور» باختصار هر چه تمامتر گفت که برای دیدن مادمازل دوریت آمده و آنچه را که میخواست بدوست کوچکش بگوید برای «فلورا» تعریف کرد.

«فلورا» که دختر مهربان و خوشقلبی بود از شنیدن این خبر حیرت‌انگیز مثل بید شروع بلرزیدن کرد و اشک شوق و خوشحالی از دیدگانش سرازیر شد.

در همین لحظه صدای پای دوریت کوچک در پلکان شنیده شد. او نیامد تا لباسی را برتن فلورا امتحان کند.

«فلورا» بزحمت توانست از در دیگر بجز دری که دخترک از آن داخل میشد بگریزد.

«آرتور» بیهوده میکوشید قیافه اصلی خود را باز یابد؛ او و صورت ظاهرش وضع عادی بدهد تا پارچه‌ای که دست دختر جوان بود از دستش نیفتد و فریاد نزند: «آقای کلنام، شما را چه میشود؟» - هیچ، هیچ یعنی هیچ اتفاق بدی نیفتاده و من آمده‌ام خبر

خوشی بشما بدهم .

خبر خوش ؟

- دوریت کوچولو ی عزیزم ، خبری از این خوشتر نمیشود !
پدرتان قبل از پایان هفته آزاد خواهد شد.

خودش هنوز از این موضوع خبر ندارد . باید هر چه زودتر
پیش او برویم و این خبر را باو بدهیم . پدرتان تا چند ساعت دیگر
آزاد خواهد شد . فراموش نکنید که ما باید از همین جا یکسر به
سراغش برویم تا این خبر را باو بدهیم دوریت کوچولو ی عزیزم ،
هنوز تمام نشده ، ... بقیه اش را هم بگویم ؟

کلمه « بلی » طوری از لبهای دختر بیرون آمد که بزحمت
شنیده شد .

- پدرتان پس از آزادی دیگر فقیر و بی چیز نخواهد بود . او
صاحب همه چیز خواهد شد ... باز هم بیشتر بگویم ؟

پیدا بود که دخترک فرصتی میخواهد تا نفس تازه کند .

- پدرتان پولدار و ثروتمند خواهد شد . همین حالا هم ثروتمند
است . خدا را شکر که پاداش با شهامت ترین و بهترین دختران
دنیا را این چنین داده است .

حال دوریت کوچک رو بیدی سیرفت که فلوراسر رسید و به پرستاری
او پرداخت و مثل پروانه بدور کانسپه میچرخید و همراه با مراقبت
های مهر آسبز خود ، جملاتی پراکنده و بی ارتباط که حاکی از
پریشانی حواسش بوده ، ادا میکرد . لیکن اشتیاق و علاقه دوریت

کوچک باینکه هر چه زودتر این خبر شادی بخش را پدرش برساند و يك لحظه هم او را در بی خبری از خوشبختی و سعادت می که با او می آورده بود، باقی نگذارد، آنچنان عمر دوباره و نیرو باو بخشید که تمام مراقبتهای پزشکان دنیا باین سرعت حالش را بجا نمی آورد. اولین جمله ای که بر زبان آورد، این بود:

— خواهش میکنم مرا پیش پدر عزیزم ببرید! برویم این خبر خوش را باو بدهیم!

پدرش! پدرش! او بجز از «پدرش» حرف دیگری نمی زد و بغیر از او بچیزی فکر نمی کرد. وقتیکه بر از افتاد و دستش را با آسمان بلند کرد صرفاً بخاطر پدرش بود که خدا را شکر گفت.

قلب مهربان «فلورا» طاقت تحمل این منظره را نداشت و از چشمانش سیل اشک میان نعلبکی ها و فنجانها جاری شد. دوریت کوچک از او نیز تشکر کرد و چندین بار او را در آغوش گرفت و بوسید و باتفاق «کلنام» از خانه خارج شد تا سوار کالسکه شوند و بزندان ثبت بروند.

پس از رسیدن به زندان، بی آنکه در بزند، باتفاق «آرتور» داخل شد. آقای دوریت همان رب دوشامبر خاکستری کهنه اش را پوشیده و شب کلاه مشکی مخملی کهنه ای را بر سر گذاشته بود. نزدیک پنجره روزنامه میخواند و عینک دسته دارش را در دست داشت. از شنیدن صدای پای دخترش در پلکان تعجب کرد زیرا قرار نبود که او آن موقع بازگردد و وقتی بر تعجبش افزوده شد که او را همراه

«کلنام» دید. درحینى که آندوداخل میشدند مثل اینکه چیزخارق العاده‌ای جلب نظر «چيورى» نگهبان وچندتن از زندانیان را کرده بود.

پیرمرد بی آنکه ازجا برخیزد یا سختى گوید ، روزنامه و عینکش را روی میز گذاشت بعد با دهان نیمه باز بدخترش نگریست چون «آرتور» دستش را بطرف او برد ، پیرمرد با حالتی که کمتر موافق تشریفات معمولی بود ، آنرا لمس کرد، بعد بطرف «آمی» که تازه درکنار وی نشسته بود، دستها را صلیب وار روی شانه پدرنهاده بود ، برگشت و با دقت باو خیره شد.

- پدرجان ، من از امروز صبح خوشبخت شده‌ام.

- عزیزم ، تواز امروز خوشبخت شده‌ای ؟

- بله پدر ... آقای «کلنام» خبر خوش و عجیبی آورده که بما مربوط است ! پدرجان ، اگر این خبر را بخوئى و با ملایمت و مقدمه چینی بمن نگفته بود، خیال میکنم از خوشحالی سکنه میکردم.

دخترک بسیار هیجان داشت و اشک روی گونه هایش جاری بود.

پیر مرد ناگهان دست روی قلبش گذاشت و به «کلنام» نگاه

کرد. «کلنام» باو گفت :

- آسوده باشید ، آقا ، و بما فرصت بدهید تا کمی بیندیشیم .

به درخشانترین حوادث سعادتبار و نشاط آور این دنیا فکر کنید . ما

همه شنیده ایم که درباره وقایع شادى بخش و ناگهانی ، صحبت های

زیادی کرده اند . چه بسا ممکن است باز هم از این وقایع غیرمترقبه

اتفاق بیفتد ، آقا . این قبیل حوادث بسیار نادر است ولی اتفاق

میافتد .

- آقای «کلنام» چه میخواهید بگوئید ؟ مقصودتان از جمله باز هم ممکن است اتفاق بیفتند ، چیست ؟ ... آیا ممکن است چنین وقایعی برای ... (بجای کلمه «من» بسینه خودزد) اتفاق بیفتند؟
- بلی .

پیرمرد که دست چپش را روی قلبش گذاشته بود ، گفت .
- چه واقعه غیر مترقبه‌ای ممکن است (در اینجا مکث کرد تا عینکش را صاف روی میز بگذارد و بعد ادامه داد) سرنوشت برای من ذخیره کرده باشد؟

- اجازه بفرمائید تا پاسخ شما را با سؤال دیگری بدهم .
آقای دوریت ، بگوئید بینم بزرگترین واقعه غیر منتظره و خوشترین خبری که شما آرزو دارید چیست ؟ از بیان آرزوی قلبی خود بیعی نداشته باشید .

« حاکم » نگاهی بصورت « کلنام » افکند و در حالی که به او مینگریست حالت پیران کوفته و ازپا افتاده را داشت .

خورشید بدیوار پشت پنجره و به نوك میله‌های آهنی تابیده بود .
پیرمرد دستش را که لحظه‌ای قبل ، قلبش را می‌فشرده آهسته بلند کرد و دیوار را نشان داد . « کلنام » گفت:

- دیگر این دیوار وجود ندارد و فروریخته است!
پیرمرد چند لحظه بهمان وضع ماند و چشمانش را به چهره « آرتور » دوخته بود . « کلنام » با صدای ملایم و شمرده ادامه داد:

- و بجای این دیوارها، وسایلی پیدا شده که شما را بی قید و شرط از نعمت آزادی که مدتی مدید از آن محروم بوده‌اید، برخوردار سازد، آقای دوریت، تا چند روز دیگر شما آزاد و ثروتمند خواهید شد. من از صمیم قلب، از این دگرگونی طالع که آینده خوشی برای شما دربر دارد و میتوانید از ثروت هنگفتی که در طول اقامت خود در زندان، مالک آن شده‌اید، بهره‌مند گردید... ثروتی که همین الساعه در دسترس شماست... تبریک می‌گوییم.

با گفتن این کلمات، دست پیرمرد را فشرده و دوریت کوچک که صورتش را بصورت پدر چسبانیده بسود، در این ساعات کامیابی عیناً مانند سالهای بدبختی وی را در آغوش خود می‌فشرده و با عشقی محبت‌آمیز و صادقانه پیرمرد را دربر گرفته بود و آثار سپاسگزاری، امید، شادی از چشمانش میدرخشید.

- من پدرم را طوری نگاه خواهم کرد که گوئی هنوز او را ندیده‌ام.

من دیگر او را بدون ابرهای تیره غم و اندوه خواهم نگریم ابرهائی که همیشه از مقابلش بالا میرفت من او را همانطور که مادر تیره روزم در این مدت طولانی دیده است، تماشا خواهم کرد.

اوه! پدرجان، خدا را شکر، خدا را شکر.

«حاکم» خودرادر اختیار بوسه‌ها و نوازشهای دخترش گذاشت ولی خود این بوسه‌ها و نوازشها را باو پس نداد فقط بهمین که دست بدور کمر دخترش انداخت، اکتفا کرد. کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

نگاه ثابتش از این يك بآن دیگری میافتاد و بعد لرزهای سرپایش را فرا گرفت.

(آرتور) به دوریت كوچك گفت كه الساعه به كافه زندان میرود تا يك بطری شراب بیاورد سپس با عجله بآنجا رفت.

موقعیكه از زیر زمین پائین میرفت ، جمعی از زندانیان مآواقع را از او پرسیدند و او بهایشان اعلام داشت كه آقای دوریت وارث ثروت هنگفتی شده است.

وقتی شخصاً شراب را آورد ، دید دوریت كوچك ، (حاکم) را روی صندلی راحتیش نشانده و یقه و کراواتش را باز کرده است. دونفری گیلایسی پر از شراب کردند و آنرا نزدیک لبهای پیرمرد بردند .

وقتی پیرمرد یکی دوجرعه از آن نوشید ، خود گیلایسی را به دست گرفت و آنرا تا ته خالی کرد . بعد نگاهی بصندلی راحتی خود انداخت و در حالیکه صورتش را با دستمال پوشانده بود ، شروع به گریه کرد.

چند لحظه بعد ، (کلنام) باخود اندیشید كه بهتر آنست با شرح جزئیات موضوع افكار و حواس او را از تأثیر ناگهانی این خبر غیر - منتظره منصرف سازد و سرگرمش كند. لذا بلحنی آرام و بسی آنكه شتابزدگی بخرج دهد ، بهترین وجه ممكنه ، همه چیز را برایش شرح داد و بیشتر روی خدمات (پنكس) تكيه كرد.

پدر زندانیان در حالیکه ناگهان از جا برخاست و با قدمهای مهیج

مشغول راه رفتن شد، فریاد زد:

آه ! او پاداش کریمانه‌ای خواهد گرفت. آقای کلنام ، یقین داشته باشید ، تمام کسانی‌که در این کار دست داشته‌اند، بلند همتی و به طرزی شرافتمندانه پاداش خود را خواهد گرفت. آقا من نمیگذارم بگویند که من نسبت بکسانی که مدیونم ، حق ناشناسی و ناسپاسی کرده‌ام : مخصوصاً خوشوقت خواهم شد که این ... این پیش پرداختهائی که شده زودتر واریز کنم ... میخواهم بدانم . پسر من به شما چه مبلغ مدیون است.

قدم زدن او در اطاق هیچ دلیلی نداشت، منتها نمیتوانست بر جای خود آرام بگیرد . و ادامه داد:

- هیچکس از قلمم نخواهد افتاد . یکدینار قرض در اینجا باقی نخواهم گذاشت . تمام کسانی که نسبت بمن و خانواده‌ام خوشرفتاری کرده‌اند، پاداش عمل خود را خواهند گرفت . «چپوری» اجر خود را خواهد گرفت : به پسرش، جان پاداش خواهم داد . آقای «کلنام» قصد من بر اینست و دلم میخواهد رفتارم ثروتمندانه و با جود و کرم فراوان توأم باشد .

آرتور گفت :

- آقای دوریت ، اجازه میفرمائید که من برای مخارج احتمالی و ضروری مبلغی پردازم ؟ خیال میکنم بهمین منظور مبلغی با خود آورده باشم .

- متشکرم آقا ، متشکرم : یکساعت است که میخواستم از شما

تقاضائی بکنم ولی وجدانم مانع میشد. اینک آنرا از شما قبول میکنم. مجبورم این مبلغ را که کاملاً بجا و بمورد است، موقتاً از شما قرض کنم (در حالیکه پول را در مشت گرفت، دوباره مشغول زدن شد) آقا، شما لطف خواهید فرمود و این مبلغ را به مساعده‌های قبلی که الساعه صحبتش را میکردم بیفزائید و لطفاً این پول و آن مبلغی که به پسرم داده‌اید، هیچک را فراموش نکنید. يك مطالبه شفاهی برای من کافی است که این مبلغ را مسترد دارم.

آنگاه نگاهش به دوریت کوچک افتاد. ایستاد تا او را ببوسد سپس گیسوانش را نوازش داد و باو گفت:

- عزیزم، لازم است که یسکی از متخصصین آرایش و مد را بیاوری و يك تغییر کلی و کامل در طرز آرایش و لباس که بسیار ساده است، بدهد. همچنین لازم است «مک‌جی» را که وجودش در این لحظه کاملاً مورد احتیاج است بکار مشغول کنی و نیز خواهرت، برادرت، عمویت... دوست بیچاره امیدوارم این خبر او را از آن تأثر بیرون بیاورد. باید کسی را بسراغشان فرستاد. وقتی وضع تازه‌مان را بایشان میگوئیم، باید جانب اعتدال و احتیاط را فرو نگذاریم ولی نباید یکدقیقه وقت تلف کرد. از این لحظه بعد نه ایشان و نه ما، نیستی دیگر رنج بکشیم. باید بگذاریم هرچه میخواهند بکنند!

دوریت کوچک کوشید تا پدرش برای تسکین هیجانات خود اندکی استراحت کند. خودش تختخواب پیرمرد را مرتب کرد و او را مجبور ساخت قدری استراحت کند. پیرمرد قریب نیم ساعت دیگر

گردش پرداخت . ولی کم کم خسته شد و خود را روی تخت خواب انداخت. دوریت کوچک وفادار بیالین پدربنشدت و او را با روزنامه بادزد و پیشانیش را خشک کرد . پیرمرد هنوز پول را دزد دستش میفشرد و پیدا بود بحال اغما افتاده است ، ناگهان برخاست و گفت: آقای کلنام ، معذرت میخوامم ، آقای عزیز ، مگر شما نگفتید

که من همین الساعه هم میتوانم بدفتر محکمه رجوع کنم؟

آقای کلنام برخلاف میل قلبی جواب داد:

- تصور نمیکم ، آقای دوریت ؛ هنوز پاره‌ای تشریفات باقی

مانده که مدتی وقت میخواهد.

پیرمرد از شنیدن این جواب بنای گریستن گذاشت.

کلنام با لحن تسلی بخش و سرور آمیزی باو گفت:

- ولی تا چند ساعت دیگر این کار انجام میشود.

پیرمرد با خشم ناگهانی جواب داد:

- چند ساعت ! آقا ! شما چه راحت و با دل خوش از این

چند ساعت حرف میزنید! هیچ میدانید یکساعت برای مردی که از فقدان

هوا دارد خفه میشود چقدر طول میکشد؟

این آخرین استدلال و توجیه او بود . زیرا پس از آنکه چند

قطره دیگر اشک ریخت و شکایت کرد از اینکه در زندان نمیتواند

نفس بکشد ، کم کم بخواب رفت ، کلنام دید پیرمرد بخواب رفته و

دختر جوانش بیالین او بیدار نشسته و مراقب او است.

دختر نازنین که از فشار تأثرات روحی خرد شده بود ، تسلیم

قدرت بیهوش کننده سکوت عمیقی گشت که بر اطاق حکمفرما بود؛ کم کم باد بزن از دستش افتاد و سرش روی بالش، در کنار سر پدر خم شد. کلنام آهسته برخاست و در را باز کرد و دوباره آنرا بی صدا بست و زندان را ترک گفت و تأثرات این صحنه را باخود در میان کوچه های پر پیچ و خم برد.

سر انجام روزی فرا رسید که دوریت و خانواده اش میبایستی زندان را ترک گفته و این حیاطی را که پاهایشان با سنگفرش آن آشنائی داشت، وداع ابدی گویند؛ آقای دوریت قبلا کلیه قروضش را اعم از ارقام جزئی و کلی، و رقم درشتی که مدت بیست و سه سال را آزادی از او سلب کرده بود، پرداخت.

از آنروز که حاکم سابق این خبر را شنید با وجودی که در فاصله کوتاهی از زندان مرخص میشد؛ ولی اینمدت به نظرش طولانی آمد و از این ضرب الاجل کوتاه مرتباً به آقای راگ شکایت میکرد. بیچاره آقای راگ!

وقتی که عاجزانه از آقای دوریت خواست باین نکته توجه کند که هرچه زودتر خواهد رفت «فانی» این حرفها را خود فروشی حساب کرد و از او پرسید حال که صد بار با او گفته شد که موضوع خرج مطرح نیست آیا ممکن است کمتر لاف بزند و اظهار کرد بالاخره گویا آقای «راگ» فراموش کرده است با که طرف صحبت است.

ظاهراً فردریک به این تغییر طالع آنقدر بی علاقه بود که تصور میرفت هنوز از اصل قضیه بی اطلاع است ولی این امر مانع آن نبود

که آقای دوریت برای اندازه‌گیری لباس و کلاه و کفش و مایحتاج دیگر برادرش، به خیاط و کلاه‌فروش و غیره، سفارشهای لازم ندهد. و اما در خصوص دوشیزه دوریت و آقای تیپ برای ملزم ساختن ایشان باینکه شیک‌پوش شوند و شخصیتی ممتاز پیدا کنند، احتیاج به شدت عمل نبود. عمو و برادرزاده‌ها موقتاً در بهترین مهمانخانه حوالی زندان سکونت کرده بودند که بقول دوشیزه فانی چندان ارزش مهمی نداشت. بعلاوه آقای تیپ با منتهای خوش سلیقگی؛ اسب و کالسکه‌ای کرایه کرده بودند که روزها دو سه ساعت، مقابل زندان می‌ایستاد. همچنین فانی سوار درشکه دو اسبه میشد موقع پیاده و سوار شدن، دختران مدیر زندان از مشاهده کلاههای مختلف او که قیمت سرسام‌آوری داشتند، تهیج میشدند.

زندانیان برای حاکم تبریک دسته‌جمعی فرستادند. حاکم از این موقعیت استفاده کرد تا یک مهمانی عمومی برای خداحافظی بدهد و این ضیافت در حیاط زندان برپا شد. آقای دوریت، خود درغذای عمومی شرکت نکرد زیرا جشن از ساعت دو بعد از ظهر آغاز میشد در صورتیکه او ساعت شش بعد از ظهر در مهمانخانه شام می‌خورد. لیکن بدور میزها گردش میکرد و به کسانی که سلامتی او شراب می‌خورد. جواب میداد حتی مهربانی و خوش خلقی را بجائی رسانید که باقدیمترین زندانیان که بعداز او بزندان افتاده بود، یکدست‌بازی «گلوله» کرد: آنگاه زندانیان را از این بی‌بعد یتیم و بی‌کس گذاشت تا بمیل خود سرگرم و مشغول باشند.

ولی هنوز سپیده دم روز آزادی و عزیمت از زندان فرا نرسیده بود: و چون روز موعود فرا رسید، قرار شد آقای دوریت و خانواده اش وقتی آفتاب پهن شد یعنی درست در وسط روز و سر ظهر زندان راترک گویند. هر قدر ساعت معهود نزدیکتر میشد، زندانیان و زندانبان بیشتر در شتاب و آمد و شد بودند. همه در وعده گاه حاضر شدند. حتی بکنفر هم غیبت نکرد، نگهبانان زندان لباس روز تعطیل خود را پوشیده بودند و اغلب زندانبان تا حدی که عایدیشان اجازه میداد، بسر و وضع خود پرداخته بودند حتی یکی دو پرچم هم برافراشتند و بچه‌ها یوارهای کوچک الوان به جا تکمه ای لباسشان نصب کردند و آقای «دوریت» در این لحظه حساس قیافه‌ای جدی ولی مهربان و مؤدب بخود گرفت. تمام هوس و حواس او متوجه برادرش بود. زیر اخویشتن داری و کف نفس اندکی او را مضطرب کرده بود.

با اعلام زنگ ظهر، اطلاع دادند که کالسکه آقای دوریت در اولین حیاط زندان توقف کرده است و دو برادر بازو ببازوی هم از پلکان سرازیر شد. عالیجناب «ادوار دوریت» (تیپ سابق) و خواهرش نیز بازوی یکدیگر را گرفته و بدنبال آن دو روان شدند، آقای «پلورنیش» و «مک‌جی» که مأمور اسباب‌کشتی و حمل اشیاء ارزنده بودند، اسبابها و اثاثیه را در بسته‌های مختلف بسته و می‌بایستی آنها را درگاری بگذارند. زندانیان و زندانبانان در حیاط زندان بودند، و نیز آقای «پنکس» و آقای «راگ» که گره این کار بدست ایشان گشوده شده بود، در آنجا حضور داشتند. عالیجناب خلیفه «کلربی» نیز در آن

جمع بچشم میخورد و زندانیان با سرور و شعف و با حرارت دست او را میفشردند و زن و فرزند زندانیان ، دست عالیجناب را می بوسیدند . معتقد بودند که او خلیفه قابل تقدیس است و همه کارها بوسیله او انجام شده است.

این جمع کوچک که دو برادر پیشاپیش آن بودند ، آهسته و با طمأنینه بطرف نرده آهنی زندان پیش رفتند . آقای «دوریت» که از سئوالات زندانیان در خصوص آنکه بعد از او ، این بیچارگان بینوا چه بکنند . بستوه آمده بود ؛ حالت باشکوه و غمناکی داشت بی آنکه بگذارد لحظه ای غم بر او چیره شود ، و آنرا درخود فرو برد . بالاخره سه بار هوارا کشیدند و اعلام شد که حاکم از آستانه زندان گذشته و زندان یتیم شده است.

هنوز احساسات پر حرارت زندانیان محو نشده بود که افراد خانواده در کالسکه مستقر شدند و مستخدم میخواست : رکاب کالسکه را جمع کند . در این اثنا... ناگهان مادموازل فانی فریاد زد : ایوای ! خدایا ! پس آمی کجاست؟

پدر تصور کرده بود که او با خواهرش است و خواهر گمان می کرد که او به جایی رفته است . پیش خود حساب کرده بودند که او را مثل همیشه می بینند که آهسته و آرام سر می رسد . این عزیمت شاید یگانه عملی بود که این خانواده بدون کمک دوریت کوچک انجام داده بودند .

در حدود یک دقیقه طول کشید تا افراد خانواده از غیبت ناگهانی

دخترک مطلع شدند که ناگه فانی همانجا از روی صندلی کالسکه نگاهش را بسوی راهروی تنگی که منتهی به اطاق نگاهبانان میشد. دوخت و از خجالت سرخ شد و فریاد زد:

- پدر، ببین، واقعاً شرم آور است! مایه بی آبرویی است.

- چه چیز شرم آور است فانی؟

رقاص سابق ادامه داد:

- بازهم تکرار می کنم، واقعاً افتضاح است! مگر این دخترک را با آن لباس کهنه و رنگ و رو رفته نمی بیند که با چه خیره سری و لجاجت آنرا بتن کرده است؟ پدر، من باو التماس کردم که امروز آنرا عوض کند، زیرا او میخواست این لباس مندرس را تا وقتی که با شماست، برتن داشته باشد. . . این عمل او حماقت و بسیار مبتذل است. می بینید چطور آمی کوچولو در آخرین لحظه با پوشیدن این لباس کهنه و همچنین با مصاحبت با این کلنام آبروی ما را برد؟

بهیچ وسیله انکار آن گناه امکان نداشت. در همان لحظه که فانی مشغول ایراد ادعا نامه بود و تیرهای اتهام را بسوی خواهرش پرتاب می کرد. آقای کلنام درحالی که بازویش را به دوریت کوچک که هوش و حواس درستی نداشت. داده بود، دم دریچه کالسکه نمایان شد، او با دلسوزی و بلحنی که خالی از سرزنش نبود گفت!

- او را فراموش کرده بودید. من دویدم و به اطاقش رفتم و دیدم در باز است. چپوری اطاقش را بمن نشان داده بود. طفلک بحال اغما افتاده بود. ظاهراً حواسش را از دست داده است. و نتوانسته

لباس عوض کند. شاید هیاهو و هورا کشیدن‌های این اشخاص مهربان او را ترسانده باشد. مادموازل دوریت : دستهای کوچکش را بگیرد و آنها را گرم کنید ، زیرا خیلی یخ کرده است ، نگذارید به این حال بیفتد .

دوشیزه فانی که اشگه در چشمانش حلقه زده بود ، جواب داد:
- متشکرم آقا ، اگر اجازه بفرمائید خودم میدانم چه باید بکنم ... عزیزم ، چشمانت را باز کن ، خواهش میکنم چشمانت را باز کن ! آمی ، آمی ، اگر بدانی چقدر شرمنده‌ام! عزیزم بخود بیا !... راستی پدر ، چرا حرکت نمی‌کنیم ؟ تنها می‌کنم بگوئید کالسکه حرکت کند !

خدمتکار با ادای کلمه آقا ، اجازه میفرمائید از بین کلنام و دریاچه کالسکه عبور کرد و رکاب را برداشت و براه افتادند.

پایان قسمت اول

کتاب دوم:

ثروت

۱

یاران همسفر

در یکی از شبهای پائیزی چندین مسافر در سالن پذیرائی دیر «سن برنارد» جمع شده بودند. پس از شام کلیه جهانگردان بجز یک نفر باطاقهای خود رفتند. این یکی که تنها مانده بود چشمش بدفتر ثبت اسامی مسافرین که روی پیانو باز بود، افتاد و اسامی زیر را در آن خواند:

«آقای ویلیام فردریک دوریت»، «آقای ادوارد دوریت»، «دوشیزه دوریت»، «دوشیزه آمی دوریت»، «خانم جنرال» و همراهان که از فرانسه بایتالیا میروند. آقا و خانم هانری گوون که از فرانسه بایتالیا میروند. اوباخط کج و معوجی که انتهای امضایش نازک و دراز و مانده کمربندی اطراف سایر اسامی رافرا میگرفت، چنین افزود: «بلاندوای پاریسی از فرانسه عازم ایتالیاست.»

آنگاه با بینی فرو افتاده و با سبیلی که روبالاتا بیده بود، باطاقی که برای او تعیین کرده بودند داخل شد.

لازم است عاقله زنی که موقعیت نسبتاً مهمی داشت و نامش در دفتر مسافرین بدنبال خانواده «دوریت» ثبت شده بود، بحواننده معرفی شود.

خانم «جنرال» دختر یکی از کثیسه‌های عالی‌مقام شهری اسقف‌نشین بود که ناسن چهل و پنج سالگی یعنی سنی که امکان دوشیزه ماندن وجود دارد، طبق عادات و رسوم آن شهر تربیت شده بود. کار پردازشست ساله‌ای در ارتش که از لحاظ سختگیری ضرب‌المثل بود، تحت تأثیر عظمت و وقاری که این دختر خانم بدانوسیله اربانه شایستگی و آداب‌دانی رابا مهارت هرچه تمامتر از میان پیچ و خم اجتماع شهرستانی هدایت می‌کرد، واقع شده بود و پس از مدتها با بکار بردن حيله‌ها و نیرنگهای گوناگون، مقتخر شده بود در کنار او روی صندلی سردار اربه تشریفات که دوشیزه خانم به فوت و فن پیچیده آن بصیرت کامل داشت بنشیند. او خود را درخور چنین افتخاری می‌دانست؟

پس از مرگ آقای «جنرال» و پایان مراسم تکفین و ادای احتراماتی که لازمه مقام او بود، خانم «جنرال» خواست از موجودی آن مرحوم در بانک اطلاعاتی بدست آورد. معلوم شد مرحوم کار پرداز ارتش، سالها قبل از ازدواج با همسرش، تمام دارائی خود را بر ابرامحه داده و این موضوع را از او پنهان کرده بود و هر وقت صحبت میشد بطور مبهم، اسمی از بهره پول بمیان می‌آورد.

در چنین اوضاع و احوال، فکری بمخاطر خانم «جنرال» رسید که در اوقات بیکاری تربیت دختر جوان اصیل را بعهدہ بگیرد یا اگر کسر

شأنش نباشد، به ارائه بیوه‌ای ثروتمند و یادختری که سیراث هنگفتی به او رسیده باشد، عنان آداب معاشرت ببندد خود در سفرهای دور راههای پریچ و خم اجتماع در عین حال راهنما و راننده او باشد.

این‌همای سعادت وقتی بالای سرش نشست که به آقای «دوریت» که بتازگی میراثی نصیبش شده بود؛ به صرافان خود اطلاع داده می‌خواهد خانمی از خانواده‌ای با اصل و نسب پیدا کند که دارای تربیت عالی بوده و آشنا بمحافل اشرافی باشد تا بتواند دخترانش را تعلیم دهد و نیز در اجتماعات آنانرا همراهی کند. صرافان آقای «دوریت» که صرافان بیوه زن نیز بودند. بلافاصله یکصد گفتند! خانم جنرال! آقای دوریت سرپرستی و تعلیم و تربیت دخترانش را در مقابل سالانه مبلغ چهارصد لیور به خانم جنرال واگذار کرد.

در خارج از خانه، خانم جنرال با دامن‌هایی که معرف شخصیت او بود و منظری شایسته و باشکوه با وی بخشید، ظاهر میشد. او با هیکل چاق و تنوسندش همیشه مراقب حفظ ظاهر بود. ممکن بود او را (حتی چنین آزمایشی درباره او بعمل آمده بود) تاقله آلپ و یا در اعماق خرابه‌های هر کولانوم و سردابهای فراغه برد، بی آنکه یکی از چینهای دامنش برهم بخورد یا یکی از سنجاقهای آرایش او جابجا گردد. چهره و گیسوانش ظاهری سپید و شباهتی برنگ آرد داشت: گفتی از آسیاب خارج شده است لیکن بجای اینکه رنگ چهره و گیسوان خاکستری رنگش را با پودر ابریس اصلاح کند، بهتر بود روزی که خمیره خاکی او را می‌سرشتند مقدار زیادی گچ بدان می‌آمیختند چشمان بی‌حالتش،

متین هیچگونه احساسی نبودند و بیان و توضیحی از آنها خوانده نمیشد و بی‌شک این حالت ناشی از آن بود که چیزی برای تعبیر و توصیف نداشتند. «دوریت» کوچک‌دردیر «سن‌رنار» باخانم «گوان» آشنا شده بود. روز بعد خانواده «دوریت» عزیمت میکرد، آقا و خانم «گوان» نیز میبایستی روز بعد حرکت کنند. در مهمانخانه «مارتینی» مناقشهای رخ داد زیرا اطاقهایی که برای خانواده «دوریت» نگاهداری شده بود، بوسیله خانم «مردل» و پسرش آقای «اسپارکلر» اشغال شده بود ولی نزاع دنباله پیدا نکرد. بالاخره خانواده «دوریت» به شهر «ونیز» رسیدند.

دوماه بود که خانواده «دوریت» به ونیز آمده بودند. و بلیام دوریت آنقدر با کنت‌ها و مارکی‌ها و شخصیت‌های مهم معاشرت و رفت و آمد میکرد که تقریباً وقت سرخاراندن نداشت. روزی که افراد خانواده سرسبز غذا جمع بودند، آقای «دوریت» در آخر غذا تعریف کرد که شب گذشته او و برادرزاده‌اش در یکی از موزه‌ها با همان آقا و خانمی که در قله کوه «سن‌رنار» آشنا شده بودند. برخوردند، و گفت:

— من نامشان را فراموش میکنم... ولی، و بلیام ممکن است تو بخاطر داشته باشی؟ و تو چگونه؟ ادوارد؟
برادرزاده در پاسخ گفت،

— من حق دارم که نام ایشانرا فراموش کنم.
دوشیزه «فانی» سر تکان داد و نگاهی به خواهرش افکند و

گفت :

- من کاملاً باور میکنم، لیکن اگر عمویم این موضوع را بمیان نمی کشید معلوم نبود که دیگری در این باره حرفی بجا میزد. دوریت کوچک گفت:

- فانی، ولو عمو فردریک از این موضوع حرفی نمیزد، من خود درباره ملاقات با آقا و خانم گوون، صحبت میکردم میدانی که من از آن موقع تا بحال ترا درست و حسابی ندیده‌ام حتی پیش خود حساب میکردم که امروز صبح سر میز صبحانه در این باره صحبت کنم زیرا مایلم چنانچه پدرم و خانم جنرال صلاح بدانند بیدار خانم گوون بروم و با او آشنا شوم.

چهره آقای دوریت تیره و گرفته شد. خیال میکرد «آمی» بوسیله شخص نامحرمی بنام «کلنام» با خانم گوون ارتباط پیدا کرده است و او خود در آن زمان مانند کرم ابریشم در زندان اجراتنیده و بصورت پروانه امروزی در نیامده بود، خاطره مبهمی از این «کلنام» داشت و میخواست با منتهای قدرت هرگونه رابطه ایرا با گوون‌ها قدغن کند که ناگاه «ادوارد وریت» خود را بمیان انداخت و گفت:

- شاید از نظر شما بدنباشد که بدانید این گوون‌ها با اشخاص عالیمقام و صاحب جاه بستگی و ارتباط دارند در صورتیکه من شخصاً هیچوقت نسبت بایشان مخصوصاً نسبت بشوهر، نظر خوبی نداشته‌ام با اینکه اندک آشنائی با او ممکن است وقتی بکار آید.

خانم جنرال گفت :

- بعقیده من آشنائی با او کارهای بسیار مهمی صورت میدهد .
اگر این زوج جوان واقعاً با اشخاص مهم و مبرز مرتبط باشند...

«ادواردوریت» بی محابا سخن او را قطع کرد و گفت:

- در این مورد شما خودتان بهتر میتوانید قضاوت کنید . مگر
نه اینستکه مردل معروف را لااقل از شهرتش میشناسید؟

خانم جنرال فریادزد:

- آه! مردل بزرگ!

- هر چه میخواهید او را بنامید، خلاصه مقصودم همان مردل است.
او از دوستان گوون هاست. خانم گوون زن متشخص و مادر همین کسی
که اینقدر خود را نسبت بمن مؤدب نشان داده است، یکی از دوستان
صمیمی مردل است و من اطلاع دارم همسفران سابق ما بمنزل او وارد
شده اند.

خانم جنرال همچون گو ساله پرستی که مجسمه گو ساله زرین در
در برابر خود ببیند، هر دو دستش را که با دستکش پوشانده بود، بلند کرد
تعظیم بلند بالائی نمود و به آقای دوریت گفت:

- در اینصورت نمیتوان بهتر از این موقعیتی بدست آورد.

آقای دوریت که ناگهان قیافه اش تغییر پیدا کرد، گفت:

- فقط برای اینکه خودم بدانم، از پسرم خواهم پرسید که این
اطلاعات صحیح را چگونه تهیه کرده است.

ادوارد بشرح چگونگی ماجرای پرداخت و گفت که با آقای
اسپار کلر (همان شخصی که در مارتینی دیده بودند ملاقات کرده و آقای

اسبار کله پسر خانم مردل و ناپسری آقای مردل و همان کسی است که در باره گون‌ها باوی صحبت کرده است و ضمناً افزود که خانم مردل در حال حاضر بهرم رفته است.

آقای دوریت روبه‌آمی کرد و گفت :

– حالا که اینطور است تصور میکنم بتوانم احساسات خانم جنرال را در خصوص معاشرت با این خانواده ، بخوبی درک کنم ولی آمی، با آنچه که تو لحظه‌ای قبل بیان کردی کاملاً مخالفم (سپس بالحن تشویقی آمیز که جنبهٔ پوزش نیز داشت بسخنانش ادامه داد) امیدوارم بتوانم این تمایل ترا بفال نیک بگیرم. آشنائی با این اشخاص ضرری ندارد؛ حتی گاهی شناسائی ایشان ضروری است. آقای مردل شهرت جهانی دارد. آقای مردل معرف و نمونهٔ بارز شخصیت‌های ممتاز عصر حاضر است. قرن ما را باید قرن مردل نام نهاد. از شما خواهش میکنم از طرف من خدمت آقا و خانم گون عرض ادب و بندگی فراوان کنید. مسلماً خودم خدمت ایشان شرفیاب خواهم شد! این مدیحه‌سرایی به‌همهٔ مباحثات پایان داد. هیچکس بجز دوریت کوچک متوجه نشد که عمو فردریک یک بشقابش را کنار زده و غذا خوردن را فراموش کرده است .

خانم جنرال از مر میزیر خاست. بلافاصله دوریت کوچک بدنبال او روان شد. موقعیکه بجزفانی وادوارد که باهم آهسته صحبت میکردند و آقای ویلیام دوریت که مشغول انجیر خوردن و روزنامه خواندن بود، هیچکس در اطاق باقی نماند، عمو فردریک پیرمرد ناگهان از جابر خاست

و توجه حاضرین را جلب کرد. آنگاه مشت گره کرده اش را روی میز زد و فریاد کشید:

– برادر، من بسختان تو اعتراض دارم.

روزنامه ازدست آقای دوریت افتاد و از بهت و حیرت خشکش زد؛ آن چیزی را که میخواست بدهان برد، همانطور در نیمه راه نگاهداشت و واقعه ای عجیب و غیر منتظره بود که میدید پیرمرد خمیده قامت این چنین سخت و محکم و باتمام قوا سخن میگوید:

و بلیام دوریت بلحنی که پیدا بود رعایت حال پیرمرد را میکند گفت:

– فردریک عزیزم، شما را چه میشود؟ اعتراض شما نسبت به چیست و از چه بابت کله مندید؟

فردریک رو بطرف فانی کرد و گفت:

– چطور جرأت میکنی؟ چطور جرأت میکنی؟ مگر عقل از سرت پریده است؟ مگر تو قلب نداری؟

« فانی » که چشمانش از اشک پر شده بود، ترسان و وحشتزده فریاد زد:

– عمو جان، چرا اینطور بمن حمله میکنید؟ مگر من چه کرده ام؟

پیرمرد در حالیکه به صدلی دوریت کوچک که لحظه ای قبل آنرا ترك کرده بود، اشاره میکرد، گفت:

– می پرسی که توجه کرده ای؟ دیگر چه میخواستی بکنی؟ کجاست

آن دوست مهربانت که میگفتی بیش از تمام ثروت دنیا برای تو ارزشمندی دارد؟ آن یار و نگهبان فدائی تو کجا رفته است؟ پس کو آنکس که از مادر برای تو مهربانتر بود؟ چطور جرئت میکنی خود ترا برتر از کسی بدانی که مجموع این نقشها را در زندگی تو بهمه داده دارد؟ اف بر توای خواهر بیعاطفه! اف بر تو!

فانی در حالیکه از گریه هق میگرد، فریاد زد:

- من آمی را دوست دارم؛ من او را باندازه جانم دوست دارم... حتی بیشتر از جانم... من سزاوار این سرزنشها نیستم. من تا سر حد امکان نسبت به آمی حق شناسم و وفادارم. حاضرم در راهش جان دهم. هیچکس تا بحال اینطور بیرحمانه بمن نسبت حق ناشناسی نداده است و تمام اینها مولود احترامی است که برای افراد خانواده قائلم.

پیر مرد با تحقیری که بیشتر تنفرش را نشان میداد، بانگ زد:

- مرده شوی. این احترام به خانواده را ببرد! برادر، اعتراض من علیه کبر و نخوت و خود خواهی است. من اعتراض میکنم زیرا آنچه که ما میدانیم و آنچه که بر سر ما آمده و آنچه که ما دیده ایم، اونیز دیده است. بنابراین هیچیک از ما حق نداریم آمی کوچولویمان را تحقیر کنیم و یا باعث کمترین غم و اندوه او بشویم. باید بدانید هر نوع افاده و غروری نسبت باو نفرت انگیز است و مارا دچار قهر و انتقام الهی خواهد کرد. برادر، من در پیشگاه خداوند سوگند میخورم که اعتراض من علیه این قبیل پرمدعائیهها و خودخواهیها است!

وقتی دستش را که بالای سر برده بود، دوباره روی میز کوبید، میز زیر مشت نیرومندش که مانند مشت آهنگران بود، میلرزید. پس از چند لحظه سکوت که مشتش از همیشه ضعیفتر و ناتوانتر بود، با قدمهایی که بنا بعبادت همیشگی روی زمین میکشید، بطرف برادرش رفت، و دست روی شانه اش نهاد بالحنی ملایم باو گفت:

– ویلیام، دوست من، من خود را ناگزیر از حرف زدن دیدم، مرا ببخش، ولی من ناچار بودم، که اینطور حرف بزنم.

آنگاه با قادی خمیده تر از معمول، همانطور که سابقاً از زندان اجرای ثبت خارج میشد، از سالن وسیع ناهارخوری کاخ ونیزی بیرون رفت.

بر اثر سروصدائی که در اطراف آقای هانری گون بر خاسته بود دیری نگذشت. بهر کجا که همسرش شری را میبرد، همه دانستند که نقاش هنرمند بدون مشورت با خانواده بزرگ و سرشناس خود، با این دختر عروسی کرده است و برای اینکه همسرش را در خانواده بپذیرند زحمات زیادی متحمل شده است. مینی گون از همان روزهای اول ماه عسل دانست که شوهرش با این ازدواج از طبقه نجبا طرد شده است. لیکن عشق افسانه ای و قهرمانی پا بر سر تمام موانع اجتماعی نهاده بود.

آقای بلاندوای پاریسی، گون ها را تا ونیز همراهی کرده بود و در ونیز با کمال خوشروئی با دوست هنرمندش معاشرت میکرد. موقعی که گون برای اول بار، این نجیب زاده متشخص را در ژنو ملاقات

کرده بود، نمیدانست با او چگونه رفتار کند؛ آیا فی‌المثل او را سیلی بزند و دشنامش دهد یا با او رفتاری دوستانه داشته باشد. اما «مبنی‌گون» از همان موقع که «بلاتدوا» را در مهمانخانه دید، نفرتی در دل احساس کرد و او را آدمی خبیث و فریبکار تشخیص داد و از او خوشش نیامد. آقای‌گون نزد همسرش از مرد جهانگرد تعریف و تمجید کرد و مزایای او را برشمرد. با اینکه تنفر همسرش را نسبت باو میدانست، پس دلیل این شیطنت چه بود؟ زیرا این عمل از بزرگی و بزرگ‌منشی بدور بود که در بادی امر با اولین تمایل و خواهش همسرش مخالفت ورزد. گون جوان پس از آنکه آقای «میگلس» کلیه قروض او را پرداخته بود، منتظر فرصتی بود که بیاتنگ بلند، استقلال خویش را اعلام کند. آنگاه بنای مخالفت با عقاید معمولی همسرش را گذاشته بود. بلاتدوا اخلاق زشت و ناپسندی داشت که نمیخواست خود را اصلاح کند و بهمین جهت زن جوان با او سازگاری نداشت و از او بشدت متنفر بود.

دوریت کوچک خوشحال میشد که با تنهایی نزد خانم گون برود اما چون فانی هنوز از اعتراض عمو فردریک ناراحتی و خلق‌تنگی داشت (از آن لحظه بیست و چهار ساعت میگذشت) حاضر شد خواهرش را همراهی کند.

هر دو خواهر سوار یکی از قایق‌هایی شدند که زیر پنجره خانه آقای دوریت با طناب بسته شده بود و در حالیکه قایق دیگری ایشان را بدرقه میکرد، با تشریفات مجللی بسوی خانه خانم گون روان شدند.

پیشخدمتی که قیافه‌اش شبیه قاتلی بود که از عمل خویش پشیمان شده باشد، درحالی‌که لبخندی بلب داشت، دربروی دو خواهر گشود وی بالباس مخصوص خود که موقتاً باستخدام خانواده گون درآمده بود، آندورا باطاق پذیرائی که خانم گون نیز آنجا بود، راهنمایی کرد و قبل از ورود ایشان، بصاحبخانه اعلام داشت که دوخانم زیبا و دلربای انگلیسی بملاقات حضرت علیه آمده‌اند. دوشیزه فانی ادب و متانتی خارج از حد معمول در او دید و در شیوه صحبت و گفتارش هیچگونه ابتدالی نیافت. وی گفت:

... پدرم متأسف بود که امروز نتوانست همراه ما خدمت شما بیاید. از بس دوست و آشنا در ونیز دارد مجال سر خاراندن ندارد و مخصوصاً بمن سپرده است که کارت ایشان را خدمت آقای گون تقدیم کند. منم از ترس اینکه مبدا مأموریتی را که پدرم لااقل بیش از ده دوازده بار تأکید و تکرار کرده است، فراموش کنم، اجازه میخواهم برای آسودگی خیال و آرامش وجدانم، این کارت را روی میز بگذارم.

او با مهارت و ورزیدگی آدمی کهنه کار سخن میگفت و ادامه داد:

... موقعیکه دانستیم شما با خانواده مردل آشنائی دارید، بینهایت خوشوقت شدیم. امیدواریم که این امر موقعیت تازه‌ای برای نزدیکی و ارتباط بیشتر با یکدیگر بوجود آورد.

شری در جواب گفت:

— ایستاد از دوستان خانواده گویون هستند . من شخصاً هنوز افتخار شرفیابی خدمت خانم مردل را پیدا نکرده‌ام ولی حدس می‌زنم که این افتخار در رم نصیبم خواهد شد.

با اینکه در این ملاقات ، فرصتی برای دوریت کوچک پیدا نشد که بتواند در بدو با خانم گویون صحبت کند ولی همانگی و تفاهم بی سروصدائی بین آن دو بوجود آمده بود که جای سخن گفتن را پر میکرد . دخترک بتماشای شری مشغول بود؛ لحن صدایش او را مرتعش میکرد و قلبش را به طپش می‌انداخت . چنان بادقت باو خیره شده بود که هرچه مربوط بوی بود، بخاطر می‌سپرد و سعی میکرد چیزی از نظرش پوشیده نماند . بالاخره به او گفت:

- از آن شبی که یکدیگر را ملاقات کردیم ، حال شما بهتر شده است . اینطور نیست؟

— عزیزم ، همینطور است . حالم بهتر شده است . شما چطور؟

دوریت کوچک کمی محجوبانه جواب داد:

— اوه ! من ، من همیشه حالم خوب است . من ... بله ...

متشکرم .

هیچ علتی نداشت که دوریت کوچک در حین صحبت با شری ، مکث کند یا حرفش را قطع کند جز اینکه خانم گویون در آن موقع دستش را فشرده و نگاهشان بهم تلافی کرد . چیزی ترسناک و رؤیایانگیز در چشمان درشت شری وجود داشت که بی اختیار صحبتش را قطع کرده بود . خانم گویون گفت :

- شما نمیدانید که چطور شوهرم را مفتون خود کرده‌اید. آیا

من نیابستی نسبت بشما حسادت ورزم؟

دوریت کوچک در حالیکه از شرم سرخ شده بود، سر تکان داد

خانم گون افزود:

- اگر آنچه را که او بمن گفته است، نزد خودتان تکرار کند

خواهید شنید که زنی مهربانتر از شما در دنیا وجود ندارد و این حرف

را بدون هیچ منظور و نیتی میگوید.

دوریت در جواب گفت:

- قضاوت ایشان از روی لطف و محبتی است که بمن دارند و

در این مورد غلو و مبالغه میکنند.

- من در این باره تردید دارم ولی آنچه مسلم است باید بشوهرم

اطلاع دهم که شما اینجا هستید والا اگر قبل از اینکه او را از آمدنتان

مطلع سازم، بگذارم شما و دوشیزه دوریت از اینجا بروید، او هرگز

مرا نخواهد بخشید. میفرمائید برویم؟ اسیدوارم از بی نظمی و ریخت

و پاشی که در آنجا خواهید دید همیشه در هر کار گاهی بچشم میخورد،

مرا معذور خواهید داشت.

روی سخنش به فانی بود که با لطف و طنز خاصی در جواب

گفت که بالعکس از دیدن آنجا بهر وصفی که باشد محظوظ خواهد

شد. خانم گون با طاق مجاور رفت و لحظه‌ای بعد باز گشت و گفت.

- میل دارید بر هانری منت گذاشته، کار گاهش را از نزدیک

تماشا کنید؟ میدانستم که از پذیرائی شما در آنجا بسیار خوشحال

خواهد شد.

دوریت کوچک از جلو و دو خانم از پشت سر او داخل کارگاه شدند. اولین کسی که دوریت در برابر خود دید، بلاندوای پارسی بود که پالتوی گشادی بر تن و کلاه راهزنان کالابری بر سر داشت و در انتهای کارگاه روی صفاى ایستاده بود. دخترک وقتی دید مرد جهانگرد باو لبخند میزند، اندکی عقب رفت.

گوون از پشت سه پایه نقاشی که پشت در قرار داشت، کنار رفت و گفت:

– نترسید، این شخص بجز بلاندوا دیگری نیست. امروز به عنوان مدل از او استفاده میکنم و با شتاب از روی او نقاشی میکنم. بخاطر صرفه جوئی است که قسمت سروکله او را میکشم. امثال ما شاگرد نقاشان فقیر و بیچاره آنقدر متمول نیستیم که پولمان از پارو بالا برود.

بلاندوای پارسی کلاه از سر برداشت و بی آنکه آن گوشه را ترک گوید، بخانمها سلام کرد و گفت:

– هزاربار معذرت میخواهم. زیرا استاد چنان نسبت بمن خشن و سختگیر است که جرئت نمیکنم موقع کار از جای خود تکان بخورم. دوریت کوچک دریافت که آقای «بلاندوا» واقعاً وضع و قیافه راهزنان دارد و همچنین در طول مذاکرات متوجه شد که نقاش نسبت بهمسرش مانند دختر بچهها رفتار میکند.

«گوون» دو خواهر را تا پائین پلکان مشایعت کرد و برسبیل

مزاح از وضع خانه کهنه و قدیمی خود که شیطان بینوایی چون او مجبور است به سکونت در آن تن در دهد و راضی باشد، از ایشان معذرت خواست.

تقریباً بکدقیقه بود که قایق دو خواهر روی آب در حرکت بود که ناگاه دوریت کوچک مشاهده کرد که فانی حالت غیرعادی دارد. نگاهی باطراف خود انداخت تا علت این مسئله را کشف کند چشمش به قایق دیگری افتاد که ایشان را تعقیب میکرد این قایق تظاهر میکرد که در تعقیب آنان نیست گاهی جلو میزد و گاه توقف میکرد تا قایق دیگر بگذرد. وقتی راه عریض میشد، پهلو به پهلو میگردید دختران جوان حرکت میکرد و زمانی آنچنان پشت سر قرار میگرفت که نوك قایق عقبی بامال ایشان تماس میشد.

دوریت کوچک از خواهرش پرسید:

- این کیست؟

«فانی» کوتاه و بریده جواب داد:

- خودت خوب میدانی... این مردك احمق است.

- کی؟

- همان جوانك «اسپاركلر».

چون بمنزل رسیدند قایق اسپاركلر جوان مقابل خانه ایستاده و خود در صدد ملاقات افراد خانواده بود، طبعاً این امر از اتفاقات بزرگ و عجیب بود، لحظه‌ای بعد مرد جوان با وضعی جلوی دودختر جوان سبز شد که در قدیم هرگز اتخاذ چنین رویه‌ای برای توفیق در عشق مناسب نبود زیرا پاروزنان قایق دختران جوان، که از تعاقب

آقای «اسپارکلر» سخت ناراحت شده بودند ، بطوری ماهرانه قایق خود را به قایق مرد جوان زدند که قایق اخیر مانند قطعه چوب کوچکی از ته برگشت بقسمی که نعل کفش آقای «اسپارکلر» نمایان شد. و خود در ته قایق در میان بازوان پارو زنان دست و پا میزد.

معهدا دوشیزه «فانی» با علاقه وافری درصدد تحقیق برآمد و از قایقرانان خود پرسید که صدمه‌ای به آن آقا نرسیده است . آقای «اسپارکلر» بسرعتی که هرگز انتظار نمیرفت از جا برخاست و صاف ایستاد و درحالیکه از خجالت سرخ شده بود ، بالکنت زبان گفته بود ، «خیر !» دوشیزه فانی وانمود میکرد که تاکنون با این جوان برخورد نکرده است ؛ پس از آنکه با ناز و غرور ، سلام او را جواب گفت ، براه خویش ادامه داد ولی مرد جوان جلو رفت و خود را معرفی کرد باوجود این ، فانی مدعی بود که بیاد ندارد این اسم را کجا شنیده است و آقای «اسپارکلر» مجبور شد برای او تعریف کند که در «مارتینی» بافتخار ملاقات خانم نائل شده است.

در اینموقع «فانی» اظهار لطف کرد که بیادش آمد که جوان را قبلا دیده است آنگاه جویای حال خانم مادرش شد. «اسپارکلر» با لکنت زبان جواب داد.

- متشکرم ... بسیار خوب است ... یعنی حالشان نسبتاً بد است.

«فانی» پرسید :

- دد ونیز اقامت دارند ؟

- خیر ، مادرم در رم اقامت دارد و من اینجا کاملاً تنها هستم و برای دیدن آقای «ادوارد دوریت» وحتى آقای دوریت پدر ... خلاصه برای دیدن همه افراد خانواده آمده‌ام .

«فانی» با دلفریبی و مصلحت مخصوص بخود برگشت و از مستخدمینش پرسید که پدر و برادرش در خانه هستند یا نه . چون جواب مثبت دادند، آقای اسپارکلر با فروتنی بازویش را به «فانی» داد که او هم پذیرفت و از پلکان بالا رفتند . اگر این جوان نجیب‌زاده پیش خود خیال میکرد (و اتفاقاً همینطور هم خیال کرد) که سروکارش با دختری چشم و گوش بسته است بسیار اشتباه میکرد. آقای دوریت از پسر خوانده مردل بزرگ استقبال گرمی کرد.

پس از اعتراض عمو فردریک، «فانی» نسبت بخواهر کوچکش خود را مهربانتر نشان داده و از ته دل او را محرم راز خویش قرار داده بود ، روزی نزد او فاش کرد که خانم جنرال پدرش را به چشم شوهر می‌نگرد و چنانچه او مجبور به قبول چنین زن پدری باشد ، تصمیم دارد خانه پدری را ترك گوید با آقای «اسپارکلر» ازدواج کند .

دوریت كوچك فریاد زد:

- آهای ، فانی ! من یقین دارم هیچ عاملی ترا مصمم بازدواج با این مرد نمیکند .

رقاصه سابق با منتهای خونسردی جواب داد:

- عزیزم ، قول شرف میدهم . من کنار زن پدری چون او خودم

را در آتش نمی‌اندازم . کسی نمی‌داند عاقبت این کار بکجا خواهد رسید .

درد دل دو خواهر بهمین جا ختم شد ؛ ولی همین مختصر برای مشوب کردن ذهن دوریت کوچک و نقش مهمی که او در خیال خود برای خانم جنرال و آقای اسپارکلر قائل شود ، کافی بود ، از آنروز بعد دخترک باین دونفر خیلی فکر میکرد و نیز غالباً برخلاف میل باطنی خود به بلاندوای پاریسی میاندیشید . آخر چطور ممکن بود با ملاقاتهای پی‌درپی باو فکر نکنید ؟ زیرا آقای «دوریت» که فریب رفتار «بلاندوا» را خورده بود ، باین نجیب‌زاده‌ایکه دنیا را وطن خویش میدانست و عمرش را درسفر میگذرانید ، اجازه داده بود ، گاه‌وبیگاه بمنزل وی رفت و آمد کند .

آقای دوریت بفکر افتاده بود که به «گوون» سفارش دهد تصویرش را نقاشی کند و این فکر را «بلاندوا» به او تلقین کرده بود چه او میخواست بدینوسیله برای دوست هنرمندش مشتری تهیه کند . طبیعتاً آقای «گوون» در آغاز از قبول سفارش سرباززد و آنرا برای خود موهون میدانست . سرانجام پهلانه اینکه دستمزدی که از این بابت دریافت خواهد کرد ، مختصر کمکی به «نان و پنیر» خانه‌اش میشود ، پذیرفت .

روز بعد هر دو دوست بمنزل آقای دوریت رفتند تا در این باره صحبت کنند . آقای «دوریت» آندونفر را در حضور دخترانش و آقای «اسپارکلر» که برحسب تصادف بملاقات آنان آمده بود ، پذیرفت و

پیشنهاد خود را مطرح کرد و «گوون» در جواب گفت:

– آقای دوریت ، میدانم که شما باید به رم سفر کنید و خیال میکنم بهتر است منم به «رم» بروم زیرا دوستان زیادی در این شهر دارم . حال که مسئولیت کشیدن تصویر شما بعهده من گذاشته شده ، بگذارید این بی انصافی را در شهر رم پایان برسانم.

چند روز بعد ، آقای «دوریت» نقاش آینده‌اش را با خانم «گوون» به شام دعوت کرد. سر میز شام مرد هنرمند ، بنابه سیره معمولی خود، از سر خوردگی‌هایش در زندگی سخن گفت . همسرش نیز وضع عادی و همیشگی خود را داشت . دوشیزه فانی خوب میدانست که لطف و دلفریبی خانم «گوون» برای شوهرش گران تمام شده و این عروسی در خانواده‌ی زالوها انقلاب بزرگی ایجاد کرده بود. مادر گوون ارغصه این ازدواج نیمه‌جان شده بود زیرا او جداً مخالف آن بود و تصمیم داشت نگذارد این زناشوئی سرگیرد ؛ ولی تنها مهرمادری بود که او را مغلوب کرد و تصمیمش را شکست . خانم جنرال هم فهمیده بود که این ازدواج نامتناسب غم و اندوه فراوانی در پی داشته و اختلافات و کشمکش‌های زیادی ببار آورده است. اما درباره‌ی آقای میکلس ؛ او یکی از افراد هم طبقه‌ی دوریت بود؛ میخواست دخترش را از لجنزار ننگ و رسوائی بیرون بکشد و هیچکس نمیتوانست او را از کوششی که برای رسیدن به این هدف میکرد ، سرزنش کند. اگر بخاطر این کوشش مردانه‌اش نبود، هیچکس اسمی از او نمیدانید.

دوریت کوچک علاقه‌ی صمیمانه‌ای به زن زیبا پیدا کرده بود و

میدید که ابری از غم و اندوه بر سراسر زندگی او سایه افکنده است و از روی غریزه دخترانه خود حدس میزد که این هیاو و جنجالی که در اطراف زن جوان پیا شده، نادرست و تصنعی است و هیچیک از این سرو صداها مانع از آن نیست که وی بسا شری زیبا رابطه برقرار نکند منتها افرادی نظیر او که در مکتب خانم جنرال تربیت شده‌اند بایستی نسبت به مینی‌گون بمنتها درجه مؤدت باشند اما نه بآن حد که تادریه صمیمیت خود را تنزل دهند و چون دوریت کوچک یکی از شاگردان همین مکتب بود، ناچار بود تمام قواعد و مقررات آنرا پیروی کند.

معهداً تفاهم و هماهنگی معنوی بین ایشان ایجاد شده بود که دوریت را در حل مشکلات بزرگی که در راه دوستی او با زن زیبا وجود داشت، کمک میکرد. گوئی سرنوشت هم میخواست باین دوستی و بسگانگی روی خوش نشان دهد چه در مورد دیگری هم با یکدیگر توافق اخلاقی داشتند و آنهم نفرت و انزجار هر دو ایشان از بلاندوای پارسی بود. همان نفرت و کراهتی که از دیدن خزنده‌ای بد قواره و بدتر کیب به انسان دست میدهد، ضمناً به دوریت کوچک و خانم «گون» از مشاهده مرد پارسی دست میداد.

باری، اقامت خسانواده دوریت در ونیز سر رسید و همگی به رم عزیمت کردند. در مهمانخانه بسیار مجللی قبلا جا برای ایشان نگاهداشته بودند بمحض ورود به رم، بافتخار ملاقات خانم «مردل» نائل شدند مهارت و شایستگی که «فانی» و مادر «ادموند اسپار کلر» در

همین برخوردار اول از خود نشان دادند ، چشمان دوریت کوچک را خیره ساخت. خانم «مردل» گفت:

– می بینید چقدر خوشحالم که رشته آشنائی ما که بابر خورد بد از «مارتینی» شروع و پاره شده بود ، دوباره بهم گره خورده است. پسر «ادموند» بمن گفت که از حسن اتفاق در و نیز شما را ملاقات کرده و شاد و مسرور از آنجا بازگشته است . «فانی» با بی قیدی جواب داد.

– حقیقتاً ؟ آیا پسر شما مدت زیادی در آنجا مانده بود؟

خانم «مردل» رو بمرد نجیب زاده کرد، و بتندی گفت:

– آقای دوریت باید جواب این سؤال را بدهد؛ زیرا «ادموند» بهم زیادی از شور و نشاط خویش را مدیون زمانی است که در خدمت ایشان بوده است.

«فانی» گفت:

آه ! این موضوع بزحمت حرف زدنش نمی ارزد. خیال میکنم پدرم دو سه بار آقای «اسپارکلر» را به شام دعوت کرد و این امر چندان مهم نیست. چون در آنجا اطرافیانمان مردم خل وضعی بودند و در خانه ما همیشه باز بود ، بنابراین افتخاری نداشت که پسر شما را ملزم به حضور در میان چنین افرادی کرده باشیم.

آقای «دوریت» گفت :

– دختر عزیزم ، منتها نباید فراموش کنی که من فوق العاده خوشوقت میشدم که در آنجا با وسائل ناچیز خود افتخار پذیرائی

شخصیت بزرگی چون آقای «مردل» را بعهدہ بگیرم . رفتار مؤدبانه و خلق و خوی ممتاز و شاهانه پسر خانم «مردل» احترام و ارزش واقعی ایشانرا بمن الهام میکرد.

خانم «مردل» این تعارفات را با لطف و دلربائی خاصی پذیرفت «فانی» برای اینکه به صحبت درباره «اسپارکلر» خاتمه دهد گفت:
- خانم «مردل»، باید بشما بگویم که پدرم احترام خاصی برای آقای «مردل» بزرگ قائل است.

آقای «دوریت» دوباره رشنه سخن را بدست گرفت و به خانم «مردل» گفت:

- خانم، خیلی متأسفم! بطوریکه از آقای «اسپارکلر» شنیدم، احتمال میرود امسال زمستان موفق بزیارت آقای «مردل» بشویم. ومن از این بابت بسیار متأسف شدم!

خانم «مردل» در جواب گفت:

- او بقدری گرفتار و مشغول است و آنچنان وجودش در لندن مورد احتیاج است که میترسم نتواند در اینجا بما ملحق شود، يك قرن است که لندن را ترك نگفته است!
آقای «دوریت» گفت:

- امیدوارم حنانچه افتخار زیارت آقای «مردل» در اینطرف آلپ یا مدیترانه نصیب من شود، در مراجعت به انگلستان چنین افتخاری پیدا کنم. برای من جای بسی مباهات است که اینقدر اشتیاق به زیارت ایشان دارم و ارزش واقعی ایشانرا میدانم.

خانم «مردل» که با عینک دسته‌دارش ، نگاههای تحسین‌آمیز به
«فانی» می‌افکند ، جواب داد:
- من معتقدم که آقای «مردل» نیز بنوبه خود ، قدر و قیمت
کمتری برای این مرد شریف قائل نخواهد بود.

۲

آقا و خانم «میگلس» که نگران سلامت «شری» بودند و طبیعتاً اشتیاق فراوانی بدیدار او داشتند، تصمیم گرفتند هر چه زودتر به ایتالیا عزیمت کنند. قبل از حرکت از آرتور کلنام خواهش کردند که گاهگاهی ویلای ایشان را سرکشی کند تا ببیند خلل و خرابی در آنجا وارد نشده باشد. ضمن یکی از این سرکشی‌ها، خانم «تیکه» که زن محترمی بود، واقعه‌ی عجیبی برای او تعریف کرد؛ از مدتها پیش «تاتی کورام» دخترک خدمتکار آقای میگلس بر اثر اوقات تلخی از خانه‌ی ارباب خود گریخته و بخدمت دوشیزه‌ی وید در آمده بود. مسلماً آقای میگلس کوشش فراوانی کرده بود، او را بخانه باز گرداند ولی تاتی کورام که تحت تأثیر تلقینات ارباب تازه اش قرار گرفته بود، مطلقاً پیشنهاد ارباب سابقش را نپذیرفت؛ او از همان روز اول موظف بود که خانمش دوشیزه وید را در سیروسیاحت و سفرهای دوردست همراهی کند، از آن بعد دیگر هیچکس نامی از او نشنیده بود. آن روز خانم تیکه به

آرتور گفته بود که شخصاً خدمتکار فراری را دیده که در اطراف ویلا پرسه میزد و چون خانم تیکه بطرف طارمی دوید تاتی کورام ناپدید شده بود. کلنام فکر کرد که خانم تیکه خواب دیده و به اندیشه های او چون خواب و خیالی می نگریست ولی بدون این که احساسات ویرا که زنی زودرنج و سریع‌التأثر بود، جریحه دار کند، ظاهراً وانمود کرد که بقول او اعتماد کرده است اما باطناً گفته او را باور نکرد و روزهای اخیر بدون اینکه موقعیتی برای تغییر عقیده او دست دهد، عدم اعتقاد خود را نسبت باین واقعه حفظ کرده بود.

اوائل شب بود که آرتور کلنام از استراند سرازیر میشد. يك دسته گاری حامل ذغال پشت سرهم میرفتند و پیاده‌ها مجبور بودند، در پیاده روها بایستند تا گاری‌ها بگذرند، کلنام در جلوی خود تاتی کورام را دید که با مردی ایستاده بود ظاهر آن شخص جلب نظر میکرد: مردی بود با بینی بزرگ و خمیده که حالت اشخاص خودستا و لافزن را داشت و سبیلش مصنوعی بود بقسمیکه عاریتی بودن آن از چشمانش پیدا بود. چین‌های بالاپوش بلندش را طوری درست کرده بود که به آسانی معلوم می‌شد. آدمی بیگانه است. طرز آرایش او نشان می‌داد که وی مسافر است و بیش از چند لحظه نیست که به دختر جوان برخورد کرده است. ازدحام گاری‌ها قطع شد و جمعیتی که لحظه‌ای توقف کرده بودند، توانستند براه خود ادامه دهند. کلنام مرد بیگانه و تاتی کورام را تعقیب کرد.

ناگهان هردو داخل پاساژ آدلفی شدند و بدون شك تاتی کورام راهنمای مرد بیگانه بود مثل این که میخواستند یکسر بطرف پیاده‌روئی که مشرف به رودخانه تأیمز بود، بروند.

«کلنام» ایستاد و با چشم دختر جوان و مرد بیگانه را که از خیابان سرازیر می‌شدند، تعقیب کرد. موقعی که این زن و مرد اسرار آمیز به کنج تاریک خیابان پیچیدند «کلنام» دوباره بدنبالشان افتاد و با کمال مهارت وانمود می‌کرد که آدمی بیکار است و گردش کنان قدم میزند. موقعی که او نیز از همان گوشه پیچید، «تاتی کورام» و مرد بیگانه باشخصی که بطرف ایشان می‌رفت، سینه‌بسینه شدند. او فوراً دوشیزه «وید» را شناخت. لحظه‌ای مکث کرد و اطراف خیابان را نگرست تا وانمود کند انتظار کسی را میکشد. موقعی که آن سه نفر بهم ملحق شدند، مرد بیگانه کلاهش را برداشت و به دوشیزه وید سلام کرد. پیدا بود که تاتی کورام آنمرد را بخانمش معرفی میکند سپس خودش چند قدم دور شده آندورا تنها گذاشت. دوشیزه وید و مرد بیگانه در پیاده‌رو مشغول قدم زدن شدند. مرد بیگانه بسیار مؤدب و ظاهری به غایت آراسته داشت که خوشایند طبع زنان بود. برعکس دوشیزه وید بی‌نهایت متکبر و خویشان‌دار بنظر می‌رسید.

آنرورتوانست حدس بزند که چرا تاتی کورام از آندونفر فاصله گرفته بود. آیا بدانجهت بود که نمیخواست صحبت‌هایشان را بشنود؟ یا قبلاموضوع مذاکره و ملاقات را میدانست؟ وقتی وید و مرد بیگانه برگشتند، دوشیزه وید میگفت.

- شما باید تا فردا صبح صبر کنید.

- مادمازل ، معذرت میخواهم ، ولی این امر چندان مطلوب

نیست !

آیا نمی توان همین امشب همه کارها را روبراه کرد؟

- نه ، بازهم تکرار میکنم که من قبل از آنکه آنرا بشما بدهم ،

باید شخصاً ب جستجویش بروم .

دختر خانم میان راه ایستاد مثل اینکه میخواست باین بحث خاتمه

دهد . ناشناس هم ایستاد طبیعتاً تاتی کورام به آنان نزدیک شد . مرد

ناشناس گفت :

- این موضوع کمی باعث زحمت من است . البته مختصرولی

سبحان الله ! این مبلغ بهیچوجه با خدمتی که انجام داده ام ، قابل قیاس

نیست . من امشب بی پولم و صرافی را هم در این شهر می شناسم ولی

ترجیح میدهم بآن خانه بروم مگر این که قبلاً بتوانم پول قلمبه ای

بدست آورم .

دوشیزه ویلدگفت :

- هانریت ، شما با او توافق کنید که فردا برایش پول

بفرستید .

تاتی کورام با مرد بیگانه صحبت کرد . کلنام متوجه شد که

چشمان سیاه و درخشان تاتی کورام بانگامی موشکاف بچهره ناشناس

خیره شد و موقعی که کنار او راه می رفت مواظب بود ، بدنش با او

اصطکاک پیدا نکند . بیگانه با قدمهای سریع از آنجا دور شد . کلنام

آن دوزن را نزدیک پاساژ دید که بازو بیازوی هم آهسته و آرام ، از طرف کوچه بن‌بست پائین آمدند سپس از آنجا گذشتند و بسمت دیگر بالا رفتند. ولی موقعی که به پیچ کوچه رسیدند، گامهای منظم بر میداشتند و طرز راه رفتنشان مانند کسانی بود که مقصد معینی در نظر دارند و مسافت زیادی را باید طی کنند سرعت راه می‌پیمودند. «کلنام» نیز بر سرعت قدمهایش افزود و مراقب بود آندورا گم نکند.

چون داخل خیابان « کلیسای یونانی » شدند ، « کلنام » بسیار تعجب کرد و مخصوصاً هنگامی تعجبش زیادتر شد که دید آن دو نفر جلو در کلیسای یونانی‌ها ایستادند و آهسته بطور محرمانه دق الباب کردند. لحظه‌ای بعد دخترکی در را باز کرد و روشنائی از داخل به پیاده‌رو افتاد، بلافاصله از دخترک سؤال کردند و جواب شنیدند سپس مردو داخل شدند و در بسته شد. چند دقیقه بعد «کلنام» نیز همان دخترک در برویش گشود و مانند دفعه قبل با شتاب او را باطاق فلورا راهنمایی کرد. فلورا تنها بود. «آرتور» عجله داشت که منظورش را از این ملاقات شرح دهد ولی گله‌ها و سرزنشهای دوستانه «فلورا» که چرابندرت بسراغش می‌رود ، مانع بود.

بالاخره چون «فلورا» تصمیم گرفت به آرتور فرصت حرف زدن

بدهد، وی گفت:

- بسیار مایلم با کسی که الساعه به خانه شما نزد آقای «کازبی»

آمده است ، صحبت کنم . همین چند لحظه قبل او را دیدم که داخل این خانه شد.

اودخترك خدمتکاری است که تحت تأثیر نصایح نامعقولی واقع شده و از منزل ارباب سابقش که یکی از دوستان منست فرار کرده است .

«فلورا» از جا برخاست ، و در جواب گفت:

– پدرم با بسیاری از مردم و همچنین اشخاص عجیب و غریبی از این قبیل محشور است که من بخود اجازه نمی‌دهم بخاطرش هیچکس مگر بخاطر شما پائین نزد او بروم . تأمل کنید ، الساعه برمی‌گردم .

«فلورا» باز گشت و به «کلنام» اشاره کرد که بدنالش برود . با هم داخل اطاقی شدند که خلیفه تنها در آن اطاق نشسته بود و کفشهای سرپائی او ، دم بخاری بود و هر دو شستش را مقابل هم میچرخانید گویی از آخرین ملاقاتی که «آرتور» با او کرده بود هنوز گردش شستهایش قطع نشده بود . صاحبخانه به «کلنام» گفت:

– آقای «کلنام» . از دیدارتان بسیار خوشوقتم . امیدوارم حال آقا خوب باشد .

خواهش میکنم بفرمائید بنشیند .

– آقا ، تصور میکردم شما تنها نباشید .

– آه ! واقع میفرمائید؟

فلورا بصدای بلند گفت :

– پدرجان ، من هم همین را بشما می‌گفتم .

خلیفه جواب داد:

- بلی ، بلی !

کلنام با نگرانی پرسید:

- آقا ، آیا جرئت دارم از شما خواهش کنم که بمن بفرمائید

دوشیزه وید از این جا رفته است یا خیر؟

آقای کازی در جواب گفت:

- دوشیزه کی ...؟ او! شما اسمش را وید گذاشته اید نام بسیار

شایسته ایست.

کلنام فوراً پرسید:

- مگر شما او را بچه اسمی می نامید ؟

آقای کازی جواب داد :

- اسمش وید است؛ منم او را بهمین نام صدا میکنم .

- آقای کازی ، از شما بسیار معذرت میخواهم .

- ولی دخترک خدمتکاری هم با دوشیزه وید بود... او دختر

جوانی است که یکی از دوستانم او را تربیت کرده است و بنظر نمیرسد

که خانم نازهاش از نفوذ خود در او ، شرافتمندانه استفاده کند. میخواهم

بدوستم بفهمانم که این دخترک هنوز حق نان و نمک او را فراموش

نکرده است .

- واقماً اینطور است ؟

- آیا ممکن است لطفی بفرمائید و نشانی خایانه او به من

بدهید ؟

- خیلی متأسفم! چه بدبختی! جای بسی تأسف است که موقعی آن دوزن این‌جا بودند، شما این خواهش را از من نکردید! آقای کلنام، دخترک مورد بحث را دیدم؛ دختری بود جوان که اگر اشتباه نکرده باشم، چشمان و گیسوانش مشگی بود و چهره‌ای بس آب و رنگ داشت.

آرتور برایش شرح داد که اشتباه نکرده است و مجدداً با دستپاچگی تکرار کرد.

- ممکن است لطفی فرمائید و نشالی او را بمن بدهید؟

خلیفه با لحن آندوهبار و بصدای بلند گفت:

- لاله الاالله! چقدر اسباب تأسف است! من نشانی هیچکدامشان را نمی‌دانم.

دوشیزه و بدتقریباً همیشه در خارجه بسر میبرد. ممکن است سالها بگذرد تا من بتوانم دوباره او را ببینم. چه بسا ممکن است که دیگر

هرگز او را نبینم. خیلی باعث تأسف است! افسوس!

کلنام چون دید که از خلیفه آبی گرم نمیشود، او را ترك گفت ولی متوجه شد که الآن ساعتی است که معمولاً آقای پنگس از دفتر کارش خارج میشود.

لذا در خیابان بانظار او ایستاد. یکدقیقه نگذشته بود آقای پنگس

پدیدار شد و آرتور بدون مقدمه باو گفت:

- پنگس، آیا میتوان قبول کرد که واقعاً آن دوزن از آنجا

رفته اند؟

- بلی ، یقیناً رفته‌اند.

- نشانی این خانم را میدانند؟

- نمیدانم ولی خیال میکنم بدانند .

- آیا شما اطلاعاتی درباره دوشیزه وید دارید؟

تصور میکنم اطلاعاتی که من از او میدانم باندازه ایست که خود او از خودش میدانند او هرگز پدر و مادری برای خود نشناخته‌است و در این دنیا یکه و تنهاست، مدتی است مقداری پول نزد آقای کازبی بامانت سپرده است (خیال نمیکنم چندان زیاد باشد) که هر وقت احتیاج مبرم پیدا میکند، بتفاریق از او میگیرد. گاهی آنچنان منبع الطبع و بی نیاز میشود که سالها میگذرد و دیناری مطالبه نمیکند و زمانی آنچنان بینوا و فقیر میشود که مرتباً از او پول میگیرد . در زندگی مانند افعی زخم خورده ایست که دائماً بخود می پیچد و خود را نیش میزند. در دنیا زنی عصبانی تر، خشمگین تر، خشن تر، کینه توز تر از او وجود ندارد . امشب برای دریافت پول آمده بود قطعاً احتیاج مبرمی بپول داشت. کلنام گفت:

تصور میکنم بر حسب تصادف، دانسته باشم که برای چه مصرفی

پول گرفته است یا لااقل میدانم این پول در جیب چه کسی باید برود؟

پنگس گفت:

- چیزی که بیشتر مایه تعجب نیست آنستکه او هنوز کاری برای

صاحبخانه من انجام نداده است او تنها شخصی است که دخترک میتواند

در تاریخ زندگیش، دست روی او بگذارد. بین خودمان باشد، منم گاهی

در خود حس میکنم که میل دارم کارش را بسازم.

- پنکس ، ترا بخدا این طور حرف نزن!

- توجه کنید، نمیخواهم بگویم که سرش را خواهم برید ولی

بتمام مقدمات قسم اگر کار بجای باریکی بکشد، موهایش را خواهم چید!

پنکس پس از این تهدید وحشتناک، با چهره‌ای برافروخته چند بار

فین فین کرد و با حرارت زیادی از دوستش جدا شد.

۳

«کلنام» در حدود ساعت نه از خانه خارج شد تا بیدار مادرش برود، خانه خانم کلنام در کوچه تنگ و سربالائی واقع بود که صحن حیاطش مرتفعتر از کف کوچه بود و روی بلندی قرار داشت. اوتازه میخواست داخل کوچه شود که صدای پائی از خم کوچه بگوشش رسید و شخصی او را از نزدیک تعقیب میکرد. «کلنام» خود را کنار دیوار کشید: او که در رویای عمیقی فرو رفته بود، چنان از این برخورد پیش بینی نشده یکه خورد که قبل از آنکه بخود آید و بواقعیاتی که اطرافش را فرا گرفته بود. توجه کند، آنشخص از مقابلش گذشت بی آنکه ابتدا او را بشناسد. لیکن وقتی بخود آمد و بهتر است بگوئیم موقعی بهوش آمد متوجه شد مردی که بر او سبقت جسته بود، همان کسی است که سه روز تمام، فکرش را بخود مشغول داشته بود. شباهت بین آندو چهره، اتفاقی یا شبهه ناک نبود که تصور رود چون «کلنام» در اینمدت

همیشه بفکر او بوده است، احتمالاً این برخورد او را باشباه انداخته باشد. اودرست همان کسی بود که در کنار «تاتی کورام» راه رفته و با او صحبت کرده بود.

چون «کلنام» مقابل درخانه مادرش رسید، نگاهی بسراسر کوچک انداخت ولی کوچک خلوت بود. هیچ گوشه تاریکی در آن کوچک وجود نداشت که بتوان فرض کرد احیاناً کسی از نقطه برای پنهان شدن استفاده کرده باشد. حتی صدای باز یا بسته شدن دری هم بگوش او نخورد و در فکر این تصادف عجیب بود که نزدیک منزل رسید. چون طبق معمول قبل از ورود، نگاهی به پنجره های اطاق مادرش که روشنائی ضعیفی از آن بخارج می تابد، افکند، دید همان مردی که در جستجویش بود، مقابل طارمی آهنی حیاط کوچک ورودی ایستاده و مشغول تماشای پنجره های اطاق خانم «کلنام» است و آهسته میخندد. تأخیر را جایز ندانست و فوراً جلو رفت. مردك انتهای بالا پوشش را روی شانیه انداخت و از پلکان نامساوی و بلند و کوتاه خانه بالا رفت ودق الباب کرد. «کلنام» نیز از حیاط گذشت و بسرعت از پلکان بالا رفت. ناشناس پس از آنکه چشمش باو افتاد، در نهایت گستاخی دوباره درزد.

«آرتور» گفت :

– آقا شما چه قدر کم حوصله اید!

– آقا، من فطرتاً کم حوصله ام و بیصبری در خوی و سرشت من است. باشنیدن صدای زنجیر پشت در که خانم «جرمی» محتاط آنرا جابجا میکرد تادرنیمه باز شود، هر دو مرد رو بدانطرف کردند. خانم

«فلینت ویج» در رانیمه باز کرد و در حالیکه شمعدانی در دست داشت جلوی در نمایان شد و پرسید:

– کیست که اینموقع شب، اینطور در میزند؟

و چون اول بار چشمش به «کلنام» افتاد با لحن تعجب آمیزی گفت:

– چطور، «آرتور»! ولی این شما نبودید که اینطور در میزدید!

وقتی چشمش به ناشناس افتاد، بصدای بلند گفت:

آه! خدا ما را حفظ کند! آن یکی است که بازگشته است!

مرد بیگانه جواب داد:

– بلی خانم «فلینت ویج» عزیز، باز هم منم، در را باز کنید

که دوستم آقای «فلینت ویج» را روی قلم فشار دهم خانم «جرمی»

جواب داد:

– او بیرون رفته است.

مرد بیگانه فریاد کشید:

– در اینصورت بدنبالش بروید و دوست عزیزم فلینت ویج را

پیدا کنید! باو بگوئید که بلاندوای پسر از انگلستان آمده است!

باو بگوئید که دوستش بلاندوا بانتظار اوست. خانم فلینت ویج زیبا،

در را باز کنید. من منتظرش خواهم شد و بگذارید من بالا بروم و تعارفاتم

را... تعارفات بلاندوا را خدمت خانم تقدیم کنم! خانم حالشان خوبست؟

بسیاب خوب... در را باز کنید.

خانم جرمی در میان بهت و حیرت آرتور در حالیکه با چشمان گشاده به او خیره شده بود که باو بفهماند در ماجرای این ملاقات خود را داخل نکند، زنجیر پشت در را کشید و در را باز کرد. ناشناس بدون هیچگونه تشریفات داخل سرسرا شد آرتور را بحال خویش رهسا کرد و در حالیکه با سر و صدا روی سنگفرش سرسرا قدم برمیداشت، فریاد زد: - زود باشید، عجله کنید! زود، زود، فلینت ویج مرا همراه بیاورید! بخانم نیز خبر ورود مرا بدهید.

کلنام در حالیکه سرپای مرد بیگانه را و رانداز میکرد، بالحن جدی بصدای بلند گفت:

- آفری، این آقا کیست و چه میخواهد؟

ناشناس نیز بنوبه خود گفت:

- آفری، هاهاها، این آقا کیست و چه میخواهد؟

صدای خانم کلنام از بالا شنیده شد، زن بیمار میگفت:

- آفری، بگذار هردو بالا بیایند. آرتور زود نزد من بیا.

بلاندوا کلاهش را برداشت و در حالیکه با آغوش باز بمرد جوان

نزدیک میشد، سلام غرائی کرد و گفت:

- آرتور، شما فرزند خانم هستید؟ من ارادتمند و بنده فدائی

سرکارم.

آرتور دوباره نگاهی باو انداخت و بی آنکه جواب سلامش را

بدهد روی پاشنه پا چرخید و از پلکان بالا رفت.

بلاندوا نیز بدنبال او روان شد. خانم جرمی شاه کلید را که پشت

در آویزان بود برداشت و فوراً بدنبال شوهرش رفت. بلاندوا به خانم کلنام گفت:

- خانم، خواهش دارم با معرفی من خدمت پسران، بنده را قرین افتخار سازید، ظاهراً آقازاده سرکار خیال دارند مرا عصبانی کنند و پیداست که ایشان مرد مؤدبی نیستند.

مرد جوان بتندی جواب داد.

- آقا، شما هر کس باشید و برای هر کاری که باینجا آمده باشید، یقین بدانید اگر من ارباب و صاحب اختیار این خانه بودم از شما خواهش میکردم زودتر گورتان را گم کنید.

مادرش بدون آنکه باو نگاه کند، در جواب پسرش گفت:

- اگر شما ارباب و صاحب اختیار خانه بودید؟ ولی حالا که نیستید. من اگر از کسی گله یا شکایتی داشته باشم آنرا بدیگری احاله نمیکم و خودم خوب بدم حرف بزنم.

بلاندوا که نشسته بود، قاه قاه خندید و پاهایش را با سرو صدا بر زمین

سزد. خانم کلنام بدنبال سخنانش افزود:

- آقا در اولین ملاقات، سفارشنامه‌ای از مرجعی محترم و قابل اعتماد به ما ارائه کردند. من نمیدانم امشب بچه منظور بملاقات من آمده‌اند و از مقصودشان کاملایی اطلاع و نمیتوان حدس زد که در این باره جزئی اطلاعی داشته باشم (در این موقع ابروهای پرچین و گره خورده خانم کلنام بیشتر درهم رفت و در حالیکه روی هر کلمه تکیه میکرد، بصحبت ادامه داد) ولی چون این آقای محترم منظورشان را از ملاقات امشب

بیان کنند. و این خواهش را بمحض بازگشت فلینت ویج از ایشان خواهم کرد - یقین دارم در باره کاری خواهد بود که منحصرأً مختص ماست و هر تکلیفی برای ما ایجاد کند، باعث خوشوقتی ما خواهد شد و مسلماً خبر خوشی است که ما را سرگرم و مشغول خواهد ساخت؛ البته جز این نمیتواند باشد.

ناشناس در پاسخ گفت:

- خانم، این موضوعی است که بزودی خواهیم دید!

خانم کلنام تکرار کرد:

موضوعی است که بزودی خواهیم دید. آقا، فلینت ویج را می شناسد بخاطر دارم موقعی که اول بار بلند آمد، شنیدم که میگفتید شب را باهم گذرانده و چون دو دوست صمیمی از هم جدا شده بودند آرتور، بنابراین می بینی که این آقا یگانه نیست، بلکه آشناست. متأسفانه شما بر اثر رفتار نامعقول و کم تجربگی، روی خوش بایشان نشان ندادی و من از این موضوع بسیار متأسفم و مراتب تأسف خود را به آقا ابلاغ میکنم. صدای کلید شنیده شد که در مقابل در ورودی چرخید. آقای فلینت ویج بی درنگ نمایان شد. بمحض آنکه پابدرون اطاق گذاشت، ناشناس از جا برخاست و درحالی که بلند میخندید، او را در آغوش فشرد و گفت:

- دوست عزیزم، حالت چطور است؟ فلینت ویج من، چه رنگ

و روئی بهم زده ای! مثل گل سرخ، چه بهتر! چه بهتر! قیافه جذابی پیدا

کرده ای! آه مردک کوچولویم! پسر شجاع! پسر کم!

بلاندا در موقع ادای تعارفات و کلمات تحسین آمیز ، هردو دستش را روی شانه فلینت و بیچ گذاشته بود و او را آنچنان بمیل خویش میچرخانید که مردك شريك خانم کلنام نزدیک بود از خستگی نقش بر زمین شود.

تعجب و خشم و خجلت و سوء ظنی که از تماشای این صحنه به آرتور دست داده بود، زبانش را بند آورد. آقای فلینت و بیچ که بر اثر این حرکت، دوسه قدم عقب رفته بود، با چهره‌ای که مثل همیشه اثری از درد ورنج بر آن مشهود نبود و فقط کمی نفس نفس میزد، نزدیک شد و دیدگانش را به کلنام جوان دوخت.

چند لحظه بعد ، مرد بیگانه از جا بلند شد و جلوی بخاری رفت و به آتش مقدس که از سالها پیش در آن بخاری روشن بود، پشت کرد. در اینموقع کلنام یکی از دستهایش را بعلامت خدا حافظی بطرف آرتور تکان داد و باو گفت:

– آرتور ، خواهش دارم ما را بحال خود بگذار که بکارهایمان

برسیم .

– مادر، برخلاف میل قلبی ام اطاعت میکنم، شب بخیر مادر.

– شب بخیر.

موقعیکه آفری در مسررای تاریک را برای آرتور باز کرد تا کورمال

کورمال از آنجا خارج شود، به آفری گفت:

– آفری، ترا بخدا بگو بدانم در این خانه چه میگذرد و چه وقایعی

اتفاق میافتد؟

خانم جرمی که در تاریکی ایستاده و چون شبح سر را در پیش بند
خود پنهان کرده بود. با صدای خفه‌ای باو گفت:

— آرتور، از من سؤال نکنید: نمیدانم چه وقت است که من
دائم خواب می‌بینم و در عالم رؤیا بسر می‌برم. زودتر پی کارت‌ان
بروید!

۴

روز بروز بر شهرت آقای «مردل» افزوده میشد، او در غیاب خانم «مردل» در خانه‌اش را بروی همه گشوده بود تا مردم بتوانند بمیل خود، بانجا رفت و آمد کنند. بعضی از کسانی که بیدار آقای «مردل» میرفتند تقاضای شغل در مستعمرات داشتند. سه چهار نفر از خانمهای متشخص هر لحظه بخود میگفتند:

« پنجشنبه آینده که برای شام بمنزل آقای «مردل» میرویم، چه کسانی را دعوت کنیم؟ خرده فرمایشهایی بود که این «مردل» عزیز از چپ و راست دریافت میکرد، وبهمین دلیل سر میز شام با وقار هرچه تمامتر می‌نشست و چون شام تمام میشد، برمیکاست و در اطاقها بگردش می‌پرداخت بدون اینکه کسی اعتنائی باو بکند. همه میهمانان چون آدم مزاحمی باو نگاه می‌کردند.

خانم مردل بشوهر عالیجاه خود پی در پی نامه نوشته و بساو

باد آور شده بود که اکنون موقع ترتیب کار ادموند اسپارکلر فرارسیده است؛ او بقدری در این باره اصرار ورزید که خون منجمد و افسرده صراف بجوش آمد و سخت تکان خورد.

در همین حالت تحریک و هیجان بود که آقای مردل خوانسالار خویش را احضار و منظور خود را باو حالی کرد تا تهیه شام مفصل و با شکوهی بپردازد که از نظر کمیت و کیفیت بسیار عالی و بی نظیر باشد.

خوانسالار مجبور شد در بسارهٔ مخارج گزاف چنین شام مجلل و شاهانه، توضیح کافی بدهد تا بعداً جای هیچگونه اعتراضی باقی نماند. بالاخره موعد آن شام فراموش نشدنی فرارسید.

آقای مردل در یکی از اطاقهایش پشت به آتش کرده و در انتظار مهمانان عالیقدر بسر میبرد. روزنامهٔ عصر آنروز را که بدست داشت، بجز دربارهٔ آقای مردل مطلب مهمی نداشت. در آن شماره که سراپا مملو از مدح وستایش او بود، از تهور خارق العاده و ثروت بی حد و حصر او و بانکداری شگفت انگیز و تحسین آمیز او بحث کرده بود و این قبیل مطالب خوراک اصلی روزنامه را تشکیل میداد. در یکی از مقالات آن نوشته بود که آقای مردل علاوه بر بانکداری، مردی است مخترع، مدیر، مدبر که در علم اقتصاد معجزه کرده و آخرین اعجاز مالی باین موجود سرمایه دار خوشبخت ختم گشته است.

با تمام این احوال آقای مردل خود را فروتن و متواضع نشان میداد؛ مهمترین شاهکارش این بود که نظاهر به سرمایه‌داری نمی‌کرد و در صورت ظاهر شباهتی بتاجر بزرگ و سرمایه‌دار نداشت بلکه بیشتر شبیه کسی بود که اموالش ضبط و توقیف شده است و همواره مانند مجسمه رودس جلوی بخاری پاکیزه نظیفش ، دوبا را از هم باز میکرد تا مسخره‌ها و مقلدین پستی که بشام و سور چرانی دعوت داشتند، از زیر آن بگذرند.

آنشب غذا بقدری ماکول بود که اشتهای کسانی را که چندان رغبتی بشام نداشتند ، برمی‌انگیخت. بشقابها و ظروف زیبا ، با تجمل و شکوه شاهانه روی میز ، مرتب چیده شده بود. عالیت‌ترین میوه‌ها و گواراترین شرابها بر سر میز دیده میشد ، شاهکارهای صنعت زرگری و چینی‌سازی و کریستال بسیار گرانبها و باشکوه و اشیاء بی‌حساب دیگری که خوشایند هر نوع ذوق و سلیقه بود ، برای خرسندی خاطر مهمانان در آنجا جمع بود جملاتی از قبیل : این مردل چه مرد دست و دل بازی است! چه استاد مجربی است! مجموعه‌ای از لطف و ذوق است ، و بالاخره چه مرد ثروتمندی است! ورد زبان مهمانان بود.

یکی از وکلای دعاوی که بخانه مردل رفت و آمد داشت ، شب مهمانی ، درحین عبور از میان مهمانان گفت: که باکمال خوشوقتی اطلاع پیدا کرده است که بزودی نام دوست جوانمان آقای اسپار کلر را بعلت ثبات عقیده و ذکاوت و دوراندیشی وارد صورت خواهیم کرد. (یعنی داخل مجلس مبعوثان خواهند کرد) فردنبان زالو که منشی

لرد دسیموس بود ، خندید و جواب داد که این امر کاملاً امکان‌پذیر است.

و کیل دعاوی متأسف بود که دوست جوانان اسپارکلز در آن مهمانی حضور نداشت و در این مورد روی سخنش با آقای مردل که در رؤیای دور و درازی فرو رفته بود و با قاشق بازی میکرد و آنرا در آستین خود سر میداد . کم کم از رؤیای خود بیرون آمد و در جواب گفت :

او با خانم مردل بمسافرت رفته است . لزومی ندارد که او موقع انتخابات ، در محل باشد.

و کیل دعاوی افزود :

- بدون شك همان نام سحر آمیز و افسونگر مردل کفایت میکند.

آقای مردل در حالیکه قاشق را روی میز گذاشت و دستش را در قسمت قلاب دوزی سر آستین ، پنهان میکرد ، در پاسخ گفت :

- بلی ، منم بر همین عقیده‌ام . تصور میکنم کسانی که آنجا از قبل من بهره‌مند میشوند ، اشکال تراشی نکنند.

و کیل دعاوی گفت:

- آن افراد ، رأی دهندگانی نمونه‌اند !

- آقا ، این اشخاص دین و وظیفه خود را نسبت بجامعه میدانند

و هر کس را که من برای ایشان معین کنم انتخاب خواهند کرد!

و کیل دعاوی گفت :

– من از شنیدن این خبر خوش واقعاً محظوظ شدم.

«لرد دسیموس» اطراف میز را نگاه کرد و پرسید :

– بگوئید ببینم ، آن نجیب‌زاده‌ای که تا این اواخر بعلت
عدم پرداخت قروضش با خانواده خویش در زندان اجرا بسر میبرد و
یکمرتبه منسو بینی ثروتمند پیدا کرد و وارث تمول سرشازی شد ، چه
تاریخچه‌ای دارد؟ این روزها در تمام محافل صحبت از اوست. روزنامه‌ها
درباره این واقعه جز خیالبافی و مطالب واهی چیز دیگری نمی‌نویسند.
«فردنیان» ، آیا شما اطلاعی در این خصوص دارید؟

منشی جوان در جواب گفت:

– آه ، این واقعه داستان جالب و شنیدنی دارد که در نوع خود
بی‌نظیر است، همین آقای «دوریت» (نام او دوریت است)، سالها قبل
با ما قراردادی منعقد کرده بود (سالها قبل از اینکه فرشته نیکوکاری
از بانک خارج شود ما ترکش را باو بدهد) ولی نتوانست تعهداتش
را انجام دهد . او در شرکتی برای بهره‌برداری از چیزی سهم بود...
درست نمیدانم چه بود... مشروبات الکلی ، یا تکمه‌های روکشی
(گتر) یا شراب ، سیگار ، پشم ، بلغور ، قزن قفلی ، آهن ، ملاس و
شیره قند ، کفش ، ساز و برگ ارتش یا جنس دیگری بود. خوب به-
خاطر ندارم ، همینقدر میدانم که این تجارتخانه ورشکست شد و ما
طبق قانون بدهکاران ، آقای دوریت را با مدارک و اسناد لازم ، در
دادگستری تعقیب کردیم تا اینکه فرشته رحمت ظاهر شد و وکیل
مدافعش نزد ما آمد که بدهی او را پردازد.

سالیان دراز گذشته بود، امضا و سندی در دست نداشتیم تا بدهی او را تعیین کنیم، ناچار بایستی عرض حال او بمحکمه ارجاع میشد تا ایراد نقص گردد و پس از آن رفع نقص بعمل آید.

در اینجا باید فوت و فن بکار میبردیم، بطوریکه ششماه وقت لازم بود تا بدانیم چگونه پول او را قبول کنیم و چطور باو مفاصا حساب بدهیم. «فردنیان» که از ته قلب میخندید افزود که این یکی از طرق موفقیت و حقه‌بازی های اداری است که من میدانم.

هرگز شما این چیزها را در جایی مدون و چاپ شده ندیده‌اید. وکیل مدافع بدهکار، در این مورد بشبهه افتاده بود.

منشی محترم و محبوب درحالیکه هنوز از ته دل میخندید بسخنان

خوبش پایان داد. «لرد دسیموس» پرسید:

- ممکن است بگوئید آیا این آقای «داربت» ... یا «دوریت»

فرزندانی هم دارد؟

چون کسی برای پاسخ باین پرسش، دهان باز نکرد، میزبان

جواب داد.

- عالیجناب، او دودختر و یک پسر دارد.

- آه! پس شما او را می‌شناسید؟

- خانم «مردل» با او آشنائی دارد و نیز «اسپار کلر» اورامی شناسد.

خلاصه آنکه تصور میکنم دختر ارشد او احساسی شدید در قلب «ادموند اسپار کلر» باقی گذاشته است.

آقای «مردل» سکوت کرد و بتماشای شام پرداخت.

موقعی که میدانست دیگران باو گوش میدهند یا او را نگاه میکنند
بتماشای سفره مشغول میشد.

صرف شام و دسر، سه ساعت تمام طول کشید. لرد دسیموس
در حالیکه گیلک نیمه تمامش را در دست داشت در اطاق قدم میزد
و جلوی تابلوها می ایستاد و بدین طریق وقت میگذرانید و همه از یکدیگر
می پرسیدند که قدم زدن او چه وقت قطع میشد تا به حاضرین اجازه
دهد برای صرف خوراک ماهی به سالن طبقه بالا بروند. البته از
محالات بود که پیش از تعریف و صدور اجازه از طرف رئیس شریف
و اصیلشان بتوانند غذاخوری را ترک گویند.

ده دقیقه ای سپری شد و در طول این مدت چندین بار قیافه ای
نشان داد که گوئی میخواهد بالهایش را برای پریدن بگشاید ولی
توفیق پیدا نمیکرد، بالاخره بطرف طبقه دوم پرواز درآمد.

هر بار که برای مذاکره دو شخصیت در اطراف کار مهمی مجلسی
بشام دعوت میشد، اشکال مهمی که بوجود میآمد همانا جمع شدن آن
دو شخصیت برای چند دقیقه در طول آن مجلس مهمانی بود که این
بار نیز همین شکل تجدید شد. همه کس میدانست که این شام بدان
مناسبت تهیه شده که موقعیتی برای لرد دسیموس و آفسای «مردل»
فراهم شود تا بتوانند پنجدقیقه دودو صحبت کنند.

آتشب وقتی با مراقبت و کوشش فراوان، چنین موقعیتی بزحمت
فراهم شد (ظاهراً از این لحظه هیچیک از ارواح بشری بهیچوجه قادر
نخواهند بود در تالاری که دو شخصیت معظم مشغول گفتگو هستند،

خود را راضی کند) آقای «مردل» و مهمان عالیقدرش بالحاح و خودداری در انتهای سالن، در دو نقطهٔ مقابل، سرگشته و حیران، قدم میزدند و هر کدام وانمود میکرد که توجهی بدیگری ندارد: این تظاهر بقدری مضحک و در عین حال روشن بود که کلیتاً حاضرین، افکار واقعی آنانرا مثل اینکه با گنج به پشت کتشان نوشته شده باشد، میخواندند و کیل مشهور دعاوی و منشی محبوب که از این ظاهر سازیها خسته شده بودند. بایک سلسله مانور ماهرانه، وضع را طوری ترتیب دادند که آقای «مردل» روی نیمکت دو نفری کنار «لرد دسیموس» قرار گیرد. لحظهٔ معهود فرارسیده بود بایستی در همین لحظه مذاکرات را شروع کنند: یا حالا و یا هیچوقت!

سایر مدعوین که کم و بیش در این جریان ذینفع و علاقمند بودند بهیجان آمده و دسته جمعی دوربخاری سالن جمع شده بودند وانمود میکردند که دربارهٔ موضوعات متفرقه صحبت میکنند. یکربع ساعت بعد لرد دسیموس صدا زد: «فردنیان!» و بلافاصله منشی محبوب در مذاکرات آندو شرکت جست و پنج دقیقه دیگر صحبتشان ادامه پیدا کرد. در اینموقع مدعوین توانستند نفسی براحتی بکشند زیرا «لرد دسیموس» ازجا برخاست و اجازهٔ مرخصی خواست.

روز بعد یا دوروز بعد، روزنامه‌ها خبری بدین مضمون در تمام شهر منتشر نمودند که: «عالیجناب ادmond اسپارکار» فرزند خواندهٔ آقای «مردل» بانکدار مشهور که شهرت جهانی دارد بسمت مدیریت کل وزارت «اشکالات» منصوب شده است: این انتصاب قابل ستایش

یکی از افتخاراتی است که بوسیله لرد دسیموس محبوب ذبنفع بازرگانی آن در درجه اول اهمیت قرار گرفته است ، بسایستی عموم مردم با آهنگ پیروزمندانه‌ای که شیپور دولتی آنرا مینوازد همگام شده و از آن پیروی کنند» در این موقع بانك مشهور و سایر مؤسسات و مقاطعه کاریهای «مردل» بزرگ از این افتخار بزرگ و قابل ستایش دولت تقویت گردید و کلیه سهام آن در بورس لندن ترقی کرد.

همانطور که در آتش سوزیهای بزرگ ، صدای جرق جرق آن از مسافت دور شنیده میشود ، شعله مقدسی که خانواده زالوهای مقتدر روی آن روغن می‌پاشیدند زبانه کشید و درخشندگی آن بیشتر شد و سر و صدای آن در همه جا پیچید.

مستاجرین کوی «خونین دلان» که دیناری در بساط نداشتند، بیش از کسانی که با بورس سروکار داشتند، به آقای «مردل» علاقه مند شدند . خانم «پلورنیش» که اکنون بر اثر بذل و بخششهای آقای «دوریت» مغازه عطاری کوچکی در یکی از دکانهای قسمت اعیان نشین کوی «خونین دلان» باز کرده بود، و «مگجی» را هم بکمک خود خوانده بود، در مکالمات روزانه ، نام «مردل» از دهانش نمی افتاد.

آقای پلورنیش که با یکی از مقاطعه کاران ساختمانی مجاور شریک شده بود، غالباً موقعیکه روی پشت بام یا روی چوب بست ، ماله بنائی بدست میگرفت، با ابرام و اصرار ثابت میکرد که آقای «مردل» تنها کسی است که قادر است هر چه همگی ما بخواهیم، برای ما بدست آورد و

کاری کند که هر يك از مادر خانه خود با کمال راحتی بسر بریم میگفت (در اینجا صدایش را آهسته میگرد) آقای «باتپیت» مستاجر منحصر بفرده «پلورنیش» ها قصد دارد تمام صرفه جوئی خود را که از راه قناعت و کم خوارگی جمع کرده است، در مؤسسات شکست ناپذیر آقای «مردل» بکار اندازد.

تب جوئش و خروئش و هیجان در کوی خونین دلان آنچنان عموم مستاجرین را فرا گرفته بود که حتی دیدار های گاه بگاه آقای «پنکس» هم که برای دریافت مال الاجاره هفتگی مراجعه میکرد، قادر بفرو نشانیدن آن نبود و تب مزبور را تسکین نمی بخشید.

«پنکس» یکی از مستاجرین که در پرداخت مال الاجاره تأخیر کرده بود گفت.

- مال الاجارگان را بپردازید!

- آقای «پنکس» من بی پولم و آه در بساط ندارم.

آه! ایکاش من بجای این نجیب زاده متمول بودم که تمام عالم از او صحبت میکند!... اگر اسم من «مردل» بود کلیه بدهی شمارا تا بحال پرداخته بودم، حتی با طیب خاطر می پرداختم...

«پنکس» نام او را یادداشت میکرد و میگفت:

- در آینده نزدیکی، بدادگاه احضار خواهی شد و جل و بلاست

را از اینجا بیرون خواهند ریخت.

همین و والسلام.

چه لزومی دارد که پشت سرهم درباره آقای «مردل» با من صحبت

کنی؟ نه شما آقای «مردل» هستید، نه من!

مستأجر جواب میداد:

— نه آقا! ایکاش شما بجای آقای مردل بودید! انشاء الله! شما اگر بجای آقای مردل بودید، با ما مهربانتر بودید و در چنین موقعیت وخیمی که ما بدان دچاریم، اجباری نداشتید ما را آزار دهید و اسباب زحمت خودتانرا فراهم سازید.

چنانچه شما بجای آقای مردل بودید، هم خودتان آرام و آسوده خاطر بودید، هم دیگران را آسوده میگذاشتید.

آقای پنکس که از این تعارفات غیر مستقیم، متحیر شده بود، هرگز در برابر این مبارزه تن‌بتن مقاومتی از خود نشان نمیداد. او نمیدانست چه بکند فقط ناخنهایش را می‌جوید و فن‌فن کنان بطرف نزدیکترین مستأجری که در پرداخت کرایه تأخیر کرده بود، میرفت. عموم مستأجرین، بدور مستأجر بدهکاری که پنکس لحظه قبل او راها کرده بود، حلقه میزدند و سروصدا و هیاهوی عجیبی روی ارقام پول و میزان ثروت آقای مردل که پیش خود حساب کرده بودند، بسراه میانداختند و در عین حال کمال رضایت را از او داشتند.

روزی پنکس پس از آنکه دوره زدنش پایان یافت، درحالی‌که دفتر یادداشتی زیر بغل داشت. بطرف دکان خانم پلورنیش رفت. کاری با او نداشت بلکه میخواست از روی ادب، دیدار ساده‌ای از او بکند. روز خسته کننده و گرمی بود که گرما هر لحظه شدت می‌یافت: او اکنون روابط دوستانه‌ای با خانواده پلورنیش داشت و غالباً در چنین اوقات، برای استراحت نزد آنان میرفت و مقرری مربوط به دوشیزه دوریت

را باو می‌پرداخت. زنگ دکان را بصدا در آورد و خانم پلورنیش به طرف در دوید تا ببیند کیست؛ و چون پنکس را دید، گفت:

- آقای پنکس، حدس می‌زدم که شمائید، زیرا امروز روز وعده شماست، اینطور نیست؟

پنکس پس از کشیدن خرنا س دوستانه مخصوص بخود از او پرسید که آن پسرک آلترو بازگشته است یا نه؟

خانم پلورنیش جواب داد.

- هنوز خیر، معه‌ذا موقعیکه می‌خواست؛ برای یافتن کار عازم هند شرقی شود بما گفت که برای صرف چای باز خواهدگشت.

موقعیکه خانم پلورنیش مشغول ادای این توضیحات بود، ناگهان باتیبت باحال وحشترده خود را بداخل دکان انداخت، آقای پنکس فریاد زد:

- آهای! چه خبر است؟ شما را چه میشود؟

باتیبت یا آقای کوالنو، که زبان انگلیسی را از خود پنکس بهتر میدانست و بدحرف نمیزد، گفت:

- فوراً به پستوی دکان برویم! همین الساعه کسی را دیدم: بلی، به خود او برخوردم!

- او کیست؟

- مرد بسیار بدی است؛ مرد بسیار بد و بدجنسی که امیدوارم دیگر هرگز او را نبینم!

خانم پلورنیش پرسید:

- او هم شما را دید؟

- امیدوارم ندیده باشد، خیال نمیکنم.

او باین سئوالات با نفرت و کراهت جواب میداد ، که دیگر از او پرسشی نکردند. ورود دوسه نفر مشتری و سر رسیدن آقای پلورنیش که بفواصل کوتاه داخل دکان شدند ، باتیپت را در خوف و هراس دائمی نگاه داشت . هر وقت صدای زنگ اخبار دکان منعکس میشد ، او انتظار داشت مرد شرور و خبیث را که باعث ترس و وحشت او شده بود ، مقابل خود ببیند. بساط چای را جمع کرده بود و بچه ها خوااییده بودند که آقای کلنام سر رسید.

شریک دانیل دویس از روش نامه ای که نوشته بود ، و طبق دفتر ثبت اسامی مسافرن ، تأخیر ورود داشت . از وقتی که با ناشناس جسور در خانه خانم کلنام ملاقات کرده بود، لحظه ای از فکر او بیرون نمیرفت .

ظاهراً خسته و ملول مینمود و در نتیجه از خستگی و تنهایی رنج می کشید.

چند روز بود که تنها زندگی میکرد زیرا دانیل دویس مجبور بود ، این چند روزه را غیبت کند. آن روز چون از دفتر کارش خارج شد، قبل از اینکه بخانه برود، زاهش را کج کرده بود تا خبر رسیدن دومین نامه دوشیزه دوریت را به پلورنیش ها بدهد .

احساسی که از وصول این نامه بحاضرین دست داد ، توجه عموم

را از کاوالو معطوف کلنام کرد.

مگ جی که فوراً پیش دوید تا خود را در صف جلو قرار دهد ،
میخواست با گوش و بینی و دهان و حتی اگر چشمانش پر اشک نشده
بود ، با چشمانش اخبار مربوط به مامکش را بیلعد.

کلنام که همگی را شائق به شنیدن خبرهای دوشیزه دوریت دید ،
گوئی اجر زحمتی را که برای رسانیدن این نامه متحمل شده بود ،
گرفت .

چون پنکس میخواست مرخص شود ، کلنام از او پرسید
چنانچه مایل باشد میتواند در طول راه با هم باشند و پنکس از روی
صداقت باو جواب داد که با کمال میل حاضر است.

آنگاه هر دو باهم براه افتادند.

در راه کلنام باو گفت :

- پنکس ، اگر میخواهید لطف و محبت را درباره من تمام کنید ،
بهرتر است وقتی مرا تا خانه ام بدرقه کردید با هم داخل منزل شویم
و مشروب و هر چه داریم در میان بگذاریم و با هم بخوریم ؛
این عمل را لطف و بزرگواری مینامند.

زیرا تنها و خسته ام و امشب سردماغ و شنگول نیستم.

- با کمال میل ، فقط متأسفم که چرا خدمت بزرگتری از من

نخواستید تا با جان و دل انجام دهم.

خدمت بزرگی که پنکس آنشب به کلنام کرد ، این بود که
او را با یک سلسله حساب قطعی و خالی از اشتباه ، و با ایراد یکمشت

دلایل قطعی و غیر قابل تردید، قانع کرد که کلیه سرمایه آماده بکار شرکت دوپس - کلنام را بمؤسسات ومقاطعہ کاریهای آقای مردل منتقل کرده بکار اندازد.

پیشکار مردل برای تأیید گفته‌اش و ثبوت این نکته که واعظ غیر متعظ نیست ، خودرا مثال زد وگفت که تمام دارو ندارش را در اختیار آقای مردل نهاده است .

۵

ازدواج

موقعی که آنگلو ساکسون‌ها در ساحل رودخانه تیر جمع شده بودند. و بابشان خبر رسیده بود که هموطن اصیل و شریفشان ، آقای اسپار کلر بمقام مدیریت کل در وزارت اشکالات نائل شده است، آنرا ساده تلقی کردند. این خبر باندازه حوادث و اتفاقات معمولی که روزنامه‌های انگلیسی در آن‌باره گفتگو می‌کردند، درایشان تأثیر نکرد. بعضی بشنیدن آن خندیدند و برخی دیگر پا را فراتر نهاده ، مثل این که موقعیتی برای خوارویی اعتبار ساختن اسپار کلر بدست آورده باشند ، بیکدیگر می‌گفتند که اعتبار حقوقی این پست زیاد است و هر احمق بیسوادی که امضای خود را بداند، میتواند آنرا اشغال کند. موقعی که بخانم مردل تبریک گفتند ، او با آب و تاب ، شروع بانشار این خبر مهم کرد آنرا اشاعه داد. بنظر او، انتصاب اسپار کلر جوان در این مقام

مانند سنگه گرانبهائی که چون نگین برانگشتی سوار باشد ، ارزش و اهمیت او را بالا میبرد و میگفت :

- بلی ، ادموند این پست را پذیرفت ، زیرا آقای مردل میل داشت که او این مقام را بپذیرد. او هم بناچار تسلیم شد . اسیدوارم که در آن جاکاری انجام دهد ولی واقعا خودم هم نمیدانم چه کاری است. لاقلا این انتصاب سبب خواهد شد که پسرم قسمت اعظم سال را در شهر باشد و حال آن که او اقامت در ییلاق را ترجیح می دهد . بهر حال این پست چندان نامطلوب نیست.. وانگهی موفقیتی است. جای انکار نخواهد بود که این شهرت میتواند محبوبیت برای او بوجود بیاورد و چنین محبوبیتی برای ادموند مفید است بشرط آن که بتواند در آن مقام جای خود را باز کند. اگر کاری هم انجام دهد چه عیب دارد و نیز اگر حقوقی در قبال کاری هم که انجام میدهد بگیرد ، چه ضرر دارد ؟ فقط باید دید که آیا او برای خدمت در ارتش شایسته تر بود یا مقام تازه ای که باو تعویض شده است؟

هرچه بود، خود اسپار کلر بدان راضی بود «وفانی» نیز با وجود ملامتهای «آمی» مرد جوان را قبول داشت .

وقتی آقای ویلیام دوریت دانست که دختر ارشدش گوش بسخنان اسپار کلر درباره ازدواج داده ، و حتی موافقت خود را با این امر ، اعلام داشته است، این خبر را با افتخار و مباهات فراوان ولی باغرور پدرانه که سعی در انخفای آن نداشت ، استقبال کرد. او در این فکر که چنین وصلتی ، سبب خواهد شد که با مردمان متشخص و عالیمقام

آشنائی پیدا کند ولی اشتیاق و شتاب دخترش در این امر، غرور او را جریحه دار کرده بود.

با وجود این انعکاس قلبی خود را بدخترش حالی کرد و با او گفت که حس جاه طلبی و شهرت دوستی، در قلبش بیدار شده است. حتی دعای خیرش را بدرقه راه او کرد گویی دختری مطیع و فدائی بخاطر شرف و افتخار خانواده اش، خود را قربانی کرده بود.

و اما آقای اسپار کلمر بمحض این که موقعیت اجازه داد که تقاضایش را مطرح کند، آقای دوریت صریحاً با او اعتراف کرد که چنین پیشنهادی باعث مزید افتخار اوست:

اولا بیاس محبت بیش از اندازه ای که نسبت بدختر ارشد خود دارد؛ ثانیاً بدلیل آنکه چنین وصلتی، سبب خواهد شد که با خانواده محترم و مشخص مردل که از نوابغ عصر حاضر است، ارتباط پیدا کند. همچنین درباره خانم مردل، مادر ادموند داد سخن داد و با جملات ستایش آمیز، از او تعریف کرد و گفت که تشخص و لطف و زیبائیش او را در صاف اول قرار داده است.

ضمناً وظیفه دیگری را باو خاطر نشان ساخت که تا از رضایت خاطر آقای «مردل» اطمینان حاصل نکند، پیشنهاد او را قطعی تلقی نخواهد کرد و تا با آن نجیب زاده درباره وضع اجتماعی، جهیزیه آرزوهای میس فانی در مقابل سروهمسر، (البته مقصود چانه بازاری و نفع پرستی نبود) تماس نگیرد، نمیتواند جواب مثبت بدهد. ولی با این که آقای دوریت هم پدر بود و هم به طبقه نجیب زادگان تعلق

داشت ، نمیخواست در این مورد سیاست بکار برد و نخوت و غروری که از تقاضای اسپار کلر باو دست داده بود، پنهان نمی کرد. او پیشنهاد مرد جوان را مشروط پذیرفته بود و ضمناً وقتی فکر میکرد که اسپار کلر با این ازدواج چه افتخار بزرگی باو اعطا میکرد ، از وی سپاسگزار می شد. بالاخره با ذکر نکاتی درباره نجیب زادگی و اوصاف پدرا نه خود و محبتی که نسبت بدخترش دارد، باین بحث خاتمه داد. کوتاه سخن، از تقاضای اسپار کلر را این که اندکی قبل، چند شاهی پول از او دریافت کرده باشد، تلقی کرد.

آقای دوریت که برای ادای احترامات لازم خدمت خانم مردل رفته بود، موضوعی را که ادموند با او در میان گذاشته بود ، مطرح کرد و همه را اعتراف نمود.

خانم ، ابتدا کمی تعجب کرده بود زیرا حدس نمیزد که پسرش تمایلی به ازدواج داشته باشد.
آقای دوریت از او پرسید:

-- خانم ، آیا باید این افتخار نصیب من شود که انتخاب آقای اسپار کلر مورد تأیید و تصدیق سرکار علیه قرار گرفته است؟
-- آقای دوریت ، مطمئن باشید که من شخصاً از این موضوع بسیار خوشوقتم.

آقای دوریت اظهار امیدواری کرد که اعلام رضایت خاطر آقای مردل آنقدرها طول نکشد. ضمن نامه ای که درباره این مسئله مهم با آقای مردل نوشت آن را با جملات بسیار عالی آراست و عبارات راطوری

در قالب ریخت که آقای مردل بتواند چنین استنباط کند که او اولین کسی است که از این خبر مطلع شده است.

دیری نگذشت که جواب نامه‌اش رسید؛ نامه دیگری به آقای مردل نوشت، و آقای مردل دوباره جواب آنرا نوشت.
بالاخره بزودی اعلام شد که طرفین متعاهدین با این ازدواج موافقت کرده‌اند.

آقای دوریت بدختر ارشدش گفت:

- مقدمات امر بانظرو رضایت من ترتیب داده شده است؛ عزیزم، خیال میکنم اکنون وقت آنست که مراتب رسماً به خانم جنرال اعلام شود ...

بمحض این که اسم این زن از دهان پدر بیرون آمد، فانی حرف او را برید و فریاد زد:

- تصور نمی‌کنم ازدواج من ربطی به خانم جنرال داشته باشد.

- عزیزم، با این عمل؛ درحقیقت احترام ساده‌ای باو می‌گذاری و نشان میدهی که باو هم توجه داری ... او زنی است خانواده دار و مشخص ...

- اه! پدر؛ خواهش میکنم از تشخص خانم جنرال با من حرف نزیند! سایه پدرم بر سر منست! دیگر ازدست خانم جنرال بتنگ آمده‌ام و از او خسته شده‌ام!

آقای « دوریت » با لحن سرزنش آمیخته با تعجب، تکرار کرد:

– خسته شده‌ای؟ از خانم جنرال خسته شده‌ای؟

– پدر، بهتر بگویم، کاملاً از او نفرت پیدا کرده‌ام. واقعاً

نمیدانم، کجای ازدواج من با او مربوط است. او بهتر است به نقشه‌هایی که اگر برای ازدواج خود در سرپرورنده است، پردازد.

آقای دوریت با لحن ملایم و مؤثری که مغایر با لحن مورد انتظار

دخترش بود، گفت:

– خواهش میکنم، واضحتر صحبت کن.

– پدر، مقصودم اینست که اگر بر حسب اتفاق، خانم جنرال

پیش خود نقشه‌هایی برای ازدواجش کشیده است، و خیالاتی در سر پخته

است، باید بکار خود پردازد و بهیچوجه دخالتی در کار من نکند. اگر

هم نقشه‌ای ندارد، چه بهتر. در هر حال من بهیچوجه حاضر نیستم رسماً

ازدواج خود را با او اعلام کنم.

زمستان سپری میشد و فصل بهار فرا میرسید؛ آقای «اسپارکلر»

مجبور بود بانگلستان بازگردد تا بر کرسی پارلمان تکیه زند و کارهایش

را در وزارتخانه پایان دهد.

عروسی با شور و شرف فراوان با تشریفات رسمی انجام شد.

یکی از وجوه ممتاز و خطوط مشخصه این عروسی آن بود که فقط در باره

عروس صحبت میشد. هیچکس از داماد سخنی بمیان نمی‌آورد؛ همچنین

صحبتی از خواهر عروس در بین نبود. از طرفی کسی نمیتوانست او را ببیند مثل اینکه دوریت کوچک در میان درخشندگی خیره کننده آن جشن گم شده بود. عروس که داماد او را همراهی میکرد ، سوار کالسکه ای مجلل شد و پس از آنکه چند دقیقه از روی سنگفرش صاف گذشت ، بنای تکان خوردن درجاده ای ناهموار گذاشت و از میان خیابان طولانی عبور کرد .

آنشب، وقتی دوریت کوچک احساس تنهایی میکرد ، مانند گذشته هیچ چیز مثل کار کردن در کنار پدر که شامش را آماده کند و کمکش کند تا بخوابد ، غم و اندوهش را کاهش نمیداد . ولی اکنون که در کنار خانم جنرال سوار کالسکه مجلل و با شکوهی شده بود دیگر نمی بایستی به چیزی فکر کند.

آن شب آقای « دوریت » معلم تعلیم و تربیت شده بود و پند و اندرز میداد. اگر مهربانی پیشه میکرد، دوریت کوچک را از خود ممنون و راضی میساخت و در این صورت محبت بزرگی در حق او کرده بود لیکن دوریت ، دختری خوش قلب بود.

بالاخره خانم «جنرال» باطاق خود رفت . و دخترک دست بدور گردن پدر انداخت و با او شب بخیر گفت. آقای دوریت ، دست او را گرفت و گفت:

- «آمی» ، عزیزم، شب نشینی امشب...

- پدرجان ، مثل این که خسته هستی ؟

- نه ، بهیچوجه احساس خستگی نمیکنم . در چنین موقعیتی

که غرق شادی و نشاطم چگونه ممکن است احساس خستگی کنم؟

دوریت کوچک که پدرش را خوشحال می‌دید ، لذت می‌برد ، وی ادامه داد :

– عزیزم ، این ماجرای امشب ، باید برای تو طفل محبوب و فداکار من ، نمونه و سرمشق باشد خواهر عزیزت ، فانی ، با ازدواج خود، روابط ما را با خانواده‌های اشرافی‌گسترش داده و وضع اجتماعی ما را نیز مستحکم کرده است.

عشق من ، دختر نازنینم ، امیدوارم برای توهم در آینده‌ای که چندان دور نیست ، همسر شایسته‌ای پیدا شود.

– اه ! نه پدرجان ، اجازه بدهید که من در کنار شما بمانم. شما را قسم می‌دهم بهره‌ای که مقدس است، بگذارید من پهلوی شما باشم تا ار شما مراقبت و پرستاری کنم.

آمی ، این حرفهای بچگانه را کنار بگذار. وضع اجتماعی تو مسئولیتهائی بعهده‌ات افکنده است . تو باید در توسعه این وضع ، بکوشی و خود را لایق چنین امری نشان دهی. اما در خصوص پرستاری من: خودم میتوانم از خود پرستاری کنم و یا در صورت لزوم، انشاءالله با کمک خداوند . شخص دیگری بمن کمک خواهد کرد . ولی هرگز نمی‌توانم دختر عزیزم را قربانی کنم.

آن شب خواب بچشم دوریت کوچک نرفت و تا صبح گریست زیرا نمیتوانست از این فکر بیرون رود که پدرش بجز انداختن ثروت

نظر دیگری ندارد و میخواید هر دم بر آن بیفزاید.

سه هفته بعد، آقای دوریت با سفریست و بمقصد فلورانس بر راه افتاد تا بدختر نوعروسش فانی که قبل از عزیمت قطعی به انگلستان، در آن شهر اقامت کرده بود، ملحق شود و از آنجا به لندن برود. دوریت کوچک نزد خانم جنرال در رم ماند

زن و شوهر جوان پس از ورود به لندن، یکسر به «هارلی - استریت»، میدان «کاوندیش» بمنزل آقای مردل وارد شدند. خوانسالار چندان علاقه‌ای با آنان نداشت و رو بمرفته میخواست، اسپارکلر و همسرش را اذیت کند.

وقتی از بالای پلکان، چشمش بدلیجان مسافری افتاد؛ بی آنکه چنین برابر و افکند، یکی از مستخدمین گفت: توماس کمک کن چمدان‌های سفر را باندرون ببری.

او عروسی را تا اتاقی که آقای مردل انتظارش را میکشید، همراهی کرد. ولی ادای احترام نسبت باونه از جهت شتون خانوادگی بلکه بمناسبت زیبایی او بود.

آقای مردل با وقار و حجب خاصی، جلوی بخاری قدم میزد و آماده بود که بخانم اسپارکلر خوشامدگوید و وقتی دستش را پیش برد که به زن جوان دست بدهد، از بس آستینش گشاد و بلند بود، بیشتر پارچه در کف دست خانم قرار گرفت. وقتی خانم اسپارکلر در عمارت پذیرائی مستقر شد، و چشمش به پرده‌های ابریشمین زربفت و تابلوهای

نقاشی و آنهمه تجمل و شکوه افتاد ، حس کرد که تا این جا، موفقیت و پیروزیش کامل بوده و هر روز قدمی جلوتر میگذاشت.

آقای دوریت ، در یکی از مهمانخانه های بروک استریت واقع در میدان گروسونور اقامت کرده بود. آقای مردل سفارش کرد که فردا صبح زود کالسکه اش حاضر شود تا پس از صرف صبحانه بملاقات آقای دوریت برود.

روز بعد ، وقتی آقای مردل وارد مهمانخانه شد ، آقای دوریت با لباس منزل ، روزنامه ای بدست داشت و مشغول صبحانه خوردن بود ، وی با یک جست از جا پرید و قلبش بشدت میزد . زبانش به لکنت افتاد:

— آقای مردل... وای... واقعاً افتخار غیر منتظره ای... اجازه بفرمائید تا خدمتان عرض کنم که این دقت و توجه شما تا چه حد قابل ارزش است... آقای مردل ، خودم میدانم که وقت شما بسیار... گرانبهاست... چه افتخار بزرگی بمن داده اید که در یکی از ساعات صبح خود که از پر ارزش ترین لحظات شماست ، بملاقات من تشریف فرما شده اید ...

این افتخاری که بمن ارزانی داشته اید، هرگز فراموش نخواهم کرد و همیشه سپاسگزار خواهم بود.

آقای مردل با صدائی که گوئی از شکم او بیرون میآمد ، چند کلمه ای که گاه بریده و گاه مداوم بود ، وابدأ معنی و مفومی نداشت ، ادا کرد و در پایان گفت:

– آقا، از دیدن شما بسیار خوشوقت شدم.

– شما بسیار مهربانید، واقعاً خوب و مهربانید.

برای تازه وارد، صندلی را جلو کشیده بود. آقای مردل پس از اینکه نشست، دستش را روی پیشانی گذاشت دوریت با لحن ملایمی گفت:

– وقتی خانم مردل را در رم ترك گفتم، او را بهمان زیبایی همیشگی که خود شما بهتر میدانید، دیدم. زیبای زیبا رویان! ملکه تمام جشنها مظهر لطاف و دلبری جامعه رم!

آقای مردل زبانش را در دهان بسته اش چرخانید (ظاهراً چنین بنظر میرسید، که زبانش در دهان، براحتی گردش نمیکرد و قابلیت خمیدگی و انحناء آن خوب نبود) از نو دستش را روی پیشانی نهاد، و تمام اطاق مخصوصاً صندلیها را ورننداز کرد. سپس برای اولین بار از روبرو بنگاه کردن آقای دوریت پرداخت و بلافاصله چشمش را پائین آورد و به تکمه های جلیقه مخاطبش انداخت و گفت:

– حالا که صحبت زیبایی میان آمد، باید درباره زیبایی دختر شما صحبت کرد.

وقتی دیروز عصر، زن و مرد جوان برهن وارد شدند، واقعاً از دیدن آنهمه لطاف و ملاحظت و جاذبه متعجب شدم... امروز میخواستم بازدید و گردش روزانه خود را از آمدن پیش شما شروع کنم و بگویم که در صورت لزوم، هر امری داشته باشید در اختیار شما هستم. بعلاوه میخواستم از شما خواهش کنم که لااقل این افتخار را بمن بدهید که

امروز و روزهای دیگر که گرفتار نیستید، مادام که در لندن بسر میبرید ناهار را با همدیگر صرف کنیم.

آقای دوریت از توجه مخصوص آقای مردل نسبت بخود بسیار خوشحال شده بود. مردل از او پرسید:

– آیا مدت زیادی با ما در اینجا بسر خواهید برد؟

– در حال حاضر خیال ندارم که بیش از پانزده روز در لندن بمانم.

آب وهوای ایتالیا بقدری بمن، سازگار و برای سلامتی من مفید است که فقط بدو علت ترك آنرا گفته و روی بدین جا آورده‌ام. اولاً بخاطر افتخار و مزیتی است که در این لحظه نصیب شده و از فیض آن برخوردارم ثانیاً ترتیب... بکار انداختن... بکار انداختن سرمایه در راهی که نفع آن بیشتر باشد.

– آقای مردل دو باره زبانش را در دهان چرخانید و گفت:

– بسیار خوب، آقای دوریت، اگر من میتوانم برای شما مفید واقع شوم، این کار را بعهده من واگذار کنید.

– من جرئت آنرا در خود نمیدیدم که روی کمک مهم و مؤثر شما حساب کنم و از مزایای مهم آن بهرمنند شوم. قبول بفرمائید که من پیش‌بینی نمیکردم که بتوانم از نصایح و راهنمایی‌های شما استفاده کنم، با این که در حال من هم مانند سایر مردم متمدن تصمیم گرفته بودم که از معاملات تجاری آقای مردل پیروی کنم.

مردل جواب داد:

- امروزه برای یک نفر خارجی ، باسانی میسر نیست که کارهای پر منفعت بدست آورد. صحبت من درباره کارهای پرفایده خودم است: برای حق تقدم، ارقام هنگفتی می پردازند: ولی خوب، چون مامختصر قرابتی داریم، با اجازه شما ببینم که چه کاری بنفع شما میتوانم انجام دهم. دوریت فریاد زد:

-- شما بسیار مهربانید ، شما بیش از حد مهربانید.

مرد میلیونر ناگهان از جا برخاست و گفت:

وقت من بسیار قیمتی است ، باید بمرکز شهر بروم. مایلید همراه

من بعضی نقاط بیایید؟

آقای دوریت پادش آمد که با بانکدار خود کار دارد و محل کار

بانکدار ، در مرکز شهر است. چه بهتر!

آقای مردل او را بمرکز شهر خواهد برد همینطور هم شد: آقای

مردل او را بمرکز شهر برد. برای او رؤیائی بود و در خواب هم نمیدید که

در کالسه مجلل کنار دست آقای مردل بنشیند و به «لمبارد استریت»

خیابان طلائی بانکداران و صرافان برود.

آنروز آقای دوریت با اینکه در یک ناهار خصوصی دعوت شده

بود ولی خود را در میان اجتماع ممتازی دید که برای تبریک عروسی

دخترش آمده بودند. او میتوانست قسم بخورد که خانم اسپارکلر از

کودکی گهواره اش روی زانوان دوشی بوده و هرگز تا باین سن

رسیده است کلمه زندان ثبت بگوشش نخورده است .

فردا و پس فردای آن روز ، دوباره ناهار را با حضور مدعوین

متخصص تر صرف کرد. کارت ویزیت‌هایی بود که مثل باران بدرودیوار
مهمانخانه آقای دوریت می‌بارید. وقتی آقای دوریت در دفاتر متعدد
بازرگانی آقای مردل در مرکز شهر حضور می‌یافت (او غالباً به این دفاتر
میرفت زیرا کارهایش بخوبی پیش میرفت) اسم دوریت مانند گذرنامه‌ای
بود که فوراً می‌توانست به اطاق مرد میلیونر داخل شود. و بهر اندازه که
آقای دوریت راهی را که این بیوند برای او در دنیا گشوده بود، بهتر
درک میکرد. رؤیاهای او ساعت بساعت سرمست کننده‌تر میشد.

۶

تاریخی که آقای «دوریت» برای اقامت خویش در لندن تعیین کرده بود ، منقضی میشد. و این آقای نجیب‌زاده برای لباس رفته بود تا وقتی خوانسالار آقای «مردل» او را واری می‌کرد و ایرادی نداشته باشد که ناگاه یکی از مستخدمین کارت ویزیتی به آقای دوریت داد. کارت را گرفت و این اسم را روی آن خواند:

«خانم فین چینک»

مستخدم ، با حالت احترام منتظر دستورات او بود.

دوریت گفت :

– گارسون ، بگوئید ببینم چرا این کارت مضحك را نزد من

آورده‌اید ؟

این اسم برای من کاملا ناشناس است .

مستخدم در برابر نگاه تند و جدی آقای «دوریت» قدمی بعقب

رفت و در جواب گفت :

ایشان خانمی هستند .

– فراموش نکنید که من خانمی باین نام نمی‌شناسم. این کارت

را ببرید .

من «فین چینگ» نامی از جنس ذکور و نه از جنس اناث، ابدأ

نمی‌شناسم .

– ببخشید آقا ، خانم هم میدانست که اسم او برای شما ناشناس

است و خود این نکته را متذکر گردید ولی از من خواهش کرد که

خدمتان عرض کنم، ایشان سابقاً افتخار آشنائی بادوشیزه «آمی دوریت

را داشته است .

آقای «دوریت» چین بر ابرو افکند و پس از لحظه‌ای تردید

جواب داد :

– به این خانم «فین چینگ» بگوئید (ومخصوصاً روی این اسم

مربوط به افراد طبقه سوم و عوام الناس بود ، تکیه کرد مثل این که

می‌خواست نشان دهد که فقط مستخدم مسئول آنست) می‌تواند

بالا بیاید .

او در این فاصله فکر کرده بود اگر این زن را نمی‌پذیرفت ،

چه بسا از پائین پیغامی نامربوط میفرستاد نیش و کنایه زشت و ناپسندی

بموقعیت اجتماعی او میزد.

وقتی زن ناشناس بالا رفت، دوریت ایستاده بود و کارت را در

دست داشت باو گفت :

– شما را نه اسماً و نه شخصاً ، بهیچوجه نمی‌شناسم . . .
 (خطاب به‌مستخدم) يك صندلی پیش بکشید. پیشخدمت مسئول از جا
 جست و دستورش را اطاعت کرد بعد با نوک پا از اطاق خارج شد .
 «فلورا» که لرزش سرپایش زافرا گرفته بود ، روسری از سر برداشت
 و خود را به‌آقای دوریت معرفی کرد و بعد گفت :

– هزاران بار از شما پوزش میطلبم ... نمیدانم از اینکه باعث
 ناراحتی و مزاحمت شما شده‌ام ، چگونه معذرت بخواهم صریحاً اعتراف
 میکنم که هرگز مدعی آشنائی با شما نیستم. ولی چون گوجولوی عزیز
 را می‌شناسم تغییر وضع زندگی ایشان (معذرت میخواهم که اشاره به
 وضع سابق میکنم ، ممکن است شما مرا نامحرم تصور کنید) حتی
 برای يك لحظه از فکر بیرون نرفته است. زیرا خدا شاهد است که نیم
 کورون برای زنی کارگر که آنقدر در کار خود مهارت داشته است
 بسیار ناچیز و کم بوده است و اما این که اگر تصور رود که در این مورد
 چیزی وجود دارد که انسانرا خوار و زبون میسازد و یا او را تنزل میدهد
 اشتباه محض است، چه انسان باید برای تهیه پول و دریافت دستمزد
 بهرنجی تن در دهد و خداوند راضی است که کارگر مزایای بیشتری
 از قبیل غذای فراوان به دست آورد و رماتیسم پشت و پا دردش کمتر
 باشد .

«دوریت» که بزحمت نفس میکشید ، گفت :

– خانم ، اگر منظورتان از اشاره بگذشته یکی از دختران من
 اینست که پولی از من دریاورید باید بشما خاطر نشان سازم که من با این

قبیل امور هرگز سروکاری نداشته و از این قضیه نیز بهیچوجه ناراحت نخواهم شد ، بهیچوجه «فلورا» در جواب گفت :

- بیهوده شما روی این موضوع تکیه کرده‌اید اگر نمیخواستم که از این موضوع بعنوان يك سفارشنامه استفاده کنم ، چنانچه دنبالا را بمن میدادند ، هرگز در این باره سخنی بمیان نمی‌آوردم . چون وسیله دیگری برایم فراهم نبود ، ناچار باینموضوع متوسل شدم . روزیکه آقای «کلنام» آن خبر مسرت بخش را که از شخصی بنام «پنکس» گرفته بود ، به دخترک عزیز اطلاع داد ، طفلك با رنگ پریده و حالتی متأثر از خانه من یا بهتر بگویم از خانه پدرم خارج شد. اینموضوع مرا تشویق کرد که نزد شما بیایم.

«دوریت» از شنیدن اسامی «کلنام» و «پنکس» اخمهایش را درهم کرد و گفت :

- خانم ، بگوئید بدانم از من چه میخواهید ؟
- آقای «دوریت» ، شما مردی شریف و دوست داشتنی هستید و باید بگویم که فکر ملاقات شما را کسی بمن القاء نکرده و در اینباره باذی حیاتی مشورت نکرده‌ام .

دوریت باز گفت :

بگوئید ببینم از من چه میخواهید ؟
- چون میدانم آنچه که از شما میخواهم امکان پذیر است ، به محض این که در روزنامه خوانده‌ام شما از ایتالیا باینجا آمده‌اید و قریباً نیز مراجعت خواهید کرد.

تصمیم باین کار گرفتیم.

زیرا شما می‌توانید او را ملاقات کنید و یا خبری از او بگیرید .
و این امر تسلی خاطر و خوشوقتی بزرگی برای ماست،
پرحرفی «فلورا» افکار «دوریت» را پریشان کرده بود ، لذا از
او پرسید :

- اجازه بفرمائید از شما بپرسم در باره چه کسی صحبت
می‌کنید ؟

- درباره همان مرد بیگانه‌ای که اخیراً در شهر ناپدید شده و بیشک
شما هم خبر آنرا در روزنامه‌ها خوانده‌اید . شخصی بنام «پنکس» در
محلّه ما اخباری منتشر میکند و شرارتهای وحشیانه‌ای بما نسبت میدهد
و مردم محل هم‌طور دیگری درباره ما قضاوت میکنند . حال نگرانی و
ناراحتی آقای «کلنام» را درک میکنید.

خانم «فین‌چینگ» بزحمت يك آگهی از جیب در آورد و به آقای
دوریت داد.

در این آگهی نوشته شده بود که نجیب‌زاده بیگانه‌ای بنام آقای
«بلاندوا» که اخیراً از «ونیز» باین شهر آمده، ناگهان در فلان شب در فلان
قسمت شهر ناپدید شده است . ساعتی را که به فلان خانه داخل شده بود ،
میدانستند و ساکنین آن خانه مؤکداً اظهار کرده بودند که وی چند دقیقه
قبل از نیمه شب از آنجا خارج شده و از آن بعد هیچکس او را
ندیده بود .

آقای «دوریت» با کمال دقت جزئیات آنرا خواند و وقتی در

نشانه‌های مرد بیگانه که بطور اسرار آمیزی ناپدید شده بود، دقیق شد، ناگهان فریاد زد:

– بلاندوا! ونیز! این نشانی! من این نجیب زاده را میشناسم و او را در خانه خود پذیرفته‌ام. او یکی ازدوستان صمیمی، یکنفر نجیب‌زاده خانواده‌داری است که مورد حمایت من است.

– بنابراین استدعای ناچیز من فوری است و با ابرام و اصرار از شما تقاضا میکنم موقعیکه بایتالیا بازگشتید، در طول راه، در جاده‌های اطراف، در راه آهن بجستجوی این بیگانه پردازد و در مهمانخانه‌ها رستورانها، میخانه‌ها و هر جای دیگر سراغ او را بگیرید و خبری از او بدست آوردید زیرا باید در چنین جاهائی باشد... چرا خود را نشان نمیدهد؟ چرا نمیاید بگوید: «من اینجا هستیم..» تا رفع ابهام از مردم بشود «دوریت» دوباره آگهی را مرور کرد و پرسید:

– خانم، ممکن است بفرمائید بدانم این «کلنام» کیست؟ آیا همان کسی است که در گذشته، موقتاً با او رابطه داشتم و اگر اشتباه نکنم الساعه شما اشاره‌ای باو کردید؟ آیا مقصود اوست؟

– مقصود شخص دیگری است؛ زنی است افلیج که بجای پا از صندلی چرخدار استفاده میکند. هر چند این زن مادر همان کلنام است ولی مصیبت‌زده‌ترین زن دنیا است.

– پس او مادر «کلنام» است!

– بعلاوه پیرمرد خمیده و اخموئی هم وجود دارد. نمیخواهم لحظه‌ای وقت شما را تلف کنم بشرط این که لطف فرموده بمن قول

مردانه بدهید که در طول مسافرت بایتالیا و حتی در خود ایتالیا، در هر گوشه و کنار بجستجوی این «بلاندوا» باشید و بمحض این که او را پیدا کردید، مجبورش کنید اینجا بیاید تا رفع اتهام از مردم بشود.

آقای دوریت که از بهت و غافلگیری اولیه اندکی بخود آمده بود، توانست بدون هیچ دغدغه و تشویش جواب دهد که جستجوی او را بمنزلهٔ وظیفهٔ خود تلقی خواهد کرد. «فلورا» که از توفیق و پیروزی در رسالت خود شاد و مسرور شده بود از جا برخاست و اجازهٔ مرخصی گرفت.

وقتی آقای «دوریت» او را تادم در مشایعت کرد، فرصتی داشت تا افکارش را جمع و جور کند و باین نتیجه رسید که بر اثر ملاقات آن زن، خاطرات زندگی گذشته که تصور میکرد از لوح ضمیرش بکلی پاک شده است، در او بیدار گشته و در سر میز آقای «مردل» گواهی خواهند داد.

یادداشت کوتاهی به بانکدار میلیونر نوشت و آن شب شام را معذرت خواست. تصور میکرد که چون آدمی مهم و مشهوری است ناچار بایستی در کار «بلاندوا» شخصاً غور و بررسی کند و نتیجه تحقیقات را هم به آقای هانری گوون از نظر این که دوست اوست، اطلاع دهد چون آنشب آزاد بود تصمیم گرفت به خانهٔ «کلنام» که نشانیش در آگهی تعیین شده بود، برود و موقعیت محلی را از نزدیک آزمایش کند و شخصاً یکی دو تحقیق لازم بکند.

وقتی چکش خانهٔ کلنام را بصدا درآورد، صدای زنجیری شنیده

شد و پیرزنی که سرش را زیر پیش بندش پنهان کرده بود، از لای در نمایان شد و پرسید: «کیه؟»

آقای «دوریت» که از این وضع تعجب کرده بوده ، جواب داد که از ایتالیا آمده و میخواهد اطلاعاتی دربارهٔ مرد بیگانه‌ای که ناپدید شده و با او نیز آشنا بوده است . بدست آورد . «جرمی» که گوش ایستاده بود، پائین آمد و زرش تصمیم گرمت در را باز کند. صدای محکم و مصمم زنانه‌ای از بالا فریاد زد:

– جرمی . کیه ؟

– چه میدانم؟ باز هم برای کسب اطلاعات ... آقای از ایتالیا آمده است .

– بگو بیاید بالا .

– چند کتاب روی میز کنار دست خانم «کلنام» بود بانگ‌های ثابت به نازه وارد خیره شد. ناگهان بی مقدمه گفت :

– اه، آقا! شما از ایتالیا می‌آئید؟ بسیار خوب ، مردی که ناپدید شده است کجاست؟ آیا ممکن است امیدوار باشم که خبری از او برای ما آورده باشید ؟

– برعکس ، من آمده‌ام که از شما خبر بگیرم .

– بدبختانه هیچگونه اطلاعی ندارم که بشما بدهم . «جرمی» ، آگهی چاپی را باو نشان بده و چندتا از آنهم بخودش بده تا ببرد . چراغ را روشن کن تا بتواند آن را بخواند .

آقای «دوریت» برای این که فرصت فکر کردن داشته باشد ،

با وجودیکه مضمون آگهی را میدانست دوباره مشغول خواندن شد، خانم
«کلنام» باو گفت :

– حالا اطلاعات شما نیز باندازه ما است. مگر آقای «بلاندوا»
با شما دوست است؟

– نه ، آشنائی ساده با او دارم.

– آیا تابحال مأموریتی بشما محول نکرده است ؟

– بمن ؟ نه ، ابدأ .

خانم کلنام چشمکی به آقای فلینت و بیچ زد و نگاهش را متوجه
کف اطاق کرد. آقای «دوریت» توضیح داد که او مردی است سرشناس
و موقتاً با خانواده و ملتزمین در ایتالیا اقامت دارد و افزود :

– وقتی از ناپدید شدن آنمرد مطلع شدم ، خواستم اطلاعاتی
در باره او بدست آوردم ؛ زیرا در ایتالیا دوستی دارم که با آقای
«بلاندوا» معاشرت و صمیمیت داشت و اگر خبری در این باره باو برسد
خوشوقت خواهد شد. نتیجهً اجازه میخوامم که از شما سؤال بکنم.
خانم کلنام جواب داد:

– اگر بخواهید ، میتوانید سی سؤال هم بکنید.

– آیا مدت زیادی است که با آقای «بلاندوا» آشنائی دارید؟

– به ده دوازده ماه نمیرسد .

– در این مدت چندبار بدیدن شما آمده است ؟

– فقط دوبار.

– شبی که ناپدید شده و تاریخش در آگهی قید گردیده است ،

برای کاری نزد شما آمده بود؟

- برای منظوری آمده بود که خودش آن را کار مینامید.

- ببخشید. نوع این کار، ابلاغ نامه یا پیامی بوده است؟

- نه.

- میخواستم بدانم آیا پولی با خود نداشت؟

- از ما پولی نگرفته بود.

«دوریت» نگاهش را از خانم «کلنام» به «فلینت ویج» انداخت

و گفت:

- من معقدم که شما نمیتوانید از این رازی اطلاع باشید.

- بچه دلیل شما چنین عقیده‌ای دارید؟

از این سوال که بالحن سرد و خشکی از او شده بود، دست و

پایش را گم کرد و نتوانست علت حدس خود را بیان کند.

پس از سکوتی وحشت‌بار، خانم کلنام افزود:

- نظر من درباره ناپدید شدن آقای «بلاندوا» اینست که او یا به

مسافرت رفته‌ویا پنهان شده است.

آیا میدانید بچه دلیل خود را پنهان کرده است؟

- نه آقا گفتید که من از راز ناپدید شدن این مرد بی اطلاع نیستم

و من هم نظریه خود را گفتم دیگر مجبور نیستم پرسش‌های شما پاسخ بدهم

و بنظر شما حق چنین سوالی ندارید.

آقای دوریت سرفرود آورد و معذرت خواست. وقتی بلند شد که

بگوید دیگر سوالی ندارد نتوانست نگاه تیره خانم «کلنام» که با حالت

انتظار بکف اطاق دوخته بود، نادیده انگارد و همین حالت در قیافه
جرمی که در کنار صندلی چرخدار ایستاده و بزمین خیره شده و با دست
راست چانه اش را می مالید، مشهود بود.

آقای دوریت اجازه مرخصی خواست، آقای جرمی راهرو را
روشن کرد و پس از اینکه در را پشت سر او بست بی آنکه لحظه ای دقت
کند، چفت آنرا نیز انداخت.

۷

مجلس مهمانی خدا حافظی بسیار باشکوه بود و از آقای دوریت بی نهایت تجلیل شد.

فانی ملاحظت و لطف زیبایی جوانی را آنچنان با صداقت و اعتماد بنفس توأم کرده بود که گوئی بیست سال از عروسی او میگذشت. لحظه وداع بارد پیشنهاد پدر و ابراز نفرت و انزجار از ارسال پیام و سلام به خانم جنرال، مرد نجیب زاده را بطرز بی رحمانه ای نومید و دل شکسته ساخت، مع هذا وقتی پیر مرد بمهمانخانه بازگشت هنوز از باده شکوه و جلال عزیمت خود، سرمست بود. در بان و پنج شش نفر پیش خدمت باستقبالش دویدند و خود را جلوی کالسکه انداختند.

وقتی باشکوه و احتشام از اطاق رخت کن میگذشت، ناگاه منظره غیر منتظره ای او را برجای خود میخکوب کرد. جان چپوری، پسر ننگهبان پیشین زندان ثبت، که از آشنایان قدیمی خانواده دوریت

بود، با بهترین لباس و آرایش خود ایستاده و بسته سیگاری بدست داشت و نمیدانست چه کند.

زن دربان مهمانخانه بمرد جوان گفت:

– خوب، جوان این آقا همان کسی است که شما سراغش را میگیرید... این جوان با اصرار فراوان منتظر شماست و میگوید که شما از دیدارش بسیار خوشوقت خواهید شد.

آقای دوریت که از خشم نزدیک بود خفه شود، نگاه وحشتباری باو انداخت و بالحن ملایمی باو گفت:

آه! «جان»! بلی، اگر اشتباه نکنم این همان «جان» جوان است.

– بله آقا.

– اشتباه نکرده بودم!... این جوان نازنین اجازه داد بالا بیاید... جان، دنبال من بیا، بالا با هم صحبت خواهیم کرد.

و خود بطرف پلکان براه افتاد. جان با غرور و افاده بدنبال او روان شد. وقتی به عمارت آقای دوریت رسیدند، شمعدانها را روشن کردند و مستخدمین از اطاق خارج شدند، بمحض اینکه دوریت با جان بیچاره تنها شد، ناگهان برگشت و یقه اش را گرفت و فریاد زد:

– آهای، پسر، بگو بینم معنی این حرکت تو چیست؟

قیافه جوان بخت برگشته از تعجب و وحشت بصورتی درآمده بود که آقای دوریت دست از او برداشت. خشمناک و غضب آلود، جوان خطاکار را نگاه کرد و از او پرسید:

... چطور جرئت کردی اینجا بیائی؟ چطور چنین جسارتی داری که پیش من بیائی؟ چطور جرئت کردی با این عمل بمن توهین کنی؟

جان گفت:

– من بشما توهین کرده‌ام؟ من؟

– بله آقا. شما بمن توهین کرده‌اید! حضور شما نزد من مایه ننگ و شرمندگی است، بی حیائی است، پرروئی است! کسی در اینجا باشما کاری ندارد. چه کسی شما را به هتل من فرستاده است؟ شیطان خبیث از جان من چه میخواهی؟

«جان» بدبخت که رنگش مثل چلوار سفید شده بود جواب

داد:

– خیال میکردم لطف فرموده، بسته‌ای را که خدمتان آورده‌ام قبول خواهید کرد.

دوریت که هر لحظه خشمگین‌تر میشد، فریاد کشید:

– مردشوی بسته‌ات را ببر! من سیگار نمی‌کشم.

– آقا، هزار بار از شما معذرت میخواهم... شما سابقاً سیگار

می‌کشیدید.

دوریت که از عصبانیت دیگر خود را نمی‌شناخت فریاد زد:

– یکبار دیگر این حرفها را تکرار کن تا نشانت دهم که یکمن

دوغ چقدر کره دارد!

جان چپوری چند قدم بطرف در اطاق عقب رفت دوریت او را

صدا زد :

- تأمل کن، بنشین! مرده شوی ترکیبت را ببرد...! بنشین .

جوان خود را روی مبل راحتی نزدیک در ورودی انداخت و آقای دوریت ابتدا با قدمهای تند عرض و طول اطاق را پیمود ، بعد آهسته شروع بقدم زدن کرد . لحظه ای کنار پنجره رفت و پیشانیش را به شیشه چسبانید. ناگهان برگشت و از او پرسید :

- چه علت دیگری داشت که تو اینجا آمدی؟

- یقین بدانید که آمدن من باینجا هیچ علت دیگری نداشت . فقط میخواستم خبری از شما بگیرم و پرسم که حال دوشیزه آمی چطور است.

دوریت بلحن اعتراض آمیز گفت:

- آیا این موضوع بتو مربوط است؟

- نه آقا، خودم میدانم که دیگر این چیزها بمن مربوط نیست. مطمئن باشید من هیچوقت اختلاف فاحشی که ما را از هم جدا میکند ، فراموش نکرده ام. میدانستم که این سؤال من، پا از گلیم خود دراز کردن است ولی بعید میدانستم که باعث اوقات تلخی شما بشود(وبا لحن تأثر انگیزی افزود) آقا، بشرفم قسم ، در همین وضعی که هستم آنقدر غرور و عزت نفس دارم که اگر پیش بینی میکردم دیدار مرا اینگونه تلقی میکنید، هرگز باستقبال چنین خطری نمیآمدم.

آقای دوریت بسیار خجل و شرمنده شد. دوباره بطرف پنجره رفت و پیشانیش را روی شیشه گذاشت. وقتی برگشت، دستمالی بدست

داشت و چشمانش را پاك ميكرد . خسته و رنجور بنظر ميرسيد و رو
بمرد جوان كرد و گفت:

- جان كوچولو، خيلى اوقاتم تلخ است كه چرا قدرى تندرتم.
ولى آخر بعضى خاطرات است كه دلچسب و مطبوع نيست... شما
نمى بايستي باينجا ميامديد.

- آقا، اكنون كاملا متوجه اين نكته شدم ولى قبل باين فكر
نيفتاده بودم. خدا شاهد است سوء نيتى نداشتم...

- ميدانم، ميدانم، يقين دارم. جان، دستت را بمن بده، دست
را بمن بده!

جان دستش را باوداد ولى احساسات آقاى دوريت سيرهقهه رائي
كرده بود. او فقط دستش را بدست جان داد اما قلبش همراه آن نبود
قيافه اش پريده رنگ مينمود و در حاليكه دستش را بملايمت تكان
ميداد، گفت:

- جان كوچولو، بفرمائيد اينجا بنشينيد.

- متشكرم آقا، دوست دارم همينطور خدمتان بايستم.

آقاى دوريت نشست. پس از اينكه لحظه اى سرش را در دست
گرفت، روبرف مهمانش كرد و با صدائى كه ميكوشيد آرام باشد،
گفت:

- جان راستى حال پدرت چطور است؟ همه حالشان خوب است؟

- متشكرم آقا، همگى حالشان خوب است و هيچ غصه اى ندارند

منهم شغل پدرم را انتخاب كرده ام.

- کارو بارها چطور است؟

- ای ، فعلا بدنیست آقا . شب خوشی برای شما آرزو میکنم .

شب بخیر .

- جان یکدقیقه صبر کن ... خواهش میکنم سیگارها را بده بمن .

- با کمال میل آقا .

جان با دست لرزان سیگارها را روی میز گذاشت .

- يك دقیقه دیگر صبر کن . فقط يك دقیقه . میخواهم هدیه کوچکی

بوسیله آدمی طرف اعتماد و شریف بفرستم که بین ایشان به نسبت

احتیاجشان قسمت شود .

- البته آقا ، با کمال میل حاضرم . بین ایشان افرادی هستند

که احتیاج و افری بکمک دارند .

- متشکرم ، جان ... الساعه حواله ای مینویسم ...

دستش بطوری میلرزید که مدتی طول کشید تا با خط درهم و

برهم و ناخوانا ، حواله ای بمبلغ یکصد لیور (۲۵۰۰ فرانک) بعهده

بانکدار خود نوشت ؛ آنرا تا کرد و به جان داد و دست او رافشرد و

افزود:

- امیدوارم آنچه چند لحظه قبل گذشت ، فراموش کنی .

- دیگر حرفش را ننزیم ، آقا . این موضوع ارزش آنرا ندارد

که درباره اش صحبت شود . یقین بدانید که من کوچکترین کینه ای

بدل ندارم .

لیکن هیچ عاملی نمیتوانست چهره جان را برنگ طبیعی خود

گفت باز آورد. دوریت:

– شایسته است تمام این مذاکرات کاملاً محرمانه بماند و امیدوارم پس از خروج از اینجا، از گفتن کلمه‌ای که بتوان درباره‌ی گذشته من کمترین حدسی زده شود، بهر کس که باشد، خودداری کنید.

– آه! خواهش می‌کنم قبول فرمائید که من دارای عزت نفس و آدمی شرافتمندم و بسا اینکه شخص کوچکی هستم، هرگز چنین کاری نخواهم کرد.

آقای دوریت خود نه عزت نفس داشت و نه آدمی شرافتمندانه بود. برای اینکه وقتی جان از اطاق خارج شد پشت در ایستاد و گوش داد تا یقین حاصل کند که وی هنگام خروج با کارکنان مهمانخانه حرفی نزده است. و هنگامی اطمینان حاصل کرد که مرد جوان مهمانخانه را بلافاصله ترک گفت و با قدمهای سریع از خیابان سرازیر شد. پس از آنکه تقریباً یکساعت در اطاق تنها ماند، زنگ زد و راننده‌ی دلیجان را که مقابل بخاری نشسته و پشت بدر داشت، احضار کرد و با بی‌اعتنائی باو گفت:

– این بسته سیگار را بگیرد و در طول راه بکشید. هدیه‌ی کوچکی از پسر یکی از اجاره‌داران قدیم منست.
خورشید بامدادی، ناظر عزیمت آقای دوریت در جاده دور بود.



شبانگه چون آقای دوریت به رم رسید ، خانواده اش انتظار او را نداشتند زیرا فکر نمیکردند که او در چنان موقعی دیروقت از کوهستانهای اطراف رم عبور کند. از این رو وقتی دلجان جلوی خانه ایستاد . فقط دربان به استقبال اربابش رفت . مرد مسافر از دربان پرسید:

- مادمازل دوریت از خانه بیرون رفته است؟

- نه ، آقا . ایشان درخانه تشریف دارند .

- آقای دوریت بمستخدمینی که بشتاب خود را دم در میرسانیدند

گفت :

- بسیار خوب ، کاری نداشته باشید ، فقط کمک کنید و بارها

را از دلجان خالی کنید ؛ خودم بتنهائی پیش دخترم میروم.

آهسته و با قدمهای خسته از پلکان اصلی بالا رفت ، از چندین

اطاق خلوت گذشت و عاقبت اطاق کوچکی را دید که چراغش روشن بود.

اطاق دفتری بود که دیوار و کف آن با پارچه پوشانیده شده و عیناً شبیه خیمه بود و از آنجا به دو سالن بزرگ پذیرائی راه داشت بجای در ورودی پرده‌ای ابریشمین آویخته شده بود. وقتی آقای دوریت ایستاد، بی آنکه خود دیده شود، به آنجا نگاه کرد.

دلواپسی و اضطراب شدیدی باو دست داد که مسلماً ناشی از حسادت نبود!

چرا حسادت کند؟

در آنجا کسی بجز برادر و دخترش نبود؛ برادرش نزدیک بخاری نشسته و خود را با آتش میزم گرم میکرد.

دخترش پشت میز کوچکی نشسته و سرگرم پرو دوزی بود.

حاکم سابق، نقشی را بخاطر آورد که خود در گذشته آنرا بازی کرده بود و اینک دو هنرپیشه، صرفنظر از اختلاف فاحش موجود بین تزئینات دو صحنه. عیناً همان نقش را تکرار میکردند؛

چه در تابلویی که اکنون جلوی چشمش بود، میدید که فردریک جانشین برادر غایب شده است؛

مگر سابقاً خود او عیناً بهمین طرز شبها مقابل آتش ذغال سنگ

نمی‌نشست و کودک فداکار در کارش کار می‌کرد؟ حالا به‌علت نگرانی و دلواپسی خود پی می‌برد.

انفاقاً عمو فردریک سر بر گرداند و برادرش را دید که دم در گاهی ایستاده است .

دوریت کوچک ، با تعجب آمیخته به شادی برخواست و دست در گردن پدر انداخت و او را چندین بار بوسید.

آقای دوریت حالت قهر داشت و ناراضی بنظر میرسید. بالاخره گفت:

- آمی ، بسیار خوشحالم ، که موفق شدم ترا ببینم.

آه ! واقعاً خوشحالم که عاقبت کسی پیدا شد که به استقبالم بیاید .

و چون دختر جوان قسمتی از لباس سفر را از تنش در آورد ، گفت :

- متشکرم ، آمی . لازم نیست کسی بمن کمک کند . . . آمی نمیخواهم زحمت بکشی . . .

آیا ممکن است کسی يك لقمه نان و گیلای شراب بمن بدهد ؟ یا این تقاضای من ، ناراحتی و مزاحمت ایجاد میکند؟

- پدرجان ، تا چند دقیقه دیگر شامتان را می‌آورند.

آقای دوریت با رنجش و کدورت آمیخته بسرزنش ، گفت:

- متشکرم ، دخترم . آه !

میتراستم واقعاً برای همگی اسباب زحمت شده باشم.

خانم جنرال حالش خوب است؟

- خانم جنرال از ضعف و کم خونی و خستگی شکایت دارد به قسبیکه امروز ما از آمدن شما مأیوس شدیم ، او فوراً رفت و خوابید. در طول این گفتگوی کوتاه ، دختر جوان با علاقه ای بیش از حد معمول او را نگاه میکرد. شنیده بود پدرش در این مسافرت تغییر کرده و پیر شده است . پیر مرد وقتی دید که دخترش مرتباً با او نگاه میکند ، با بداخلاقی و اوقات تلخی با او گفت:

- خوب ، آمی . چرا اینقدر زلزل مرا نگاه میکنی ؟ مگر

چیزی در من می بینی که اینطور چهار چشمی مرا تماشا میکنی ؟

- پدر جان ، اگر شما را ناراحت کرده ام معذرت می خواهم .

چشمان من از دیدن شما لذت میبرد ؛ همین و والسلام . دلیل دیگری ندارد.

آقای دوریت بین دختر و برادرش نشست و در حدود يك دقیقه در چرت فرو رفت. سپس ناگهان از خواب پرید . در اینموقع روبه برادر کرد و گفت :

- فردريك ، بتو توصیه میکنم که همین الساعه بروی بخوابی.

- نه ، ویلیام . من میمانم تا موقعیکه تو شام میخوری ، با هم

صحبت کنیم.

برادر بزرگتر به لحن اعتراض آمیزی گفت:

- فردريك ، از تو خواهش میکنم برو بخواب . اگر تقاضای

مرا بپذیری، بر من منت گذاشته‌ای. تو باید مدتی قبل خوابیده باشی ،
تو بسیار ضعیفی.

فردریک که میخواست مطابق میل مسافر رفتار کند ، جواب

داد:

- بسیار خوب ، باشد ! باشد ! همینطور است ا

دوریت پس از آنکه برادرش را مرخص کرد، بلافاصله خوابش

برد و اگر دخترش او را نگرفته بود توی بخاری میافتاد.

وقتی از خواب پرید ، بدخترش گفت:

- آمی عمویت کم کم به پرت و پلاگونی افتاده و نمیتواند

افکارش را در مغز خویش مرتب کند ، حواسش را از دست داده و

گفته‌هایش بی سروته و یاوه‌تر از همیشه است . او خیلی شکسته و علیل

شده است... فردریک بیچاره و مهربانم در شرف رفتن است ! او در

شرف رفتن است!

شام آمد و موضوع صحبت تغییر کرد. شام را روی میز کوچکی

که آمی نزدیک آن کار میکرد، چیدند. آمی مانند روزهای سابق و

برای اولین بار پس از مسافرت پدرش به لندن ، در کنار او ایستاد .

آندو تنها بودند و بهمین جهت به عادت دوران زندان برای پدرش

غذا کشید و در گیلانش شراب ریخت. از نگاه کردن باو اجتناب

میورزید از ترس اینکه مبادا که دوباره او را عصبانی و خشمگین کند.

ولی دید که او در طول غذا ، دوبار سرش را بطرف وی برگرداند و بعد

چشمانش را باطراف خود افکند مثل اینکه دستخوش افکارزننده و

ناراحت کننده‌ای شده بود و میخواست مطمئن شود که در اطاق سابق زندان ثبت نیست.

پس از مدتی صحبت درباره جلال و عظمت آقای مردل از دخترش پرسید که از خانم مردل چه خبر دارد ، وی در جواب گفت:

- پدرجان ، خانم مردل مهمانی با شکوهی برای خداحافظی میدهد و قرار است همه را بشام دعوت کند. خودش بمن اظهارداشت که فوق العاده مایل است شما ، بموقع به رم باز گردید . از این رو هر دوی ما را بشام دعوت کرده است.

- او زن بسیار مهربانی است. برای چه روزی دعوت کرده است ؟

- برای پس فردا شب .

- فردا صبح چند کلمه باو بنویس و خبریده که سن بازگشته ام و بسیار خوشوقت خواهم شد که پس فردا خدمتشان برسم.

اینرا گفت و با قدمی آهسته و خسته از پلکان بالا رفت و بمحض اینکه باطاق خود رسید ، پیشخدمتش را مرخص کرد . آنگاه جعبه جواهری که در پاریس ، خریده بود ، بازدید کرد . او این جعبه را بخاطر دخترانش خریداری نکرده بود. پس از اینکه آنرا تماشا کرد ، دوباره بست و در صندوق نهاد و قفل کرد.

روز بعد خانم جنرال در موقع مناسب ، تبریک ورود خدمت آقای دوریت فرستاد و اظهار امیدواری کرد که رفع خستگی های مسافرت شده باشد . آقای دوریت ضمن ادای پاسخ و اظهار تعارفات

متقابل ، آرزو کرد که خانم شب را بخوبی خوابیده و انشاءالله حالش خوب باشد. آنروز تا بعد از ظهر از اطاق خود خارج نشد و با اینکه بعد از ظهر هنگام خروج از منزل ، سروصورت خود را اصلاح کرده بود ، وقتی با خانم جنرال و دوریت کوچک سوار کالسکه شد . قیافه اش نشان میداد که حال مزاجیش خوب نیست.

چون آنروز کسی بملاقات این خانواده نیامد ، سرمیز شام فقط چهار نفری که اعضای اصلی خانواده را تشکیل میدادند ، حضور داشتند آقای دوریت بازویش را به خانم جنرال داد و باتشریفات فراوان او را سمت راست خود نشانید . آمی موقعیکه به عمویش می نگرست ، نمیتوانست از مشاهده پدرش که آنروز خود را بازیاترین وضعی آراسته بود و رفتارش نسبت به خانم جنرال صورت خاصی داشت ، چشم بگیرد ، خانم هم از زیر قشری رنگ و روغن قیافه ممتازی پیدا کرده بود که با شناختنش محال بود . ولی دوریت کوچک از گوشه چشم کدر و عاری از درخشندگی این بیوه زن محبوب ، اثری از موفقیت و پیروزی میخواند ، آقای دوریت موقع شام ، چندین بار خوابش برد و بمحض اینکه از خواب می پرید ، از مشاهده آثار ضعف و کوفتگی در برادرش متأثر میشد .

صبح روز بعد آقای دوریت خود را نشان نداد ولی در حدود یکساعت بعد از ظهر مؤدبانه ترین تعارفات خود را خدمت خانم جنرال تقدیم واز او خواهش کرد در غیاب وی ، همراه دوشیزه دوریت به گردش برود.

وقتی آقای دوریت از اطاق خود بیرون آمد ، دخترش برای حضور و شرکت در شام خانم مردل لباس پوشیده بود پیررد با زیباترین آرایش حاضر شد ولی صورتش چین و چروک خورده و پیر شده بود ، معهذاً چون دختر جوان میدانست که اگر جویای سلامت پدر شود ، فوراً او قاتلش تلخ خواهد شد. فقط اکتفا بیوسیدن گونه او کرد و همراهی با او تا خانه خانم مردل با قلبی فشرده مدعوین خانم مردل بجز یک نفر کنت فرانسوی و یک یار کی ایتالیائی بقیه انگلیسی بودند .

میز شام بسیار با شکوه و غذا مطبوع و مناسب مهمانان بود؛ دوریت کوچک که در پناه یکجفت فآوری بلند مشگی و کراواتی سفیدرنگ و بزرگ نشسته بود ، پدرش را نمیدید و او را از نظر گم کرده بود دیری نگذشت که پیشخدمت یادداشت کوتاهی از طرف خانم مردل برای او آورد و خواهش کرده بود . بلافاصله آنرا بخواند . خانم مردل با مداد نوشته بود : بیائید با آقای دوریت صحبت کنید ، میترسم بیمار شده باشد.

دخترک بی پروا و باشتاب هرچه تمامتر دوان دوان خود را پیدر رسانید؛ پیر مرد وقتی از جا برخاست بتصور اینکه دخترش سر جای خود نشسته است ، او را صدا زد : آمی، آمی، دخترم ! بلافاصله سکوت عمیقی بر همه جا حکم فرما باشد. اتفاق عجیبی افتاده بود و هیچکس درباره هیجان و اضطراب و حالت غریبی که باو دست داده بود ، حرفی نزد . پیر مرد دوباره صدا زد :

- آمی، عزیزم ، برو بین امروز در گیشه دم در زندان بوب

کشیک میدهد؟

دخترک در کنار پدر ایستاده بود و دست به سرش میکشید ولی آقای دوربت تصور میکرد که او هنوز سر جایش نشسته و آنجا را ترک نگفته است لذا همانطور که ایستاده و دستها را روی میز تکیه داده بود ، فریاد کشید.

- آمی ، آمی ، حالم زیاد خوش نیست . نمیدانم چرا چه میشود . . . میخوام مخصوصاً بوب را ببینم . . . او بین همه کسانی که در گیشه دم در زندان کشیک میدهند ، همانقدر که با من دوست است باتو هم دوستی دارد . بین اگر بوب دم در است ، از او خواهش کن پیش من بیاید .

مدعوین مات و متحیر از جا برخاستند .

- پدر جان ، من الان پهلوی شما هستم ؛ نگاه کنید . من اینجا هستم ، و در آن جهتی که شما نگاه میکنید نیستم .

آه ! تو اینجا ای . . . آمی ! بسیار خوب . پس بوب را صدا کن .

دخترک میکوشید او را همراه خویش بخانه ببرد ولی او مقاومت کرد نخواست بدنبال دخترش برود ؛ باحالتی نگران و مشوش با طرف خود نگرست ، و وقتی خود را میان جمع زیادی دید ، خطاب بحاضرین شروع به سخنرانی کرد :

- آقایان و خانمها ، وظیفه ام بمن حکم میکند که بشما خوش آمد گویم ؛ بزندان ثبت خوش آمدید ! محوطه ما کمی کوچک و

محدود است و برای گردش و هواخوری کمی تنگ است . . . تنگ و محدود . . . ولی هرچه بیشتر در این زندان بمانید ، بیشتر بزرگ و وسیع بنظرتان میرسد . هوای اینجا بسیار سازگار است . آقایان ، خانمها ، اینهم کافه زندان است که بوسیله حق عضویت و ورودیه‌ای که بدلتخواه خود می‌پردازید ، اداره میشود . در این کاغذ ، در مقابل پولی که می‌پردازید ، آب گرم ، غذا و اطعمه و اشرهٔ مختلف با مزبای گوناگون دیگری بشما میدهند . کسانی که بازندان ثبت خو گرفته‌اند ، مرا پدر خود می‌نامند . بیگانگان نیز به اینجا آمده و احترامات خود را حضور حاکم تقدیم میکنند . مسلماً سالهای دراز و ممتد اقامت در این زندان ، بمن حق داده است که از چنین عنوان شرافتمندانه‌ای استفاده کنم و چه امتیاز را صریحاً اعلام دارم .

آقایان ، خانمها، اینک دخترم را که در زندان متولد شده است ، حضورتان معرفی میکنم .

دخترک نه از محل تولد خود خجالت کشید و نه از داشتن چنین پدری بلکه از ترس رنگش پریده بود و تنها هدفش این بود که او را آرام کند و همراه خود ببرد . او میان پدر و آن چهره‌های حیرت‌زده قرار گرفته و بسینه پیرمرد تکیه داده بود با دست چپ پدر را در میان گرفته و چهره‌اش مقابل چهرهٔ او بود و مردم بسخن محبت آمیز ، به او التماس میکرد ، که بخانه بازگردند .

اغلب مدعوین باطاقهای مجاور رفته و دوریت کوچک و پدرش را تنها گذاشته بودند . بالاخره دخترک او را مجبور کرد که باهم بخانه

برگردند. پیرمرد بهیچکس بجز برادرش فردریک و دختر کوچکش اجازه نمیداد باو نزدیک شوند و یا باو دست بزنند. عمو و برادرزاه موفق شدند باکمک یکدیگر او را باطاقش رسانیده و بخوابانند. از این لحظه به بعد، طائر روح افسرده و بیمارش فقط همان محلی را به خاطر میآورد که پر و بالش در آنجا شکسته بود و رؤیاهای بعدی را بکلی از یاد برد و بجز زندان ثبت هیچ چیز را بخاطر نیاورد.

با تمام ضعف و ناتوانی جسمی باز مانند گذشته از برادرش حمایت میکرد. خانم جنرال را بیالینش بردند ولی او را اصلاً نشناخت؛ برعکس سوءظن اهانت آمیزی بدش راه یافت و این زن نجیب و متشخص را متهم کرد که میخواهد جای پیرزنی را که کارهای زندانیان را میکرد، بگیرد و بمیگساری پردازد.

فقط یکبار پرسید :

- آیا تپ آزاد شده است؟

ظاهراً خاطره دو فرزند دیگرش را از یاد برده بود ولی فرزند سومى را که آنهمه باو خدمت میکرد و در مقابل، پاداش ناروائی میگرفت، بخاطر داشت و دیگر مثل گذشته از بسابت او ناراحتی و نگرانی نداشت.

دوریت کوچک مدت ده روز بالین بیمار را که روز بروز ضعیفتر میشد ترك نگفت. کم کم قیافه پیرمرد با آن موی سپید که لحظات آخر عمرش نزدیک میشد و بهمین علت جوانتر مینمود، بیش

از هر وقت دیگر به قیافه دوریت کوچک شباهت کاملی پیدا کرده بود. سرانجام واپسین دم فرارسید و بخواب ابدی فرو رفت. ابتدا فردرک بیچاره حواسش را از دست داد. در لحظات اولیه، دوریت کوچک از اینکه کسی را دوست میداشت که میتواند دلداریش دهد و اوقات خود را مصروف او کند، چندان ناراحت نبود و میگفت:

- عمو جان، عموی عزیزم، اینقدر غصه نخورید، آخر رعایت حال مرا هم بکنید!

تا نیمه شب هر دو در اطاقی تاریک که مجاور اطاق متوفی بود. آرام و غمگین نشسته بودند. سرانجام، خسته و کوفته از هم جدا شدند. آمی نخواست قبل از آنکه عمویش را به اطاقش برساند، از او جدا شود. فردرک با لباس روی تختخواب افتاد، و دراز کشید. دوریت نیز که قوایش پایان رسیده بود، در بستر خود بخوابی عمیق، خوابی که نشانه غم و اندوه شدید او بود و باید آنرا استراحت اجباری نامید، فرورفت.

آنشب، شبی زیبا و مهتابی بود ولی ماه دیر وقت در آسمان طلوع کرد. وقتی بوسط آسمان رسید و از میان پنجره های نیمه باز بدرون اطاق با شکوه و پر ابهتی که لحظه ای قبل، به تیره بختی ها و سیه روزی های موجودی منقلب و پریشان پایان بخشیده بود، تاییده و آنرا روشن کرد. در این اطاق دو انسان وجود داشت که یکی روی بستر بی حرکت افتاده بود و دیگری بر بالین اولی خم شده و زانو

بزمین زده و با سر خمیده و آغوش باز لبهایش با دستهایی که صاحبش آخرین نفس را کشیده بود ، تماس داشت . هر دو پیر مرد در پیشگاه خداوند ، و بر فراز تاریکی های کره خاکی بودند .

۹

« آرتور کلنام » طبق نشانه‌هایی که آقای « پنکس » داده بود ،
دائم در جستجوی مرد گمشده بود . او اکنون به « کاله » آمده بود و
چون مقابل خانه‌ای که منظره‌ای شوم و حزن‌انگیز داشت ، ایستاد با
خود گفت :

– این همان خانه‌ایست که « پنکس » نشانی داده است.

زنگ در بادو طنین غم‌انگیز زده شد و در روی پاشنه چرخید
و « کلنام » داخل خانه شوم شد . زنی چاق و دهانی که دامن کوتاهی
پوشیده بود و کلاه سفیدی پسر داشت ، جلوی یکی از خیابانهای تاریک
باغ آمد و پرسید :

– آقا، می‌خواهید بمنزل چه کسی بروید؟

کلنام جواب داد:

– منزل خانم انگلیسی.

– لطفاً بفرمائید تو و بالا بروید .

« کلنام » داخل شد. بدنبال زن روستائی از پلکان تاریک و خالی بالا رفت تا به سائی رسید که رو بحیاط شوم باز میشد زن از او پرسید:

– بگویم که چه کسی بملاقاتشان آمده است ؟

– بگوئید بلاندوا آمده است.

– بسیار خوب، آقا.

زن روستائی رفت و آرتور توانست سالن را واریسی کند. یکی از سالنهای معمولی و یکنواخت آپارتمانهای مبله یعنی سردوغم انگیز و تاریک بود. چند دقیقه بعد دری که باطاق دیگری راه داشت باز شد و خانمی وارد شد که از دیدن کلنام مات و مبهوت ماند و نگاهی باطراف سالن انداخت. مثل اینکه در جستجوی تازه وارد دیگری بود . کلنام باو گفت:

– مادموازل ، معذرت میخواهم . من تنها هستم و کسی با من نیست.

– با وجود این ، اسمی که بمن گفتید ، اسم خودتان نبود .

– صحیح است ، خودم میدانم و از این بابت خیلی معذرت میخواهم . میدانستم اگر اسم واقعی را بگویم ، ممکن بود شما مرا نپذیرید و بهمین دلیل خودرا مجاز دانستم که اسم کسی را بگویم که خود در جستجوی اویم . و این نام برای شما ناشناس نیست .

مادموازل وید که اخم کرده بود، گفت:

- تعجب میکنم از اینکه شما در کارهای من دخالت میکنید .
بی آنکه از شما تقاضا کرده باشم. نمیدانم معنی این کار چیست.

- ببخشید، شما این اسم را می شناسید؟

- این اسم بچه درد من می خورد؟ و بچه درد شما می خورد؟

من اسامی زیادی میدانم که اکثر آنها را هم فراموش کرده ام.

- چنانچه اجازه بفرمائید، علت این جسارت خود را عرض

کنم، اعتراف میکنم که بیش از حد معمول اصرار و شتاب میورزم و از
شما خواهش میکنم، این سماجت مرا ببخشید زیرا علتی دارد که کاملا
شخصی است.

آنگاه برای او تعریف کرد که چگونه و از کجا میدانست که
وید با بلاندوا آشناست و گفت که آندورا باهم در کوچه دیده بود که
مشغول صحبت بودند و همچنین علاقه خود را به پیدا کردن بلاندوا
برایش شرح داد تا از مادرش رفع اتهام شود. سپس آگهی های چاپی
را باو داد و اوهم با دقت و علاقه و افری آنها را خواند. موقعیکه آگهیها
را باو پس میداد، گفت:

- اطلاعات من درباره او تا این حد نبود.

از قیافه کلنام حالت یأس و نومیدی که شاید مبین عدم اعتقاد
بگفته های دوشیزه وید بود، خوانده میشد زیرا وید بالحنی که چندان
دلچسب نبود، افزود:

- حرف مرا باور ندارید؟ معهذا قبول کنید که آنچه گفتیم عین

حقیقت بود. و اما درباره روابط شخصی باید بگویم که چنین روابطی

بین این مرد و مادر شما وجود داشته است و حتماً وقتی مادرتان گفته است که ، اوچندان آشنائی ندارد. شما خواستید گفته او را باور کنید این سخنان که با لبخند همراه بود آهسته آهسته چیزهایی در ذهن او وارد و بوی تلقین میکرد که مرد جوان را خجلت دهد و چون بمنظور خود رسید و از نتیجه‌ای که گرفته بود راضی بنظر میرسید ، ادامه داد:

- صریحاً اعتراف میکنم که این مرد موجود پست و سدیختی است و من برای اولین بار در ایتالیا باوبرخوردم. او بدنبال شکار بود و منم برای مقصود خاصی که داشتم او را اجیر کردم و به خدمت خود در آوردم. خلاصه آنکه برای ارضاء احساسات حاد خود و اقناع هوسی که داشتم ، او را برای جاسوسی استخدام کردم . بعقیده من اگر پول خوبی باو بدهند، همانطور که باکمال میل حاضر بجاسوسی شد ، بی سروصدا اقدام به آدم کشی نیز خواهد کرد. خانم مادر شما که او را در خانه خود می پذیرد و بدون شك کاری با او ارجاع میکند، آیا عقیده‌ای جز این دارد؟

«کلنام» جواب داد :

- فراموش کردم بشما بگویم که روابط مادرم با او در باره کارهای نکبت بار تجارتی است .

بایستی همینطور هم باشد و کارهای نکبت باری با او داشته باشد زیرا ساعتی که مادر شما این مشتری را بخانه خود راه داده بود، وقت کارهای تجارتی نبود.

«آرتور» که احساس کرده بود. این تلقینات او را جریحه دار کرده

است گفت:

– پس شما حدس میزنید که چیزی بین آنها وجود داشته است ؟

مادمازل وید با خونسردی جواب داد:

– آقای «کلنام» قبول کنید که من درباره این مرد چیزی حدس نمیزنم بلکه بطور قاطع میگویم وثابت میکنم که این مرد آدم سیه دلی است که در مقابل پول حاضر است بهرکاری تن در دهد. خیال میکنم این قبیل آدمها وقتی بجائی میروند برای اینست که وجودشان مورد احتیاج است و با آنها کاردارند. من خودم اگر باو احتیاج نداشتم، شما هرگز ما را با هم نمیدیدید .

«کلنام» که از پافشاری خانم «وید» ، که اصرار داشت زهرسوءظن را قطره قطره در کامش بچکاند ، شکنجه میکشید ، آهی از دل برآورد و از جا برخاست تا اجازه مرخصی بخواهد. این بار خانم «وید» او را نگاهداشت و باحالتی خشمگین باو گفت:

– آیا این مرد رفیق نخبه و با و غار دوست عزیز شما آقای «هانری گون» نبود ؟ پس چرا از دوست عزیزتان استمداد نمیکنید و از او نمیخواهید که در پیدا کردن وی بکمک شما بشتابد.

«کلنام» در جواب گفت:

– آقای «گون» از وقتی که آنمرد بیگانه بانگلستان رفته است، مطلقاً او را نپذیرفته است . وی نیز بیش از من چیزی درباره آن مرد نمیداد. وانگهی «بلاندوا» برای او صرفاً آشنای ساده ایست که هنگام

سفر باو برخوردارده بود.

خانم «وید» تکرار کرد:

– آشنای ساده که هنگام سفر باو برخوردارده است! آری، دوست عزیز شما، با آن زن بیمزه و خنکی که عروسی کرده است مسلماً احتیاج مبرم باآشنایان تازه دارد تا خود را سرگرم و مشغول کند؛ من از زن او متنفرم، آقا.

آتش کینه از چشمان سیاهش که به «کلنام» دوخته بود، زبانه میکشید و پرده‌های بینی‌اش میارزید.

«کلنام» گفت:

– مادموازل «وید» آنچه که من میتوانم در اینباره بگویم اینست که شما بیهوده بیان احساسی میفرمائید که بعقیده من هیچکس در اینباره با شما همعقیده نخواهد بود.

– اگر دل‌تان بخواهد میتوانید از دوست عزیزتان پرسید که عقیده‌اش در این باره چیست.

– من آنقدرها با دوست عزیزم، صمیمی نیستم که بخود اجازه دهم درباره این قبیل موضوعات با او گفتگو کنم.

«وید» فریاد زد:

– من از او متنفرم و دلایل زیادی برای این نفرت خود دارم. من ازو بیش از زنش منزجرم. زیرا قبل از اینکه با این عروسك بی معنی آشناشود، قرار بود با من ازدواج کند! ولی بهتر است بهمین قدر اکتفا کنیم و گفتگویمان را بهمین جا خاتمه دهیم. هانریت را در «کاله»

ولندن بامن خواهید دید. اگر قبل از رفتن، او را صدا کنم، اوقاتان
که تلخ نخواهد شد؟

«هانریت» یا «تاتی کورام» سابق را صدا زد و باو گفت که اطلاعاتی
درباره «بلاندوا» به آقای «کلنام» بدهد. اطلاعات هانریت درباره آن
مرد بیش از خانمش نبود. ناگهان «هانریت» همانطور که «کلنام» را
نگاه میکرد. بتندی پرسید:

- آقا، حال آقا و خانم خوبست؟

- کی؟

جلوی خود را گرفت زیرا میخواست بگوید «همگی ایشان» و
بعد نظری به «وید» انداخت و گفت:

- آقا و خانم «میگلس».

- آخرین باری که از ایشان خبر دارم، حالشان خوب بود.
اکنون بمسافرت رفته‌اند. در این باره میخوام سئوالی از شما بکنم:
آیا راست است که شما را در آن حوالی دیده‌اند؟

دخترک چشمانش را پائین انداخت و با اوقات تلخی پرسید:

- کجا؟ میگویند مرا کجا دیده‌اند؟

- در «تویکنهام» جلوی نرده باغ.

«وید» گفت:

- نه، او قدم به آنجا نگذاشته است.

«تاتی کورام» گفت:

- خانم، شما اشتباه میکنید. در یکی از مسافرتهاى بلندن، يك

روز بعد از ظهر که شما مرا تنها گذاشته بودید، با آنجا رفتم و از زرده باغ
بداخل نگاه کردم .

«وید» با تحقیر فراوان بانگ زد :

.. ای دختر بی عاطفه! آیا این بود حاصل این مدت که نزد من
مانده ای؟ این بود نتیجه گفتگوهای که با هم کرده ایم؟ این بود حاصل
شکایت‌هایی که سابقاً میکردی؟ خیلی اسباب تأسف است .

«ناتی کورام» جواب داد:

نگاه کردن از پشت نرده چه عیبی داشته است؟ دیدم پنجره‌ها
بسته است و میدانستم که خانواده بمسافرت رفته اند .

.. چه لزومی داشت به آنجا بروی؟

.. دام میخواست یکبار دیگر خانه را ببینم. احساس میکردم که از
دیدن خانه خوشم می‌آید.

.. آه اگر دلت می‌خواهد جهنمی که من ترا از آن بیرون کشیده‌ام
دوباره ببینی ، این بحث دیگری است. ولی خیال میکنی که این عمل
ترا میتوان صفا و صداقت نامید؟ آیا اینست انتظاراتی که از تو داشتم؟
بنظر من سیبایستی ما از اول ، سنگ‌ایمان را وا میکنیم. برو، تو لایق
نیستی که طرف اعتماد من باشی . تو باندازه يك سنگ ، شخصیت و
عزت نفس نداری ؛ بهتر آنست دوباره پیش کسانی برگردی که دوباره
تو شدت عمل بخرج میدادند و با شلاق بجانت میافتادند» .

«ناتی کورام» در جواب گفت !

.. اگر شما جلوی مردم اینطور از آنها صحبت کنید ، مجبورم

خواهید کرد که از ایشان دفاع کنم .

- برو دنبال آنها ، برو پیداشان کن ، برگرد نزد همانها .

-- شما خودتان بهتر از من میدانید که من دیگر نزد ایشان باز

نخواهم گشت و نیز خوب میدانید که من آنان را برای همیشه ترك

کرده‌ام و نمیخواهم دوباره بینمشان ؛ بنابراین ، مادموازل «وید» ،

به جای این بدگویی‌ها ، بهتر آنست که کاری به کارشان نداشته باشید .

در این لحظه « کلنام » خود را بمیان انداخت و گفت که اگر

«تاتی کورام» بخواهد برگردد ، خانواده «میگلِس» دوباره مانند سابق

اورا بخود راه نخواهند داد:

دخترک بلحن غضب آلودی فریاد کشید:

- هرگز ، هرگز چنین کاری نخواهم کرد . با وجودیکه مادموازل

«وید» مرا بدون جهت اینهمه سرزنش میکند و زخم زبان میزند ، معه‌ذا

هیچکس بهتر از خود ایشان نمیداند که من مطلقاً نزد خانواده «میگلِس»

باز نخواهم گشت . از اینکه هر دم و در هر موقعیتی اینها را برخم میکشد

لذت میبرد .

« کلنام » اجازه مرخصی خواست و مایوس و سرخورده از آنجا

خارج شد .

۱۰

یکی از دولتهای استعمارگر که مستعمرات گرانبھائی در نقشهٔ جهانی داشت، بیکی دوتن مهندس مبتکر و با اراده احتیاج پیدا کرده بود. «دانیل دوویس» یکی از مهندسین مورد بحث بسود وبھمین دلیل تازگی از شریکش جدا شده بود.

در آن آرامشی که بعد از هر عزیمتی وجود دارد، «آرتور» در دفترش نشسته بود و در حالیکه اشعه آفتاب که با چشم تعقیب میکرد، در رویا فرورفته بود. اما فوراً حواسش فارغ از هر نوع اشتغالات ذهنی دیگری متوجه مطلبی میشد که صف مقدم را درمفزش اشغال کرده بود و برای صدمین بار به کیفیاتی که در شب اسرار انگیز ملاقات «بلاندوا» در خانهٔ مادرش، آنهمه او را تحت تأثیر قرار داده بود، فکر میکرد. هنوز تنه‌ای که از اینمرد. درسرکوچه خانم «کلنام»، خورده بود، احساس میکرد و جملهٔ آقا، بمرگ خودم قسم، بی حوصلگی در خمیرهٔ من

است درگوشش طنین می افکند. همانطور که در فکر فر رفته و خاطرش مشغول بود، بلند بلند آن کلمات را بر زبان آورد. «کاوالتو» که مشغول تنظیم دفاتر بود بمحض اینکه گفته های او را شنید، متحیر شد و رنگ از صورتش پرید و فریاد زد: «آه!». کلنام از او پرسید:

— شما را چه میشود؟

«کاوالتو» جواب داد:

— آنمرد!

بعد با چابکی و تردستی که خاص مردم ملت اوست، بینی بزرگ و کچی را توصیف کرد و چشمانش را نزدیک بهم آورد و موهایش را زولیده و درهم کرد و لب بالایش را باز نمود تا سبیل کلفتی را نشان دهد و از بالای شانہ اش اندک بالاپوش خیالیش را به پشت انداخت. این نمایش لال بازی، سرعت برق انجام شد و «کاوالتو» دوباره بصورت اصلی خود در آمد و با رنگ پریده و حیرت زده در برابر خاصی و سرپرست خود ایستاد کلنام از او پرسید!

— ترا بخدا بگو بینم، معنی این کار چه بود؟ آیا مردی بنام

بلاندوا را می شناختی؟

— بلاندوا، خیر، بلکه ریگو!

— ریگو یا بلاندوا همان مرد است. کجا او را دیدہ ای؟

— در مارسی

— در آنجا چه میکرد؟

— زندانی بود... و خدا یا! ... خیال می کنم مرتکب قتل شده

بود .

مثل اینکه میخواست ضربه‌ای به کلنام وارد شود ، عقب عقب رفت و از فکر اینکه مادرش با چنین آدمی رابطه دارد وحشت‌زده شد . کاولتو زانو بزمین زد و با اشاره سر و دست بنای التماس و استغاثه گذاشت که بسخانش گوش دهد تا بفهمد چگونه و از کجا با چنین معاشر نایابی راه پیدا کرده بود . آنگاه همه چیز را برایش تعریف کرد و همان آگهی را که کلنام خوانده بود ، نشانش داد . و گفت :

– این همان جنایتکار است ، خودش است !

کلنام فوراً گفت :

کاولتو چنانچه این مرد را پیدا کنی و یا بفهمی چه بر سرش آمده و یا هر گونه اطلاعاتی که در این باره بدست آوری ، خدمت بزرگی است که بمن کرده‌ای و من همانقدر که تو نسبت بمن اظهار سپاسگزاری میکنی از تو ممنون خواهم شد .

مرد ایتالیائی که از شدت احساسات دست آرتور را می‌بوسید ، فریاد زد :

– نمیدانم کجا بدنالش بگردم و از کجا شروع کنم ؟ نمیدانم کجا بروم ولی يك جوشهامت لازم است ! همین و بس اهمیتی ندارد ! همین حالا بجستجویش میروم !

– در این باره نباید يك کلمه با کسی حرف بزنی .

کاولتو در حالیکه دوان دوان دور میشد ، فریاد زد :

– اختیار دارید قربان !

کلنام که تنها مانده بود، روز اندوهباری را شروع کرد. برای انصراف فکر، بکارهای خانه پرداخت ولی بیهوده بود زیرا تمام حواسش خود بخود معطوف باین موضوع و هر فکر دیگری از سرش رانده میشد.

این عقیده که بلاندوا، ولو اسم واقعی او هر چه باشد، آدم رذل و پستی است. بر نگرانی واضطراب کلنام میافزود. همان موقعی که بحث در اطراف ناپدید شدن او در گرفته بود، هیچ مانعی نداشت که مادرش با او در ارتباط نبوده باشد. آرتور آرزو میکرد که هیچکس بجز او از ریشه اسرار آمیز این رابطه، سر در نیاورده و نیز از اطاعت محض و ترس خانم کلنام از این اجنبی، بوئی نبرده باشد؛ ولی آیا میتوانست صحنه ای را که خود ناظر و شاهد هراس و وحشت مادرش بود، نادیده انگارد و بر خود هموار کند که در این رابطه هیچ جنبه جنایتکارانه وجود نداشته است؟

اظهارات کاوانتو روشنائی تازه‌ای بر این تصورات افکنده بود و باعث شد که کلنام با حرارت و جدیت بیشتری باین موضوع توجه کند. چون حدسایش را صائب دید و دانش بر خطری قریب الوقوع گواهی میداد، تصمیم گرفت آخرین کوشش خود را نزد خانم جرمی بکاربرد. همان شب نقشه‌اش را بموقع اجرا گذاشت. از بیخت بد، خانم جرمی در برویش باز کرد و جرمی روی پله‌ها مشغول پیم کشیدن بود. نیرخش بقدری شوم و کریه بود که آرتور با خود فکر کرد که ممکن است اینمرد بجهانی بلاندوا را معدوم کرده باشد. وقتی از آقای فلینت و بیچ پرسید

که خبر تازه‌ای از مرد اجنبی دارد یا نه ، وی بخشگی جواب منفی داد و حتی به‌خاطر آرتور افزود :

– ضرب‌المثلی است مشهور که می‌گویند نباید گربه خوابیده را بیدار کرد و این نکته کاملاً درست است. این ضرب‌المثل بی دلیل نیست، حتی عاقلانه‌تر آنستکه نباید بدنبال گربه‌هائی که پنهان شده‌اند، دوید .

سخنان آقای جر می مایه تشویق و دلگرمی نبود. خانم کلنام هم دست کمی از و نداشت. آرتور و کلنام به‌مادرش گفت:

– مادر، دیروز درباره سوابق مردی که در اینجا او را ملاقات کردم ، مطالبی فهمیده‌ام که بدون شك شما از آن بی‌اطلاعید و خیال میکنم ، حتماً باید آنها را بشما بگویم .

آرتور، من از سوابق مردی که تو او را اینجا دیدی ، هیچ چیز نمی‌دانم :

– اطلاعاتی که بدست آورده‌ام ، از روی هوا نیست ، بلکه از منبع موثق است .

– بسیار خوب ، چه اطلاعاتی است ؟

– این مرد در زندان ماری ماری بازداشت بوده است.

خانم کلنام با خونسردی جواب داد:

– این موضوع بهیچوجه برای من تعجبی ندارد.

– بلی اما او به‌خاطر یک جنحه یا خلاف ساده زندانی نبوده بلکه به‌خاطر آدم‌کشی زندانی شده‌اند.

زن افلیح از شنیدن این کلمه ، سخت جا خورد و از قیافه‌اش وحشت و هراس شدیدی پیدا بود. از پسرش پرسید :

- کی بتو گفته است ؟

- مردی که با او در یک زندان ، بازداشت بوده است .

- از سوابق مردی که هم زندان او بوده ، قبل از اینکه اینمطلب

را بتو گفته باشد ، اطلاع داشتی ؟

- نه .

- وبا وجود این ، با او آشنا شده بودی ؟

- بلی .

- بسیار خوب ، داستان من و فلنیت ویج هم با آن یکی ، عیناً نظیر همین است! منتها با مختصر اختلافی! مردی که تو با او آشنا شده‌ای بوسیله طرف معامله‌ای که پول نژد او امانت گذاشته باشی بتو معرفی نشده است. حالا می‌بینی که این دو آشنائی با هم مختلف است ؟ نظرت درباره این اختلاف چیست ؟ دیدی گیر افتادی ! هیچوقت در محکوم کردن دیگران عجله نکن ، باز هم تکرار میکنم ، از من بتو نصیحت : در محکوم کردن دیگران عجله بخرج نده .

در نگاهش همانقدر نیرو و قدرت وجود داشت ، که در کلامش استحکام و صلابت. روی هر کلمه‌ای تکیه میکرد با نگاه ثابت به پسرش خیره شده بود. اگر آرتور در موقع ورود به خانه ، اندک امیدی برای نرم کردن مادرش داشت. نگاه ثابت و خیره او کافی بود که آن امید ناچیز را از خاطرش بزدايد ، با لحن مأیوسانه‌ای گفت:

- مادر، بدیهی است آنچه بشما گفتم باید بین خودمان بماند و مبادا بخارج درز کند.

- شرائطی که بمن تحمیل میکنی ، همین است ؟

- بلی

خانم کلنام درحالیکه دستش را بلند میکرد، گفت:

- فراموش نکن که تو باینموضوع صورت اسرار آمیزی میدهی نه من: آرتور، توئی که بعد از بدگمانی‌ها وشک وتردیدها واستیضاحاتی که با خود باینجا آورده‌ای ، حالا پرده اسرار هم روی آن میکشی بمن چه که این مرد که بود؟ بمن چه که در کجا بود ؟ اینها بچه کارمن میخورد ؟ این چیزها بلرد کسی میخورد که میخواهد آنها را بداند و برای من کاملاً بی تفاوت است ، دیگر صحبت در این باره کافی است.

چند دقیقه پیش از آن ، آقای فلنیت ویج را از اطاق پائین صدا زده بودند: آرتور با استفاده از این موقعیت ، آفری را در پلکان بیاد سؤالات گوناگون گرفت . ولی آفری او را تهدید کرد که اگر بجز بگفتن حرفهائی وادارش کند که از آنها بی اطلاع است ، جرمی را صدا خواهد زد . و ضمناً افزود که او در تمام اوقات فقط خواب می‌بیند .

۱۱

آقای مردل شهیر، چشم و چراغ کشور، براه پرافتخار خویش ادامه میداد. صحبت از عضویت او در مجلس لردها بود. اکنون سه ماه تمام از وقتیکه برادران دوریت را در گورستان خارجیها در رم که هر دورا در یک گور بخاله سپرده بودند، میگذشت.

آقا و خانم اسپارکلر در خانه کوچکی واقع در یکی از محلات اشرافی شهر مستقر شده بودند. در همین خانه بود که خانم اسپارکلر از خبر تأسفانگیز درگذشت برادران دوریت اطلاع پیدا کرده بود. او که باطناً زنی خبیث و شرور نبود؛ در ناراحتی و رنج شدیدی که دوازده ساعت طول کشید، بسر برد. آنگاه بترتیب مراسم عزاداری پرداخت. آنشب زن و شوهر پس از آنکه دو بدو باهم شام خوردند، در غمی جانکاه و رنج و ملالی عمیق فرو رفتند. خانم روی کاناپه‌ای در سالن استراحت کرده بود و از پنجره به جنگل و تپه‌های گل‌نگاه

میکرد، و چون از این منظره خسته شد، از پنجره دیگر بنماشای خیابان پرداخت. بعد در سالن مشغول قدم زدن شد و چند اسباب زمینی را برگرداند و سپس از هر یک از پنجره اطاق نگاهی به خیابان تارک انداخت. دوباره روی کاناپه میان بالشها افتاد و بشوهرش گفت:

- ادموند، بیا اینجا! کمی نزدیکتر! میخواهم باد بزنم ترا لمس کند تا حرفهایی که بنو میزنم اثر شدیدی روی تو بگذارد. جلوتر همین جا! کافی است! بقدر کافی نزدیک منی! اه! چه قدر حالت منقلب است!

آقا بهترین وجهی شروع بعذر خواهی کرد گفت که این تشویق و انقلاب دست خودش نیست و نمیتواند خودداری کند.

- ادموند، میخواهم چیزی بنو بگویم؛ دیگر نباید ما تنها باشیم. فوراً لازم است که وسیله ای برانگیزیم تا من در معرض این حالت وحشتناک و ضعف روحی قرار نگیرم.

آقا با همان ایجاز و طرز تکلم عادی خود، که بریده بریده حرف میزد، سخنان همسرش را تأیید کرد و افزود:

- راستی میدانی که بزودی خواهرت هم نزد ما خواهد آمد.

خانم، آهی از دل کشید و گفت:

- بلی، کوچولوی عزیزم! خواهر کوچک مهربانم! تنها حضور

آمی کافی نیست...

- اه! نه، مسلماً... او خودش بتنهائی نمیتواند گلیمش را

از آب بیرون بکشد.

- نه ، ادموند ... طبع آرام و سلیم این طفلک عزیز را باید بشور و هیجان و جنب و جوش آورد ؛ بعلاوه بایستی اطرافیانی باروح و بانشاط برایش بوجود آورد که فضائل او را درخشانتر سازند تا بیش از پیش بهشم بخورد و باعث محبوبیت او شود ، ولی خود او هم احتیاج دارد که از هر جهت هوشیار گردد ...

- کاملاً درست است ، باید او را هوشیار کرد .

- ادموند ، تو با این عادت خودت ، که هر وقت مطلبی نداری بگوئی بمیان حرف دیگران میدوی ، مرا دیوانه خواهی کرد پس چه وقت خودت را اصلاح میکنی ؟ ... ولی برگردیم برسر موضوع این کوچولوی عزیز ... او فدائی پدرم بود و بدون شك از فقدان او زیاد رنج خواهد کشید و برای او گریه فراوانی خواهد کرد . مثل من ؛ منم خیلی رنج برده ام ولی تردیدی نیست که آمی از نظر اینکه تا آخرین لحظه بر بالین پدر بیچاره ام بوده و در موقع مرگش حضور داشته است . بیش از من رنج خواهد کشید و حال آنکه بدبختانه من در آنجا نبودم . پس از اینکه دوباره چند قطره اشک بیاد پدرش ریخت ، ادامه داد :

- بنابراین باید گریه کوچک و ملوسمان را از این شکنجه روحی که باو دست داده ، خلاص کنیم . از بس شبهای طولانی بر بالین پدر بیدار نشسته است ، دور نیست که سلامتش بخطر افتد . ادوارد نیز هنوز حالش بجا نیامده و حتی ممکن است بیماریش طول بکشد و این امر برای ما اسباب زحمت خواهد شد ؛ زیرا با بیماری او نمیتوانیم کارهای پدر بیچاره ام را برسیم و آنرا نظم و ترتیب دهیم . خوشبختانه نامه ها و

اسنادش مهر و موم شده و زیر نظر کارگزاران مورد اعتمادی است که در سفر اخیر بلندن، کلیه امورش را با آنان واگذار کرده است. این امور طوری است که میتوان منتظر شد تا ادوارد در سیسیل، سلامتیش را بازیابد و برای اداره کارهایی که باید انجام شود، اینجا بیاید. خانم اسپارکلر چند لحظه چشمانش را بست، و بفکر فرو رفت؛ سپس دوباره گشود و گفت:

- بنابراین باید آمی را از قلق و اضطراب و کسالت روحی که در خانه باو دست داده است، بیرون بیاورم؛ ضمناً باید کاری کنیم که او احساسات نامناسب و ناپسندی را که در زوایای قلبش پنهان کرده و خیال میکند بر من پوشیده است، فراموش کند، ادموند، از من درباره این احساس قلبی چیزی نپرس برای اینکه آنرا بتو نخواهم گفت.

- عزیزم، منم در این باره از تو پرسشی نخواهم کرد.
فانی ادامه داد:

- من در این قسمت کارهایی باید بکنم ولی نخواهم توانست این طفلک مهربان را در اسرع وقت نزد خود ببرم. فرشته کوچک و محبوب! و اما درباره ترتیب کارهای پدرم، من مستقیماً نفعی در آنها ندارم. پدرم در عروسی من، بسیار سخاوتمندانه رفتار کرد و دست و دل بازی فراوان از خود نشان داد، اینست که من انتظار مهمی از او ندارم، اما از نظر اینکه ممکن است وصیتنامه‌ای نوشته و ما را ملزم کرده باشد که چیزی به خانم جنرال بدهیم، لذا افکار من متوجه کارهای او شده است. پدر عزیزم!

آه! پدر عزیزم!

و باز چند قطره اشک ریخت.

در همین لحظه اطلاع دادند که آقای مردل وارد شده است. خانم اسپارکلر در حالیکه فریادمیزد چراغ بیاورید، چراغ بیاورید از آقای مردل عنبرخواهی میکرد که او را در تاریکی گذاشته است. مرد میلیونر جواب داد:

- اه! برای من آنقدرها تاریک نیست، روشنائی باندازه کافی وجود دارد. وقتی شمعدانها را آوردند، دیدند آقای مردل پشت در ایستاده و لبهایش را بهم فشار میدهد. وی گفت:

- از اینجا رد میشدم، خواستم سلامی کرده باشم، امروز خیلی گرفتار بودم ولی چون بیرون آمدم که گشتی بزنم خواستم سلام کوتاهی بشما بکنم. بانکدار که با لباس مرتب و سر وضع منظمی ایستاده بود، در جواب فانی که از او پرسید شام را کجا خورده است، گفت:

- اه! من؟ نزد هیچکس شام نخورده‌ام.

- ولی شام که خورده‌اید؟

سرمایه‌دار معتبر، جواب داد:

- نه، اصلاً شام نخورده‌ام.

دستش را روی پیشانی زرد رنگش گذاشت؛ مثل اینکه فکر میکرد که آیا شام خورده است یا نه. از او خواهش کردند که اگر میل دارد، قدری خوراکی برایش بیاورند ولی او جواب داد:

- نه، متشکرم. اصلاً اشتها ندارم. قرار بود شام را در شهر با

خانم صرف کنم. ولی چون حالم خوش نیست لذا خانم را تنها با کالسکه روانه کردم و خود بهتر آن دیدم که گردش بکنم. آقای مردل روی صندلی راحتی که اسپار کلر همانموقع ورود، بوی تعارف کرده بود، نشست و کلاهش را روی صندلی دیگر گذاشت، آنچنان باستر کلاه نگاه میکرد که گوئی ده بیست متر عمق آن بود.

. ملاحظه میکنید، آمده بودم، سلامی بشما بکنم.

فانی گفت:

- برای ما جای بسی افتخار است که شخصیت بزرگی چون شما ما را سرفراز کرده است.

- نه، نه، من شخصیت بزرگی هستم .

روح بزرگ قرن، مردی که با شهرت جهانی خود معمولا کم حرف میزد و تازه همان مختصر را هم بزحمت میگفت، دوباره ساکت و خاموش ماند. خانم اسپار کلر گفت:

- وقتی شما داخل شدید، من داشتم از پدر بیچاره ام صحبت

میکردم.

- حقیقتاً؟ چه تصادف عجیبی!

فانی در این میانه تصادفی نمیدید ولی خیال میکرد نباید بگذارد که مذاکرات از حلت خود بیفتند، و گفت:

- بلی، داشتم به ادموند میگفتم بیماری برادرم سبب شده

رسیدگی و تحقیق درباره کارهای پدرم بتأخیر بیفتند.

- بلی، بلی، تأخیر شده است.

خانم اسپار کلر ادامه داد:

- تنها آرزویم اینستکه به خانم جنرال چیزی نرسد و نتواند یکشاهی دریافت کند. آقای مردل گفت:

- او هیچ چیز دریافت نخواهد کرد. فانی از اظهار عقیده بانکدار خوشحال شد. آقای مردل بگفته‌اش افزود:

- ... ولی باتمام اینها، می‌بینم که هم وقت شما را تلف می‌کنم، وهم وقت خودم را. فقط از اینجا رد میشدم، میخواستم سلامی کرده باشم.

- خیلی محظوظ شدیم.

مردل درحالیکه ازجا بلند میشد، گفت:

- فعلا مرخص میشوم. راستی ممکن است يك قلم تراش بمن امانت بدهید؟

يك قلمتراش دسته صدف باو تقدیم کردند ولی او ترجیح داد که تیزتر باشد. چاقوی دیگری که دسته‌اش بشکل فلس ماهی مزین شده بود، باو دادند. خانم اسپار کلر با لطف مخصوص گفت:

- اگر لکه مرکبی روی آن بریزید، من ازحالا شما را می‌بخشم. آقای مردل جواب داد:

- بشما قول میدهم که بهیچوجه لکه‌ای روی آن نریزم؛ واز در خارج‌شد.

آنشب خانم مردل شام درمنزل پزشکی عالیقدر شهر مهمان بود. منیت آقای مردل باعث شد که صندلی او سرمیز شام خالی بماند

ولی از عدم حضور او کسی ضروری نکرده بود. در تمام مدتی که سرشام بودند مهمانان متشخص پزشکی مشهور، کنایه‌های آمیخته بمزاح و سخنان دوپهلوی بمقام و عنوان لردی و عضویت در مجلس لردها، که در آینده نزدیکی روح بزرگ قرن، آنرا اشغال میکرد، میگفتند و زیر لفافه به خانم مردل که همه این نیشها را خوب درک میکرد، واز روی کمروئی و حیا وانمود میکرد که چیزی از حرفهای آنان حالش نمیشود، تبریک میگفتند.

میزبان شخصاً خانم را سوار کالسکه کرد و با او شب بخیر گفت. وقتی به سالن برگشت سایر مهمانان نیز بلافاصله اجازه مرخصی خواستند و همگی خداحافظی کردند. چون دکتر اهل مطالعه بود، پس از رفتن مهمانان، مشغول خواندن کتاب شد. ساعت دیواری چند دقیقه قبل از نیمه شب را نشان میداد. ناگهان صدای زنگ در، توجه پزشکی را بخود جلب کرد. رفتار و عاداتش بسیار ساده بود. او تازه مستخدمین را مرخص کرده بود که بخوابند و ناچار خود میبایستی برود در را باز کند. لذا پائین رفت و مردی را با سر برهنه، وبدون کت دید که آستینهای پیراهنش را تا شانه بالا زده بود و به پزشک گفت:

— آقا، من از حمامی که در همین نزدیکی، در سر کوچه مجاور واقع است، می‌آیم.

— خوب، من چه کاری برای این حمام میتوانم بکنم؟

— ممکن است لطف فرموده فوراً بانجا بیایید؟ بفرمائید، اینهم

چیزی است که ما روی میز پیدا کردیم.

تکه کاغذی به پزشك داد ، پزشك پس از اینکه آنرا زیر و رو کرد و نشانی آنرا که بامداد نوشته شده بود، خواند، نگاهی از نزدیک به نوشته و نگاهی بمردی که آنرا آورده بود، انداخت سپس کلاهش را که به جارختی آویزان بود، برداشت در را قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت و با قدمهای تند از خانه خارج شد. وقتی به حمام رسیدند تمام کارکنان حمام، دم در منتظر ورود پزشك بودند و بعضی ها در راهروها آمد و شد میکردند. دکتر به مدیر حمام گفت:

– از عموم حاضرین خواهش کنید کنار بروند و خطاب بحامل یادداشت، گفت: و شما هم راهرا بمن نشان بدهید.

پیشخدمت او را تا انتهای راهرو هدایت کرد و مقابل دری که درته راهرو قرار داشت ایستاد و از پشت در نگاه کرد. سرینۀ حمام ، جسد مردی که گوئی در قبر یا در تابوت پوشیده از پارچه و روپوش، خوابیده باشد، افتاده بود. مردی بود بدقواره با سری گرد که صورتش پرچین و چروك بود. روی کف مرمین حمام رگه های وحشتناکی برنگ سرخ دیده میشد. روی سکوی مجاور، يك بطری محتوی موادافیونی و يك چاقوی دسته فلسی که لکه دار شده بود ولی نه با لکه های مرکب بچشم می خورد.

– قطع شاهرگ ... مرگ سریع ... لااقل نیمساعت از مرگش میگذرد ...

نگاه دکتر بطرف لباسهای روی نیمکت و از آنجا به ساعت و کیف پول و کیف دستی روی میز متوجه شد. او نامه ای که لاک و مهر

نشده و سرباز بود، و تانیمه از کف دستنی بیرون آمده بود، بیرون کشید و بلحن متینی گفت:

– این نامه بعنوان منست.

آنها باز کرد و خواند. هیچ دستوری نداده بود، کارکنان حمام میدانستند چه باید بکنند، دکتر خوشحال مدتی می‌تواند بیرون برود و هوای خنک شب را استنشاق کند. روی پله‌ی اولین خانه‌ای که رسید، نشست: زیرا حالش بهم خورده بود. و احساس ناراحتی میکرد. و کیل دعاوی مشهور شهر در همسایگی دکتر سکونت داشت. دکتر موقع عبور از مقابل خانه‌ی او، دید که پنجره اطاق کارش روشن است. در زد. و کیل دعاوی شخصاً در را باز کرد و پرسید که چه خبر شده است.

هر دو داخل نزدیکترین اطاق شدند و در آنجا دکتر نامه را باو داد که بخواند ضمن این نامه بدکتر مأموریت داده شده بود که خبر این حادثه شوم را به هارلی استریت برساند. و کیل دعاوی که دیگر نمیتوانست بکارش ادامه دهد، بدوستش پیشنهاد کرد که او را تا دم در منزلش مشایعت کند و خود در آن حوالی بگردد و قدم زدن مشغول شود، تا دوستش مأموریت شاق و دردناک خود را انجام دهد. هر دو پیاده بمقصد روان شدند تا خون سردی خود را در هوای آزاد باز یابند، اکنون زور میخواست بال و پر خویش را بهم زند تا تاریکی شب را بسرائند. در همین موقع دکتر، به هارلی استریت رسید و زنگ خانه را بصدای او در آورد.

یکی از مستخدمین بیدار مانده بود و انتظار اربابش را میکشید.

بدینمعنی که وی در آشپزخانه میان دو شمعدان و یک روزنامه بنای خورخور را گذاشته بود. وقتی این مستخدم بیدار و مراقب را بیدار کردند، باز دکتر مجبور بود منتظر بماند تا خوانسالار بیدار شود. عاقبت این شخصیت عالیمقام لطف فرمود و با رب دو شامبر و کفش سرپائی، در اطاق ناهارخوری حضور یافت. دکتر به او گفت:

- باید گیس سفیدخانم مردل را صدا کرد تا او خانمش را بیدار کند و آهسته آهسته برای ملاقات با من، آماده اش سازد. من خبر وحشتناکی دارم که باید بایشان اطلاع دهم.

خوانسالار که شمعدانی در دست داشت، یکی از مستخدمین را صدا زد تا شمعدان را که بیهوده میسوخت، ببرد و باو گفت:
- آقای مردل مرحوم شده است.

خبر درگذشت مرد بزرگ، با سرعت عجیبی در همه جا پیچید. ساعتی که بورس شروع بکار میکرد، سروصدای شومی از غرب تا شرق و از جنوب تا شمال منتشر شد. ابتدا این سرو صداها ملایم و معتدل بود و میگفتند: مسلم نیست که ثروت آقای مردل آنقدرها که خیال کرده اند، سرشار و بی حساب باشد. تفریق و تسویه حسابها ممکن است قدری بتأخیر بیفتد؛ حتی ممکن است برای مدتی که از یکماه تا شش هفته تجاوز نمیکند قرار توقیف موقت برای بانک معظم او صادر شود. هر قدر این سروصداها بلندتر میشد، خطر بدبختی بیشتر تهدید میکرد، و واضحتر میشد که او آدم پوچ و آسمان جلی بوده و ناگهان با وسائلی که هیچکس نتوانسته بود، بدان پی ببرد، دارائی

کلانی بهم زده و ثروتمند شده بود! رفتار و اسلوبی کاملاً عامیانه داشت و فاقد هر نوع تربیت اخلاقی و معنوی بوده است. موقع راه رفتن همیشه سرش پائین بود و جرئت نمی‌کرد بصورت مردم نگاه کند. به این ترتیب چگونه موفق شده بود، آنهمه اشخاص را مسحور خود کند؟ او هرگز ثروتی که بخودش متعلق باشد، نداشت. در معاملات تجاری و بانکداری، بطرز وحشتناکی، دل‌بدریا میزد و همه آنها پرخطر بود. ستون مخارجش به ارقام شگرف و افسانه‌ای سرزده بود.

هر ساعت که از روز می‌گذشت، براستحکام و غلظت این خبر افزوده میشد. آقای مردل در بینة حمامی که خودکشی کرده بود، نامه‌ای بعنوان پزشک مخصوص خود گذاشته بود. روز بعد، پزشک، آنرا نزد قاضی تحقیق برد. کسانی که فریب بانکدار را خورده بودند می‌بایستی در انتظار مصیبتی بزرگ و بلائی شوم باشند. اولین زمزهای که برخاست، هر لحظه وحشتناکتر و پرسر و صداتر میشد بطوریکه در هر یک از چاپهای عصر، این خبر مورد تأیید قرار گرفته بود. از این لحظه بعد دانستند که مرحوم مردل به بیماری شیادی و کلاهبرداری مبتلا شده بود.

۱۲

آقای پنکس نفس زنان و باگامهای تند خود را بدفتر کار آرتور کلنام انداخت. تحقیقات خاتمه یافته بود و نامه آن مرحوم منتشر شد و ورشکستگی بانکدار اعلام گردید. سایر مؤسسات نمونه و مقاطعه-کارهای مردل بزرگ، مانند پرکاهی آتش گرفت و بجز دوده سیاه از آنها چیزی باقی نماند. نظم و فعالیت دفتر دویس و کلنام چه شد؟ نامه‌های سرباز و لاک و مهر نشده، و کاغذهای متفرقه بابتی نظمی روی میز پخش و پلا بود. شریک دانیل دویس، در میان اینهمه آثار یأس و انحطاط روحی بیحرکت سر جای همیشگی خود نشسته و دستهایش را روی میز تحریر گذاشته و سرش را روی بازوانش تکیه داده بود. آقای پنکس دوان دوان داخل اطاق شد و کلنام دید و همانجا ایستاد، لحظه‌ای بعد، او نیز دستهایش را مانند کلنام صلیب وار روی میز گذاشت و سرش را بآن تکیه داد. چند دقیقه هر دو بهمین وضع ساکت و آرام باقی ماندند.

آقای پنکس سر برداشت و شروع بصحبت کرد :

- آقای کلنام . من باعث شدم که شما را وادار به اتخاذ این تصمیم کنم . خودم میدانم . هرطور میلتان است با من رفتار کنید . شما زائد بر آنچه من به خودم ناسزا و دشنام داده‌ام ، نمیتوانید مرا فحش بدهید؛ و بیش از آنچه تصور کنید، سزاوار همه نوع فحش و ناسزائی هستم .

اه ! پنکس ، پنکس . درباره اینکه سزاوار چه هستید ، حرف نزنید . پس من چه بگویم که این شریک پیرمرد و با شرف و فعالم را که مدام در تلاش و کار است ، خانه خراب و غرق در رسوائی و بی آبرویی کرده‌ام ؟

پنکس فریاد زد:

- یا مرا سرزنش و توبیخ کنید، یا بلائی بسر خودم خواهم آورد؛ مرا احمق ، حیوان و هرچه دلتان میخواهد بنامید بمن بگوئید: حیوان لایشمز، الاغ اکبیری ، چرا این کار را کردی ؟ مگر مغز خر خورده بودی ؟ مگر در کلهات بجای مخ ، پهن ریخته بودند؟ رعایت مرا نکنید و فحش بدهید.

- افسوس، پنکس، خودم کور بودم که گذاشتم کور دیگری عصا کشم شود... ولی دویس... دویس، دویس شریک بیچاره‌ام !
پنکس پرسید:

- آقای کلنام آیا شما همه دارائی خود را بمخاطره انداخته‌اید؟
- بلی، همه را .

پنکس نشست و موهای پرپشتش را چنگ زد و با قدرت زیادی یکمشت آنرا کند. آنگاه مانند دیوانگان بآنها نگریست و بعد آنها را در جیب گذاشت. کلنام چند قطره اشکی را که آهسته و بی سر و صدا از چشمش جاری شده بود پاک کرد و افزود:

- باید من بلافاصله دست بکار شوم و عجله کنم تا چاره‌ای بیندیشم. باید شهرت و نام نیک شریک بیچاره‌ام را از هرننگ و افتضاحی برکنار نگاهدارم. باید از هر چه که شخصاً دارم، صرف نظر کنم. باید طلبکارانمان را در جریان کارها بگذارم و بگویم که چه کلاهی سرمان رفته است. باید تا آخرین لحظه‌ای که زنده‌ام، کار کنم تا لکه این خبط و خطا... و یا گناهم را پاک کنم. تمام شب در این باره فکر کرده‌ام و راهی بجز تعقیب این موضوع از طریق قضائی ندارم.

پنکس گفت:

- لاقبل به تنهائی وارد مرحله تعقیب قضائی نشود و با یکی از قضات یا وکلای دادگستری مشورت کنید.

راگ را بعنوان وکیل مدافع خود، انتخاب کنید. آقای کلنام، مایلید بدنبال آقای راگ بروم؟

- اگر اسباب زحمت نباشد، بی اندازه ممنون خواهم شد.
آقای پنکس از دریسرون رفت و راگ را با خود آورد: مرد نجیب زاده از پنکس خواهش کرد که برای تسکین هیجانان خود، قدری گردش کند. پنکس مأیوس و سرافکننده با حالتی رضا و تسلیم از اطاق خارج شد. کلنام تصمیم خویش را برای آقای راگ شرح داد و

ضمناً گفت که شریکش آقای دانیل دويس برای انجام کارهای مهمی بمسافرت رفته و فعلاً در آنجا حضور ندارد و او حاضر است پیه همه چیز را بتن بمالد وتیرا اتهامات را بجان بخرد تا هیچگونه مسئولیت اخلاقی متوجه شریکش نشود و شرافت او محفوظ بماند؛ زیرا بی احتیاطی و عدم توجه او این فاجعه را بوجود آورده وبهیچ قیمتی حاضر نیست در کار شریکش خللی وارد آید؛ خیال دارد اعلامیه ای هم در این باره منتشر کند؛ راه حل دیگری بفکرش نمیرسد و چاره ای ندارد بجز اینکه این اعلامیه را برای مشتریان تجارتخانه بفرستد ونیز در روزنامه ها درج کند وبخشنامه ای برای کلیه طلبکاران ارسال دارد و از شریکش رفع اتهام کند و رسماً اعلام دارد که تجارتخانه تا مدتی که نتیجه اقدامات قضائی معلوم شود، تعطیل خواهد بود؛ او خود را در اختیار طلبکاران میگذاشت، چنانچه با ملاحظه بیگناهی شریکش اجازه دادند که تجارتخانه کار خود را از سر بگیرد، او حاضر است سهمی که از شرکت عایدش میشود به دانیل دويس واگذار کند. این یگانه چاره و تنها راه جبران نگرانی هائی بود که خود من غیر عمد مسبب آن بودم.

طبیعتاً آقای راگ اعتراض زیادی به این نقشه داشت ولی کلنام نخواست حتی بیکی از آن اعتراضات گوش دهد. بالتبجیه وکیل مدافع شروع بکار کرد و آرتور به جمع وجور کردن کالاها پراخت و مختصر پولی که پیش او بود بحساب بانك گذشت.

اعلامیه منتشر شد وطوفان وحشتزائی پیا کرد. هزاران اشخاص پس از ورشکستگی مردل منتظر چنین پیشامدهائی بودند. و چهارچشمی

بدنبال کسی می‌گشتند که تیره‌های ملامت را بسویش رها کنند. آقای راک که در دفتر کلنام مستقر شده بود، هر روز نامه‌هایی پر از فحش و ناسزا دریافت میکرد. قبل از پایان هفته اول به موکل خود اطلاع داد که بیم دارمبادا طلبکاران حکم بازداشت او را از مقامات صالحه بدست آورند.

– باید نتیجه اعمالم را تحمل کنم و باید مأمورین دادگستری مرا همین‌جا بگیرند.

عاقبت او را گرفتند و یکسر بزندان ثبت بردند و درست در همان اطاقی که سابقاً پدر زندان سکونت داشت، او را جا دادند. آقا و خانم پلورنیش باسید پر از خوراکی که مستاجرین کوی خونین دلان شتاب در خرید آن داشته ولی عجله‌ای در پرداخت پولش نداشتند، در اطاق را زدند. خانم پلورنیش گریه میکرد. آقای پلورنیش با همان روش فیلسوف مآبانه خود ولی بکنایه او را دلداری داد که زمانه زیر و رو دارد گاهی پست و زمانی بلند است. دیگر لازم نبود که کسی پرسند علت این امر چیست و چرا روزگار پست و بلندی دارد فقط باید معتقد بود که چنین مسئله‌ای وجود دارد، همین وبس. خانم پلورنیش کاری بجز گریه نداشت؛ او میکوشید جنبه فیلسوفانه بخود ندهد ولی آهنگهایش طوری بود که بیشتر حکایت از این امر میکرد.

خانم پلورنیش گفت:

– آقای کلنام، نمیتوانم تصور کنم که وقتی آقای باتیست از این خبر مطلع شود، چه حالی پیدا خواهد کرد. اگر او برای کار محرمانه‌ای

که شما از امروز صبح با وارجاع کرده‌اید، نرفته بود، یقیناً با بنجامین آید ولی آقای کلنام بعقیده‌من، در هر بدبختی، یک جنبه خوب هم وجود دارد: شما خود این موضوع را از من بهتر میدانید. وقتی انسان با طرف این اطاق نگاه کند، باسانی جنبه خوب بدبختی امروزی شما را حدس میزند... باید خدا را شکر کرد مادموازل دوریت دیگر اینجا نیست تا این وضع را ببیند.

آرتور تصور کرد که خانم پلورنیش او را با حالت کاملاً خاصی نگاه میکند. خانم پلورنیش باز گفت:

— خدا را شکر که مادموازل دوریت از اینجا فرسنگها دور است و امیدوارم همین بعد مسافت مانع شود که این خبر بگوشش برسد. اگر او الساعه اینجا بود، یقیناً وقتی شما را در این وضع میدید (خانم پلورنیش این کلمات را تکرار کرد) یقیناً وقتی شما را میدید که در رنج و بدبختی بسر میبرید، قلب مهربانش سخت آزرده میشد. یقیناً دارم که هیچ چیز در دنیا با اندازه این حادثه او را رنج نخواهد داد. این بار خانم پلورنیش اشتباه نمیکرد؛ وقتی به آرتور در چهره او نگاه میکرد، نوعی حيله و شیطنت و خبث و طینت در تأثرات و تألمات مشفقانه او میدید.

قریب یکماه و نیم بود که آرتور کلنام در زندان بسر میبرد: روزی

راك بدیدنش آمدتا اورا وادار کند که تصمیمات تازه‌ای در مورد پاره‌ای اقدامات ، اتخاذ کند ولی موفق نشد . در آخرین لحظه باو گفت که نجیب زاده‌ای با لباس نظامی در اطاق نگهبانان ، منتظر اوست و او از ملاقات آن نجیب زاده خوشوقت خواهد شد .

– مگوئید، نجیب زاده‌ای تقاضای ملاقات مرا دارد؟

– هر چند این موضوع از وظایف من خارج بود، ولی بهر صورت بشما اطلاع دادم . ظاهراً این نجیب زاده شنیده است که من پیشکار و وکیل شما هستم ، منتظر مانده تا من مأموریت کوتاهی را که نزد شما دارم ، انجام دهم .

کلنام آهی کشید و گفت:

– بدون شك باید اورا ببینم .

بنابر این علاقه بدیدن او دارید: آقا؟ پس اجازه می‌دهد موقع عبور از جلوی اطاق نگهبانان از طرف شما باین نجیب زاده بگویم که اورا خواهید پذیرفت، بله؟ متشکرم آقا ، روز خوشی را برای شما آرزو میکنم و با خلق تنگی از در بیرون رفت. آرتور در ژبائی عمیق فرورفته که صدای پائی در پلکان طنین انداز شد. با ضربه مشت در اطاق چهار طاق باز شد و آرتور در آستانه در چشمش به بلاندوا افتاد؛ همان مردی که ناپدید شدنش آنهمه نگرانی و اضطراب بوجود آورده بود. قبل از اینکه آرتور که مبهوت و متحیر شده بود، فرصت حرف زدن پیدا کند، کالتو که از نزدیک بدنالش بود، داخل شد. هیچیک از آن دونفر از وقتی که کلنام در این اطاق زندانی شده بود بزندان نیامده

بودند. آقای پنکس که با سر و صدا نفس میکشید، یکمربسوی پنجره رفت و کلاهش را. بزمین گذاشت و انگشتان هر دو دستش را در موهایش فرو کرد بعد مانند مردی که تمام روز را مشغول کار بوده، و استراحت میکند، دست بسینه ایستاده باتیست بی آنکه لحظه‌ای از رفیق کلاهبردارش که سابقاً آنقدر باعث ایجاد ترس و وحشت شده بود، دیده برگیرد، آهسته روی کف اطاق نشست و بدرتکیه داد. این بار شباهت او به سگ پاسبان بیش از آدمی بود که ترسیده باشد.

بلاندا گفت:

– رفیق، دو نفر احمق یکی، لانجیه و دیگری ریگو بمن گفته‌اند

که شما میخواستید مرا ببینید بسیار خوب اینهم بنده، بفرمائید! نگاه تحقیر آمیزی به پشت سر خود، روی تخت خوابی که روشنائی روز آنرا تغییر شکل داده بود، انداخت و بی آنکه کلاه از سر بردارد بآن تکیه کرد و با آن حالت تحریک آمیزی، دستها را در جیب جلیقه کرد، کلنام فریاد زد!

– ای جغد کربه شوم و نامیمون! شما مخصوصاً تعمد داشتید که در خانه مادرم سوء ظن و حشتمباری بیفکنید. چرا اینکار را کردید؟ چه کسی این فکر شیطانی را بشما تلقین کرده بود؟

آقای ریگو پس از اینکه لحظه‌ای چین را بر ابرو انداخت، بنا کرد به خندیدن و گفت:

– آقای نجیب زاده شریف! گوش کنید. آهای، مردم، ببینید این پسرک پاکدامن و با تقوی چه میگوید! آقا، مواظب خود باشید،

مواظب باشید که این تندرستی شما ممکن است بضررتان تمام شود.
 کاوانو خطاب به آرتور گفت:

- سنیر، گوش کنید، شما بمن دستور داده بودید که ریگو را پیدا کنم... درست است؟ بنابراین من اول از همشهریانم شروع کردم، و دربارهٔ ایتالیائی‌ها که اخیراً وارد لندن شده‌اند تحقیقاتی کردم، بعد پیش فرانسویها و آلمانیها رفتم. آنها هرچه بدانند، بمن میگویند ولی در خصوص ریگو هیچکس چیزی نمیدانست. قریب پانزده بار به نقاطی که معمولاً خارجی‌ها جمع میشوند، رفتم و کسی اطلاعی نداشت، ولی! ... عاقبت پس از مدتی انتظار، بی آنکه یقین پیدا کنم که او در لندن است، کسی دربارهٔ سربازی مو خاکستری با من صحبت کرد که مخفیانه در محلی زندگی میکند و گاهی بعد از شام برای پیمپ کشیدن، خارج میشود، بقول ایتالیائیها، باید حوصله بخرج داد: لذا منم حوصله بخرج دادم و در صدد بر آمدم که مخفی گاه او را پیدا کنم و در کمین وی ایستادم و خود را در نقطه‌ای پنهان کردم. عاقبت از مخفی گاه خود خارج شد. همین مردی است که الساعه در حضور شماست... چون او نمی‌خواست که در حضور وکیل مشهور دعاوی (این عنوان افتخاری را باتیست به راگ داده بود) پیش شما بیاید هر سه در اطاق نگهبانان منتظر ماندیم و سنیر پانکو دم در کشیک می‌کشید.

در پایان این توضیحات کلنام نگاهش را متوجه چهرهٔ شوم و گستاخ بلاندوا کرده بود، یکی از آن لیشخندهای نفرت آیز بر لبهای وی نقش بست و این نیشخند متوجه کلنام بود بعد پنج شش بار انگشتانش

را بصدا در آورد و خم شد گوئی میخواهد هر يك از این صداهائی را که از انگشتانش در می‌آورد ، علناً بصورت کلنام بیفکنند. سپس فریاد کشید :

- آقای فیلسوف ! حالا بفرمائید ببینم از من چه میخواهید؟

کلنام بی آنکه نفرتش را پنهان کند گفت:

- میخواهم بدانم چگونه شما جرئت می کنید خانه مادرم را در

معرض اتهام جنایت قرار دهید؟

- چگونه جرئت میکنم ! اه اه ! جرئت می کنم، واقعاً ! طفلك

من، توبچه بسیار بی شرمی هستی ! کلنام ادامه داد :

- من می خواهم این سوء ظن های نفرت انگیز را از بین ببرم .

شما را بخانه مادرم خواهند برد تا شما را ببینند. و نیز میخواهم بدانم

آن شبی که شما را در آنجا دیدم، و می خواستم از بالای پلکان پائین شما

را پرت کنم ، بچه مناسب بآن خانه آمده بودید و چه کار داشتید؟ اه !

بیجهت اخم نکنید، شما آدم ترسوئی بیش نیستید که فقط لاف شجاعت

می زنید.

رنگ از صورت و لبهای بلاندوا پرید: دستی به سیلپه اش کشید

و زیر لب گفت :

- طفلك من ، وجود شما تا اندازه ای برای بانوی محترمه

مادرتان، زیانبخش است! بگوئید يك بطری شراب برای من بیاورند .

یکی از این احمقها را بفرستید بدنبال شراب زیرا من تا چیزی نوشم،

حرف نمی زنم. یا الله ، می فرستید یا نه ؟ .

سنیور پانکو بنا بدستور کلنام بدنبال شراب، به کافه رفت. ریگو
باو گفت :

– احق ، يك گیلای بزرک ! .

سنیور پانکو گیلای جلوی ریگو یا بلاندوا گذاشت ، ریگو
گفت :

– آدم نجیب زاده، همیشه نجیب زاده است. تصور می کنم، یک نفر
نجیب زاده حق داشته باشد، کار خودش را بکند، و از خودش پذیرائی
کند در حین صحبت گیلایش را تا نیمه پر کرد و همانطور که حرف
میرد: آنرا بلعید و گفت :

– حالا کمی درباره کارهایمان صحبت کنیم. اگر چه شما شخصاً
در اینجا زندانی هستید ولی بنظر من ، در صحبت کردن کاملاً آزادی
عمل دارید :

– من آنقدرها آزادی دارم که بتوانم نامی را که شایسته شماست
بشما بدهم... خودتان بهتر میدانید و همه ما میدانیم که من هنوز ملاحظه
شما را کرده ام .

– آقا، حرف باد هواست. شما این نکته را می دانستید ؟ . من
ملزم هستم قماری بکنم که در آن حرف همانست که گفته میشود و هیچ
تغییری پیدا نمی کند. لابد میخواهید بدانید چرا من خواستم این یکدست
بازی را که شما آنرا بهم زدید، بازی بکنم ؟ بسیار خوب، برای اطلاعاتان
میگویم که من سابقاً و هنوز هم... میفهمید؟ هنوز هم کالاهائی به مادران
می فروشم .

برای ایشان ماهیت این کالا را توصیف کرده‌ام و قیمت آنرا هم معین نموده‌ام. رویهمرفته ، ادرتان پابند مسئله قیمت نیست در يك كلمه ، مادر قابل ستایش شما ، مرا تشویق کرد. منم برای تنوع سرگرمی و تفریح آخر بکنفر نجیب زاده باید از کیسه دیگری تفریح کند! - بفکر رسید که ناپدید شوم .

ملاحظه کنید، مادر شما با آن اخلاق تند و خشنی که دارد و همچنین فلینت ویچ عزیز من از اجرای این نقشه که خود را سر به نیست کنم، چندان عصبانی نمی‌شدند، به ! اینطور از اوج عظمت خود بمن نگاه نکنید ! مجدداً تکرار میکنم: ایشان عصبانی و ناراحت نشدند بلکه خوشحال و مسرور و محظوظ شدند !

ریگو پس از اینکه گیلان دیگری نوشید، دوباره رشته سخن را بدست گرفت .

- آقای من ، فکر ناپدید شدن ، از يك جهت، فکر بسیار خوبی بود، این فکر باعث سرگرمی من شد، ولی مادر عزیز شما و فلینت ویچ عزیز مرا ناراحت کرد و نیز سبب اضطراب و پریشانی خاطر شما شد (این قیمتی است که من میگیرم برای اینکه درس ادب بدهم) ، بالاخره بتمام کسانی که مرا می‌شناسند در این جریان ، معتقد شدند که چاکرتان آدم مخوف و ترسناکی است ، بعلاوه این موضوع توانست عقل را به کله خانم مادر شما باز گرداند. و بر اثر همان مختصر سوء - ظنهای ناپسندی که از نظر دورانیش شما محتوم نمانده بود ، مادران مجبور شد که آنگهی رمزی در روزنامه‌ها بکنند که اشکالات فلان کار در

صورتیکه فلان آدم خود را نشان دهد، مرتفع خواهد شد. جواب این آگهی شاید مثبت و شاید منفی بود ولی شما آمدید و چوب لای چرخ گذاشتید. حالا نوبت شما است که حرف بزنید؛ بگوئید بینم از من چه میخواهید؟ جواب بدهید. فیلسوف عزیز، احمق جان، شاید بهتر بود مرا بحال خود میگذاشتید.

– نه، زیرا حالا مردم خواهند دانست که شما زنده اید و هیچ بلایی بسرتان نیامده است، این دو نفر شما را در انظار مردم، بدادگاه میکشاند.

– ایشان مرا به هیچ کجا و نزد هیچکس نخواهند برد. خودم چیزهایی را که باید بدانم خوب میدانم! مگر من کالای خوبی برای فروش ندارم؟ شما دلتان میخواهد که مرا در وسط روز بهمه کس نشان بدهید؟ تمام آرزوی شما همین است! من شاید خیلی زودتر از آنچه بخواهند، شخصاً خودم را نشان خواهم داد! کاالتو، یک قلم و دو ات و یک صفحه کاغذ بیاور! یا الله زود باش!

کاالتو بلند شد و هرچه که ریگو خواسته بود، مقابلش گذاشت ریگو سرعت چند سطری نوشت و آنرا بصدای بلند خواند:

به خانم کلنام:

منتظر جواب. نشانی: زندان ثبت

اطاق پسران.

«خانم عزیز:

«امروز وقتی زندانی محبوبمان بمن اطلاع داد (مرا «رهین

منت خود ساخته و جاسوسانی در کمین من گذاشته است و خودش نمیتوانست شخصاً باینکار پردازد زیرا بدلائل سیاسی کنج عزلت اختیار کرده است) که شما بخاطر زندگی من بیمناک شده‌اید، بسیار متأسف شدم. خانم عزیز، اطمینان داشته باشید که من زنده و سلامت و در آتش اشتیاق ملاقات شما میسوزم. ولی بیم آن دارم که از نظر موقعیت، هنوز تصمیم به قبول پیشنهادی که من افتخار تقدیم آنرا حضورتان داشته‌ام، نگرفته باشید بنابراین خوشوقت خواهم شد که هشت روز بعد خدمتان برسم. آیا شرایط مرا نفیاً یا اثباتاً باتمام نتایج حاصله آن خواهد پذیرفت.

خودتان خوب میدانید که من برای پرداخت مخارج «مهمانخانه در طول مدت انتظار، روی شما حساب میکنم. خانم عزیز، کاملترین احترامات مرا بپذیرید.

«ریگو بلاندوا.»

وقتی قرائت نامه تمام شد، «ریگو» آنرا تا کرد و با تفرعن و غرور آنرا جلوی پای آرتور انداخت.

— او هوی، بگو بکنفراین نامه را به نشانی او ببرد و جوابش را برای من بیاورد!

«پنکس» مأمور بردن نامه شد. یک ربع ساعت بعد، بازگشت، «بلاندوا» در این فاصله مشغول سیگار کشیدن و گفتن حرفهای بی‌شرمانه و گفتارهای جسورانه بود. وقتی در باز شد «پنکس» تنها نبود بلکه

«جرمی فلینت ویج» نیز داخل شد. هنوز سرو کله‌اش در اطاق نمایان نشده بود، که «ریگو» با استقبال او پرید و او را بوسیده. «فلینت ویج» وقتی خود را از دست او نجات داد، گفت!

– حال شما چطور است، آقا؟ نه، متشکرم کافی است آه! آرتور، بطوریکه شایع است شما میتوانستید بازار بهتری برای فروش خو کهایتان پیدا کنید.

هرچقدر آرتور صبر و حوصله داشت، ریگو بسیار کم طاقت و بیحوصله بود. یقه «فلینت ویج» را گرفت و با شوخی و حشیا نه‌ای آنرا نکان داد و فریاد کشید:

– مرده شوی هرچه بازار و خوک و خوک چران است ببرد!
یا الله جواب کاغذ من کو؟
«جرمی» جواب داد:

آقا، یقه‌ام را رها کنید، یک کلمه پیغام برای آرتور آورده‌ام که باید باو بگویم.

فوراً او را رها کرد و او هم پیغامش را رسانید و تسکه کاغذ چروکیده‌ای که در دستهای ضعیف خانم «کلنام» می‌چاله شده بود به آرتور داد که در آن نوشته شده بود: «امیدوارم هرچه ضرر کشیده‌اید، کافی باشد. در صدد ورشکست کردن دیگران و شکستن بازار ایشان

نباشید. «جرمی فلینت ویج» پیام آور و نماینده تام الاختیار منست
دوستدار شما - م. ک.

آقای «کلنام دوباره این سطور را خواند بی آنکه کلمه‌ای بر
زبان جاری سازد سپس آنرا ریزریز کرد. «ریگو» از «فلینت ویج»
پرسید:

- خوب، فلینت ویج خوشگله، جواب نامه من چه شد؟
- آقای بلاندوا خانم کلنام پیشنهاد شما را قبول میکند ریگو
پس از خنده‌ای جنون آسا از تخت غرور پائین آمد و گفت: بسیار
خوب، میروم، مهمانخانه‌ای پیدا کنم. در این اثنا نگاهش به کاولتو
افتاد و باز گفت:

- حیوان! تو مرا برخلاف میل قلبی‌ام تعقیب کردی و حالا
هم میخواهی مرا تعقیب کنی؟ ای کرمهای کدو! بشما گفته بودم که من
ساخته شده‌ام برای اینکه مخدوم باشم و بمن خدمت کنند! این قاچاقچی
تا هشت روز دیگر جزء خدمتگزاران من خواهد شد.

کاولتو با نگاه از کلنام کست تکلیف کرد و کلنام با اشاره‌باو
حالی کرد که بلاندوا را همراهی کند و افزود:

- امیدوارم لااقل از او بیم وهراس نداشته باشید.
مردك ایتالیائی بعلامت انکار سر تکان داد و گفت:
نه، ارباب: از وقتیکه گفتم چگونه با او رفیق شده‌ام، دیگر
از او هراسی ندارم بلاندوا با قدمهای بلند خارج شدند کاولتو نیز

بدنبالش روان گردید . آقای پنکس نیز پس از شنیدن سفارشات محرمانه آرتور پاسخ داد تا آخرین مرحله به تعقیب بلاندوا ادامه خواهد داد مرد زندانی وقتی تنها شد ، احساس کرد که مورد تحقیر قرار گرفته و بیچاره و ناتوان شده است .

۱۳

ششمین روز از موعد مقرر هشت روزه «ریگو» بود. «آرتور» با دلی خسته ، و چشمی بیمار و افکاری پریشان ، تمام شب را بیدار مانده و بیمار و ضعیف شده بود. موقعیکه پیرزن خدمتکار برای جمع و جور کردن اطاق آمده بود ، دید «کلنام» صندلیش را مقابل پنجره گذاشته و چرت میزند.

مرد زندانی که از بیخوابی و بی میلی خود بغذا متحیر شده بود. روی میز ، در کنار فنجان چشمش بدسته گلی زیبا افتاد که تازه چیده بودند آنرا برداشت بوئید و دوباره آنرا روی میز گذاشت بفکر افتاد که این گلهها از کجا آمده است .

وقتی آهسته در باز شد ، بی آنکه کلید در قفل چرخانده شود، و دختر کی که خود را در بالاپوش پیچیده بود، در آستانه در ایستاد، دوریت بود که با همان پیراهن کهنه سابق خود نمایان شده بود.

از خواب پرید و فریادی از تعجب کشید. دید صورت مملو از ترحم دخترک فوق العاده تغییر پیدا کرده است. دوریت کوچک، اورا با اسم صدا زد:

— ای بهترین دوست من! آقای کلنام عزیز، مبادا شما را گریبان بینم! گریه شادی باشد! اینک دختر بیچاره شما باز گشته است!

— بمن نگفته بودند که شما بیمارید.

— چطور؟ این شماست که بدیدن من آمده اید؟ آنهم با این لباس؟

— یقین داشتم که شما دوست دارید مرا در این لباس ببینید تا در لباسهای نو و قشنگ، من همیشه این لباس را نگاه داشته‌ام تا مبادا آنرا فراموش کنم. من تنها نیستم و همانطور که میبینید یکی از دوستان قدیمی من همراه من آمده است.

«آرتور» سر برگرداند و «مگجی» را دید که شبکلاه بزرگ سابق را بر گذاشته و همان زنبیل روزهای گذشته را بدست گرفته و قد قد خوشحالی میکند، دوریت گفت:

— من دیروز عصر با اتفاق ادوارد وارد شده‌ام. آندسته گل را امروز صبح من اینجا آوردم ولی شما متوجه من نشدید.

کلاه کهنه اش را از سر برداشت و آنرا بهمان جای سابق آویزان کرد و با کمک «مگجی» مشغول مرتب کردن اطاق شد تا آنرا تمیز و

پاکیزه و نشاط انگیز ساخت. بعد سبب پراز خوراکی و میوه را خالی کرد و در کناری نهاد، به او گفت :

.. آقای کلنام عزیز ، لابد حدس میزنید که برادرم در جستجوی وصیت نامه پدرم باینجا آمده است تا میراث خویش را تصاحب کند . او معتقد است که اگر وصیت نامه ای وجود داشته باشد ، قطعاً جهیزیه خوبی بمن خواهد رسید و در غیر اینصورت او از خود جهیزیه قابل توجهی برایم ترتیب خواهد داد. من احتیاجی به پول ندارم پولیکه نتواند دست کم برای شما مفید واقع شود بچه درد من میخورد! مادام که شما در این زندانید ، من هرگز خودم را ثروتمند نخواهم دانست و تا وقتی شما چنین غم و غصه ای دارید، من خود را بدبخت ترین افراد جهان احساس میکنم. بگذارید هرچه دارم بشما قرض بدهم . بگذارید بشما ثابت کنم که من هیچوقت محبت ها و نیکی های شما را موقعیکه در این زندان اقامت داشتم ، فراموش نکرده ام.

.. نه ، طفل من ، من حاضر نیستم بشنوم که شما دم از چنین فداکاری بزنید. آزادی که بچنین بهائی خریداری شود برای من گران تمام خواهد شد . ولی در عین حال که لطف و محبت شما را نمیپذیرم ، همواره سپاسگزار الطاف شما خواهم بود.

دستهای متصل آمی طوری به نشانه الحاح و استغاثه بلند شد از خطابه ای مؤثر تر بود و کلنام ادامه داد:

.. دوریت کوچولو، من بدون قبول پول شما بقدر کافی شرافت

و حیثیت خود را از دست داده‌ام و نباید تا آن حد پستی و رذالت بخرج
دهم که شما دختر سخی الطبع و مهربان را هم در این سقوطی که کرده‌ام
با خود بکشانم. خداوند بشما جزای نیکو دهد! خداوند شما را
ببخشاید! دیگر فکرش را هم نکنیم!

۱۴

اینک هشتمین روز و عده ریگو فرار رسیده بود. شبانگاه سه مرد بسوی خانه خانم کلنام براه افتادند. ریگو در جلو و پشتسر او آقای ژان باتیست کاوالتو رفیق سابق زندانش را از نزدیک تعقیب میکرد. سنیور پانکو مؤخره الجیش را تشکیل میداد، هرسه نفر با هم جلوی پلکان بیرون خانه رسیدند ریگو برگشت و فریاد زد:

— هردو تای شما یکجفت احمقید! شما نباید خودتان را کنار بکشید و از اینجا بروید.

سنیور پانکو جواب داد:

— آقای عزیز، ما به فکر رفتن از اینجا نیستیم.

این جواب مواجهه با چشمک شوم و نحس ریگو شد: برگشت و بی هیچگونه تشریفات در منزل را محکم کوبید. فلینت وینچ در را باز کرد و صدای پای سه نفر تازه وارد روی سنگفرش راهرو طنین انداز

شد. هر سه نفر اطاق خانم کلنام را اشغال کردند.
زن افلیج وقتی چشمش بهمراهان بلاندوا افتاد، با لحن تعجب آمیزی پرسید:

- اینها کیستند؟ در منزل من چه میکنند؟

- خانم عزیز، می پرسید اینها کیستند؟ بجان خودم اینها دوستان پسر تانند که زندانی شده است. می پرسید آمده اند در اینجا چه بکنند؟ سبحان الله! خانم، منم نمیدانم، خودتان از ایشان پرسید. دو احمق ولی دو جاسوسند و این دو باهم منافاتی ندارد. اگر مایلید که در جلسه مذاکرات ما شرکت کنند بحال من فرق نمیکند.

- بچه دلیل آنها را نگاهدارم؟ من کاری با ایشان ندارم.

- خانم بسیار عزیز، در این صورت بهتر است ایشانرا روانه کنید. این کار بشما مربوط است. بنده آدمهای پست و رذل را اجیر نمیکنم. پس از آنکه پنکس و کاوالتو رفتند، بلاندوا وارد موضوع شد و گفت:

- خانم، در جلسه دوم ملاقاتمان بشما گفتم که من چیزی برای فروش دارم و اگر شما بخواهید میتوانید داخل معامله بشوید. این متاع مورد فروش، آنچنان چیزی است که میتواند به خانمی که من برای او احترام فراوانی قائم آسیب برساند و او را در مخاطره بیندازد. و خیال میکنم، آنموقع هزار لیور استرلینگ قیمت گذاشتم. اما حالا دو هزار لیور قیمت آنست و این یک هزار لیور ضرر این دست و آندست کردن و تأخیر بیهوده است. خانم، برای آخرین بار میگویم

دو هزار لیور باید بدهید. خوب فکر کنید.

– باز هم می‌گویید که ما آنقدرها ثروتمند نیستیم و من نمی‌خواهم با پرداخت چنین پولی در مقابل سندی که درست یقین نمیدانم تا چه حد ممکن است بر ضرر من باشد خود را در فقر و مسکنت بیفکنم. این سومین باری است که شما با ابهام و کنایه مرا تهدید میکنید. امروز باید صریحتر و واضحتر صحبت کرد، در غیر اینصورت بروید و از انجام هر کاری بنظرتان میرسید فروگذار نکنید. بهتر است وقتی کسی مانند موش در چنگال گربه‌ای چون شما گرفتار است، بایک چنگ تکه تکه شود و اینقدر در برابر شما نلرزد.

– خانم، بنابر این بداستان کوتاهی که در این جلسه کوچک خودمانی تعریف میکنم، توجه کنید: داستان ازدواج عجیبی است؛ از داستان مادری است که مادر واقعی نیست، داستان يك انتقام، داستان يك انتقال میراث و جانشینی و بالاخره داستان نادیده گرفتن وصیتنامه و ابطال آنست... ببینید! ببینید! دارید کم کم باین داستان علاقمند میشوید. من آنرا از یک نفر ماجراجوئی بدست آورده‌ام و مدار کی هم در این باره دارم... مدارک... خانم عزیز، می‌شنوید؟ مدارک... این سرگذشت شما را محظوظ خواهد کرد. منتها باید برای این حکایت عنوانی قائل شد. و هیچ عنوانی بهتر از این نیست که بگذاریم: داستان این خانه:

فرض میکنیم که در گذشته، دو نفر که یکی عمو و دیگری برادرزاده در این خانه سکونت داشتند؛ عمو، پیرمردی سختگیر، خشن و بداخلاق

و برادرزاده پسرکی محبوب مطیع و بسیار فرمانبردار است. عمو که آدمی جدی است به برادرزاده دستور میدهد که ازدواج کند. و عباتی تقریباً به این مضمون باو میگوید: آقای برادرزاده‌ام، خانمی را که دارای نیروی شدید اخلاقی است، بشما معرفی میکنم: خانمی است بیرحم، بدون عشق و محبت، انتقامجو، سردتر از سنگ مرمر ولی تیزتر از آتش!

خانم کلنام چین برابر و افکند. ریگو ادامه داد:

– بنابراین برادرزاده که آدمی بیچاره و مرعوب و گرسنه بود، سر تسلیم فرود آورد و بجای اینکه مردانه جواب دهد: عمو جان، من مدتی است محرمانه عروسی کرده‌ام درست است برخلاف میل شما بوده ولی بالاخره من ازدواج کرده‌ام و اکنون زن دارم. ترسان و لرزان جواب داد: عمو جان، امر، امر شمامست، هرچه میل شمامست، عمل کنید!

این بار تغییرات عجیبی در چین‌های صورت و بشرة خانم کلنام پیدا شد. رنگش سیاه شد و چین‌های پیشانی‌ش بیشتر درهم رفت. ریگو باز ادامه داد:

– در نتیجه، آقای عمو جان، هرچه میلشان است انجام میدهد و ازدواج سعادت آمیز سر میگیرد و زن و شوهر در این خانه دل‌انگیز سکونت اختیار میکنند. در اینجا است که خانم بوسیله این جرمی فلینت وینچ عزیز، همین پسر مرد مفسده‌جو و دسیسه‌کار، سوء ظن پیدا میکند و حدس‌هایی میزند.

جرمی که با نگاهی ثابت، بخانمش می‌نگریست، ابدأ جوابی نداد. ریگو باین دوشریک و همدست نگاه میکرد، با انگشت به بینی زشت و بدقواره‌اش زد و زبانش را دردهان بصدا درآورد و همچنان ادامه داد.

- دیری نمیگذرد که خانم کشف میکند که آقا متاهل است... خانم عزیز گوش بعرضم بدهید. خانم عصبانی وخشمگین میشود. و درعین عصبانیت نقشه انتقامجویانه و کینه‌توزانه‌ای طرح میکند وشوهر ضعیفش را مجبور میسازد که آنرا با تمام سنگینی تحمل کند؛ و باو ثابت میکند که ازدواج اول او باطل است ویا لااقل اینطور در نظر او وانمود میکند.

خانم کلنام فریاد زد:

- بلی، ازدواج اولش باطل بوده و بالنتیجه آلوده به گناه بوده است. میخوامم خودم این داستان را تعریف کنم و میل ندارم آنرا از دهان شما، آنهم با پلیدی بیدادگرانه وغیرمنصفانه‌ای که در شما سراغ دارم، بشنوم. حال که قرار است همه چیز برملا شود، بهتر آنستکه لااقل بهمان صورتی که خودم با آن مواجه بودم، بیان گردد. من باتوکل و تسلیم در کنج این اطساق آنهمه محرومیت و آن اسارت و زندان طولانی را تحمل کردم تا جائیکه برای تماشای صورتم، آئینه‌ای بجز قیافه آن مرد در جلوی چشمم نبود! شما این مرد را می‌شناسید؟

ریگو کمی صندلیش را عقب برد و پاهایش را دراز کرد ودست

بسینه رو بروی خانم کلنام نشست.

- شوهرم از نظر من مقصر بود و این زن بی تقصیر نبود. منی که در محیط خشک مذهبی تربیت شده‌ام چگونه میتوانم در این باره تردید کنم و قبول نکنم که خداوند مرا برای مجازات و عقوبت این دو نفر انتخاب کرده است؟ آیا میبایستی یکمرتبه تمام شکوه‌های خودم را فراموش میکردم؟ من وسیله‌ای برای مکافات و انتقام الهی بودم... خداوند مرا در این جهاد مقدس علیه کفر و اعمال خلاف دین برانگیخته بود.

دست انتقام جویانه‌اش را روی ساعتی که بالای میز بود، گذاشت

و ادامه داد:

- ها فراموش نکن، آنروز هم مانند امروز حروف اول این جمله در قاب این ساعت بود. خداوند بر من مقدر کرده بود که رمز این ساعت را کشف کنم و در ته کشوی مخفی میزی، نامه‌ای کهنه پیدا کنم که اشاره باین موضوع کرده باشد در عین حال از روی آن دانستم که اینها بوسیله چه کسی و برای کی در آن ساعت کنده شده است. اگر خداوند مرا به عنوان وسیله انتقام و قهر خود انتخاب نکرده بود، من هرگز موفق به چنین کشفی نمیشدم. فراموش نکن؛ مثل اینکه این کلمات غرش صدای ابری سهمگین بود که بگوشم میرسید. منم فراموش نکرده‌ام. من خدمتگزار حقیر و ناچیز پروردگارم، از شما می‌پرسم مگر من این زن را به چه کیفر و عقوبتی رسانیده‌ام؟ باو گفتم: شما صاحب فرزندی هستید و من بچه ندارم. شما این طفل را دوست دارید، پس او را بمن

بدهید؛ وقتی بزرگ شد، خیال میکند که پسر من است و مرا مادر خود خواهد دانست. حال اگر من آن زن را اینطریق تنبیه کرده‌ام، مگر در عین حال راه زندگی جاودانی را در برابرش نگشودم؟
خانم کلنام ساعت را روی میز برگرداند، آنرا باز کرد و مشغول تماشای کلماتی شده بود که در داخل آن حک شده بود سپس بدنبال گفته‌های خود افزود:

- وجود آرتور مانند میخی بود که در چشم پدرش فرو میرفت و حضور این طفل مایه سرزنش و ملامت او بود و در عین حال نبودن کودک نزد مادرش، مایه غم و اندوه آن زن بود و هر روز غم و رنج او افزوده میشد؛ اینست عدل الهی! شاید مرا متهم کنند که من باعث دیوانگی او شده باشم، اما پشیمانی از گناه سبب شد که خللی در مغزش پیدا شود و اراده پروردگار عالم که بهمه ذرات کائنات فرمانروائی میکند، بر این تعلق گرفت که آن زن سالهای درازی بهمین نحو زندگی کند. وقتی پدر آرتور خواست بمیرد، این ساعت را با جمله فراموش نکن زن؛ برای من فرستاد. خوب، منم فراموش نمیکنم. در صورتی که من این جمله را بانظری که او به آن می‌نگریست نمی‌نگرم و مفهومی که او از آن میخواند، نمی‌خوانم.

- خوب، خانم، وقت تنگ است. برویم سر مسئله پولی که دزدیده شده و یا میخواهید من این موضوع را تعریف کنم. مرگ من دیگر این گفتارهای مذهبی را بس کنید. زودتر بسر سر موضوع پول مسروقه برویم.

- بدبخت! نمیدانم چه اشتباه نحسی از جرمی سرزده و باچگونه فراموشی باو دست داده که این کاغذ بدست شما افتاده است. کاغذی که سوخته شده بچه وسیله حیات دوباره پیدا کرده بدست شما افتاده است...

ریگو بدون رودر بایستی حرف او را بریدو گفت:

- باتمام اینها، شما بیهوده میکوشید که بگوئید من، مدرکی ندارم! من متمم کوتاه وصیتنامه ژیلبرت کلنام را که با خط خانمی که در اینجا حضورشان هستم، نوشته شده و بامضای این پیرمرد توطئه گر و مفسده جوی خودمان رسیده در گوشه‌ای پنهان کرده‌ام. شما خودتان میدانید که از اجرای وصیتنامه خود داری کرده‌اید و پول را نگاه داشته‌اید.

- بدبخت! این کار بخاطر پول نبود (خانم کلنام کوشید تا از جا برخیزد، حتی تمام نیروی خود را بکاربرد و تقریباً موفق شد که اندکی روی پاهای افلیجش بلند شود). اگر کاشمی در حمایت ژیلبرت کلنام رخ داده و در مورد این زن احساس پشیمانی کرده است، و در یک لحظه ضعف سندی دائر بتغییر مضمون وصیتنامه، بمنظور جبران رنجهایی که بقول خود او ناحق و ناروا بوده، بمن دیکته کرده است، آیا این بدانمعنی است که خواسته این بی‌عدالتی را محو کند و یا بمعنی آنست که از روی هوی و هوس مرا صاحب مبلغی پول نماید؟
ریگو با لحن خشگی باو گفت:

- خانم، عموی پیر، مبلغ یکهزار لیور استرلینگ برای این زن

تیره روزی که شما بمرگ تدریجی او را کشته‌اید، گذاشته بود. بعلاوه یکهزار لیور دیگر هم برای دختر آن نجیب‌زاده سخی الطبعی که سابقاً در حکم پدر اولین زن ژیلبر کلنام محسوب میشد، نهاده بود. در آن موقع که نجیب‌زاده نامبرده پنجاه‌ساله بود و هنوز کوچکترین دختر برادرش را بعنوان دختر خوانده خود نگرفته بود. حمایت دختری یتیم را بعهده گرفت و آن دختر، همان زن مورد بحث است. بنابراین جمع این دو فقره دوهزار استرلینگ. هنوز بموضوع پول نرسیده‌ایم؟ خانم کلنام با حرارت زیادی گفت:

- این حامی...

ریگو حرف او را قطع کرد و گفت:

- می‌خواهم اسمش را بگوئید؛ او را با اسم خودش نام ببرید.

بگوئید فردریک دوریت. اینقدر خود را بکوچه علی‌چپ نزنید!

خانم کلنام گفت:

- بس! آخره... دارم با آخر داستان میرسم و دیگر در این باره

حرفی نخواهم زد و میل ندارم که شما هم بیش از این بامن حرفی بزنید.

بالاخره وقتی این سند را با علم و اطلاع پدر آرتور مسکوت گذاشتم...

فلینت و بیج ناگهان بی مقدمه سخن او را برید و گفت:

- بلی ولی نه با رضایت و موافقت او.

- منم نگفتم با رضایت و موافقت او. وقتی این سند را مسکوت

گذاشتم، هیچ اقدامی برای از بین بردن آن نکردم و سالیان متمادی

آنها همین‌جا در همین خانه نگاهداشتم. چون بقیه ثروت عمو به پدر

آرتور میرزید میتوانستم هر وقت دلم بخواهد ، هر دو را به ورثهٔ مزبور پرداخت کنم و وانمود کنم که این سند را برحسب اتفاق پیدا کرده‌ام . ولی علاوه بر اینکه برای وانمود کردن چنین امری مجبور میشدم مستقیماً دروغی بگویم و این دروغ خود متضمن مسئولیت بزرگی بود ، در طول سالیان متمادی که در اطلاق رنج کشیده‌ام هیچ دلیلی نداشت که آنچه را تا امروز پنهان کرده‌ام افشاء کنم . من ماموریتی را که بعهده گرفته بودم ، با کمال درستی و دقت انجام داده‌ام و مشیت الهی برنج دادن بمن تعلق گرفته است . بالاخره وقتی سند از بین رفت - بالااقل من اینطور خیال میکنم - دختر یتیم یا همان زن مورد حمایت فردریک دوریت مدتها بود که مرده بود و نیز از مدتها پیش حامی او هم بسرنوشتی که شایستگی آنرا داشت ، دچار شده بود: او ورشکست و تباه شده بود و اولاد نداشت بعداً من کشف کردم که برادر زاده‌ای دارد و کاری که من برای این دخترک که برادر زاده او بود ، کرده‌ام خیلی بیش از این مبلغی که او از آن استفاده نکرده است ارزش دارد . (خانم کلنام پس از لحظه‌ای سکوت مثل اینکه مخاطبش ساعت است ، افزود) این دختر جوان ، یا برادر زادهٔ او دختری است معصوم و شاید فراموش نخواهم کرد که این مبلغ را پس از مرگم برای او بگذارم .

خلاصهٔ چگونگی قضایا باین شرح است : پس از مراجعت

آرتور و پرسشهای او که منجر به افشای اسرار میشد ، خانم کلنام مخفی

گاه آن سند را که لای دفاتر کهنه در زیرزمین بود به جرمی نشان داده بود و باو سفارش کرده بود که آنرا در حضور خودش بسوزاند جرمی سند را با تردستی کش می‌رود تا عنداللزوم، آنرا بعنوان اسلحه علیه شریک و همدستش بکار برد . برای اطمینان بیشتری آنرا بسا بعضی کاغذهای دیگری که برای خانم کلنام مخاطراتی در برداشت ، در جعبه آهنی نهاده و به شخصی که عیناً نظیر خودش بود می‌سپارد خانم جرمی شخص اخیر را در جلسه مذاکره که باشوهرش در اطاق دفتر تشکیل داده بودند دیده بود . این شخص ، برادر جرمی و آدم هرزه و دائم الخمری بود که در آنورس سکونت داشت . آقای بلاندوا که با چنین آدم محترم و نجیبی! مربوط بود ، جعبه آهنی را از او می‌دزد و اطلاعاتی که بدست آورده بود ، از این منبع است .

خانم کلنام به بلاندوا گفت :

قیمتی را که من در قبال این جعبه آهنی می پردازم هیچکس بشما نخواهد پرداخت . اگر بخواهید آنرا بدیگری بفروشید هرگز باندازه پولی که از من عاید شما میشود ، نخواهد خرید . ولی مبلغی که از من میخواهید ، فعلاً موجود ندارم . کارهای ما چندان رونقی نگرفته است . بگوئید بینم چه مبلغ حالا بدهم و چه مبلغ آنرا بعداً پردازم و چه ضمانتی موجود است که بعد ها این اسرار را فاش نکنید ؟

- فرشته من ، من قیمت خودم را بشما گفتم و نباید وقت را تلف کرد ، وقت تنگ است . قبل از آمدن باینجا رونوشتی از مهم‌ترین کاغذهای آن جعبه برداشته و آنرا در اختیار شخص ثالثی گذاشته‌ام ، هرچه تأخیر کنید بزیان خود شماست و اگر شب فرارسد و در آهنگی زندان ثبت بسته شود دیگر فرصت هرکاری از دست خواهد رفت و زندانی آنها را خواهد خواند .

خانم کلنام هر دو دستش را روی سربرد و فریادی کشید و روی پاهایش بلند . لحظه‌ای تلوتلو خورد مثل اینکه میخواست بیفتد اما خود را نگاهداشت و راست در برابر ریگو ایستاد و گفت :

بدبخت ! توضیح بده توضیح بده !

ریگو در مقابل شبح راست و کشیده این زن که سالهای متمادی قدرت بلند شدن نداشت عقب عقب رفت و صدایش را آهسته تر کرد :

مادموارل دوریت ، خواهر کوچکتر الساعه بسر بالین زندانی است که سخت بیمار است . موقعیکه باینجا می آمسم ، پاکتی با يك نامه بعنوان دخترک بدست زندانبان سپردم و در آن نامه باو گفتم که برای حفظ منافع دوستش آقای «کلنام» چه بکند اگر امشب قبل از بسته شدن در زندان کسی سراغش رفت و آن پاکت را از او مطالبه کرد ، بایستی بدون آنکه لاک و مهرش را باز کند، آن

را مسترد دارد. در غیر اینصورت یعنی اگر کسی باو مراجعه نکرد و زنگ زندان زده شد، او باید آنرا تسلیم زندانی کند. پاکت محتوی نسخه‌های المثنی است که آقای «کلنام» باید آن نسخه‌های ثانی را به مادموازل دوریت بدهد. تا مطمئن نمیشدم که پس از من، این اسرار فاش خواهد شد: هرگز قدم باین خانه نمی گذاشتم. بازهم یکبار دیگر تکرار میکنم، وقت تنگ است و بمحض اینکه زنگ زندان نواخته شود، دیگر پاکتی وجود ندارد که بشما فروخته شود.

– همین جامنتظر من باشید.

خانم کلنام دوان دوان از در خارج شده و با حالتی وحشت زده از حیاط گذشت و داخل کوچه شد. دیگران بدنالش روان شدند. «ریگو» که تنها مانده بود؛ کنار پنجره دراز کشید و مشغول سیگار کشیدن شد.

آفتاب غروب کرده بود و زن گوشه گیر، کسوجهها را به عجله میپیمود. پس از عبور از پل و بازار مستقیمی که مقابل آن بود و طی مسافتی فکر کرد که از کسی نشانی مقصدش را پیرسد. مرد جوان کوتاه قدی که حالتی آرام و ملایم داشت باو گفت:

«شما نشانی زندان ثبت را میپرسید؟ من نگاهیان آنجا هستم. از این کوچه بگذرید و بدنال من بیائید.»

خانم «کلنام» دستش را روی شانه مرد جوان گذاشت و در زندان بروی آندوگشوده شد و بلافاصله پشت سرشان بسته شد. نگاهیانی که

در بروی تازه واردین گشوده بود گفت :

« آه ، «جان» ، چه خبر است؟»

– پدر ، چیز مهمی نیست. این خانم راهرا بلد نبود و من او را

همراه خود آورده‌ام. چه فرمایشی دارید خانم؟

– مادموازل دوریت هنوز اینجا است؟

– بلی ، اینجا است. ممکن است اسمتان را بفرمائید؟

– مادام «کلنام» .

– مادر آرتور کلنام؟

– بلی ، بهتر است بگوئید مادر آرتور است .

«جان چیوری» ادامه داد:

– چون خانوادهٔ مدیر زندان به ییلاق رفته‌اند ، مدیر یکی از

اطاقهای آپارتمان خود را در اختیار مادموازل دوریت گذاشته است .

بعقیدهٔ شما بهتر نیست بروید بالا و در اطاق ایشان منتظر باشید تا من

بدنبال مادموازل بروم؟

خانم «کلنام» موافقت کرد و «جان» دسته کلید را برداشت و

دری را باز کرد و خانم کلنام را از راه پلکان سرویس به عمارت مدیر

زندان راهنمایی کرد. سپس او را داخل اطاقی کرد که تقریباً تاریک بود

و خود بدنبال مادموازل دوریت رفت. خانم «کلنام» مدتی در آن اطاق

با تشویش و نگرانی بسر برد که ناگاه فریادی او را از جا پراند .

مادموازل دوریت رو برویش ایستاده بود. دختر جوان پرسید:

– خانم «کلنام» آیا ممکن است شما آنطور بهبودی پیدا کرده

باشید که باینجا ...؟

«دوریت» ساکت ماند زیرا وقتی خانم «کلنام» رو به طرف او کرد ، در چهره اش نه اثری از سلامت و نه از خوشحالی دیده میشد، زن باو جواب داد:

- خیر ، نه بر اثر بهبودی و نه بعلت بازگشت قوای بدنی است که توانسته ام اینجا بیایم . خودم هم نمیدانم چگونه این واقعه اتفاق افتاد آیا پاکتی بشما داده اند که اگر قبل از بسته شدن در زندان کسی به سراغ آن نیامد و آن را از شما مطالبه نکرد ، میبایستی به آرتور بدهید ؟

- بلی .

- من برای مطالبه آن آمده ام.

«آمی» پاکتی را از درون پیراهنش در آورد و آنرا بدست خانم کلنام داد. خانم کلنام از او پرسید:

- آیا از محتویات آن کمترین اطلاعی دارید ؟

- ابدأ .

- پس آنرا بخوانید .

دختر جوان، پاکت را گرفت و لاک و مهرش را شکست. خانم کلنام پاکت دیگری باو داد که پشت پاکت بعنوان مادموازل دوریت نوشته شده بود و آن یکی را از او گرفت . دوریت کوچک . نزدیک پنجره رفت و مشغول خواندن نامه شد . نداهایی از تعجب و بهت و وحشت بر آورد و در میان سکوت و تاریکی اطاق بخواندن نامه پایان

داد؛ آنکته بطرف خانم سابق خود که در برابر او خم شده بود، رو کرد
خانم کلنام باو گفت:

— حالا میدانید که من چه کرده‌ام؟

— بلی واز دانستن آن هراسناکم. ولی از آنچه خواندم، افکار
مشوش شده و نیز غم و اندوه و احساس ترحم بمن دست داده است.
— آنچه که بشما تعلق دارد، مسترد خواهم کرد، مرا ببخشید.

آیا ممکن است مرا ببخشید؟

— خدا شاهد است که از ته دل شما را می‌بخشم! دامن لباسم
را نبوسید و اینطور روی پاهای من نیفتید، شما مسن تر از آن هستید
که در مقابل من بزانو در آئید. بدون اینکارها هم من شما را از صمیم
قلب می‌بخشم.

— من تقاضای دیگری از شما دارم: تمام این وقایع را تادم‌مرگ
از آرتور مخفی بماند.

دوریت کوچک در جواب گفت:

— اگر مطمئن شوم که دانستن این راز هیچ نفعی بحال آقای
«کلنام»...

— چرا، چرا، هرگاه منافع او را بسنجید بر شما مسلم شود که
پوشیدن این راز بفتح اوست، آیا حاضرید در این چهار روزی که از
عمر من در این دنیا باقی مانده است، رعایت حال مرا بکنید و آنرا از
آرتور پوشیده دارید؟

— بلی.

— خداوند بشما پاداش نیک عطا کند. آرتور هیچوقت مرادوست

نداشته است ولی همیشه نسبت بمن با احترام و اطاعت محض رفتار کرده است . امروز هم تغییری در رفتار خود نداده است . اگر قرار است که از من تفر حاصل کند و مرا تحقیر نماید ، چه بهتر که پس از مرگم باشد .

با اولین صدای زنگ بمراجعه اعلام شد که وقت آن رسیده است که زندان را ترک گویند . خانم «کلنام» از جا جست و فریاد زد: - حالا بك خواهش دیگر هم از شما دارم که اگر قبول کنید، نباید وقت را تلف کرد . مردی که این پاکت را بشما داده و مدارك اصلی را نزد خود نگاه داشته در خانه من منتظر نشسته است تا حق السکوت خود را بگیرد . من در صورتی میتوانم این راز را از آرتور پوشیده نگاهدارم که آن مدارك را از آنمرد خریداری کنم . ولی او مبلغ هنگفتی از من مطالبه میکند که پرداخت آن یکجا و بدون استمهال برایم امکان پذیر نیست . او بهیچوجه شرایط خود را تعدیل نمیکند و مرا تهدید کرده است که اگر به شرایطش تن در ندهم ، بشما مراجعه کند . آیا ممکن است همراه من بیایید و باو بگوئید که اکنون دیگر از همه چیز اطلاع دارید و به من کمک کنید تا این یوز پلنگ را از خانه بیرون بیندازیم؟

دوریت کوچک ، در مقابل تقاضای او مقاومت نکرد ؛ برای چند دقیقه بداخل زندان رفت ، سپس برگشت و گفت که آماده عزیمت است . وقتی بخانه کلنام رسیدند ، درست در لحظه ای که میخواستند از در حیاط داخل شوند ، ناگهان صدای مهیبی مانند غرش رعد ، آنان را برای برجای خود میخکوب کرد . خانم کلنام فریاد کشید :

– این چه صدائی است؟ زود برگردیم.

هر دو دم در ایستاده بودند دوریت کوچک فریادی از وحشت و هراس کشید و خانم کلنام را نگاهداشت. در يك لحظه چشمانش به ریگو افتاد که کنار پنجره خانه قدیمی و کهنه ساز لم داده و سیگاری زیر لب دارد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که غرش رعد آسای دیگری مانند اولی شنیده شد و خانه از جا کنده شد و درهم فروریخت .

در حالیکه آن دو زن با صدای وحشت زده ، خود که مك میطلبیدند لوله بخاری خانه که مانند برجی در میان طوقان، راست و سراپا ایستاده بود ، ناگهان درهم فروریخت و تکه های سنگ و خاك مانند دانه های تگرگ بر روی ویرانه های خانه فرود آمد گوئی میخواست مرد تیره روز را که در زیر تل خاك مدفون شده بود، فرو تر برید و گور او را عمیقتر سازد .

خانم کلنام و دوریت کوچک که از دوده و گرد و خاك سیاه شده بودند . دوباره به خیابان آمدند و از وحشت و ترس فریاد میکشیدند. در این اثنا خانم کلنام روی سنگفرش کوچک افتاد و از همین لحظه بود که دیگر نتوانست تا پایان عمر ، نه کوچکترین حرکتی کند و نه يك کلمه حرف بزند. مدت سه سال روی صندلی چرخ دار لال و بی حرکت دراز کشیده بود و با دقت باطرافیان خود نگاه میکرد مثل اینکه آنچه را میگفتید ، می فهمید ولی ساکت و صامت بود . او دیگر نمیتوانست سکوتی را که مدتها با سرسختی و لججاج حفظ کرده بود ، بشکند .

همچون مجسمه‌ای زندگانی کرد و همچون مجسمه‌ای چشم از جهان پوشید .

وقتی طوفان گرد و خاک بر طرف شد و شب با تمام عظمت و شکوه خود فرارسید، عده‌ای مردم کنجاکو، در خیابان ازدحام کردند و دسته‌ای کارگر نوبه به نوبه مشغول حفاری شدند. ابتدا شایع شد که صد نفر در زیر خرابه‌های این خانه مدفون شده‌اند؛ دیری نگذشت که این رقم به پنجاه نفر تقلیل پیدا کرد و بالاخره باینجا منتهی شد که حداقل دو نفر موقع فرو ریختن خانه در آنجا بوده‌اند وزیر ویرانه‌ها جان سپرده‌اند قربانیان این حادثه یکی بلاندوا و دیگری جرمی فلینت ویج بودند . بالاخره بر اثر کاوش و جستجو، جنازهٔ بلاندوا را پیدا کردند که کله‌اش مثل شیشه خرد شده بود ولی هر چه گشتند اثری از فلینت ویج نیافتند . نتیجه گرفتند که آقای فلینت ویج موقع حادثه در خانه نبوده است دیری نگذشت که دانستند او در جای دیگری سخت مشغول مبادلهٔ اسناد و اوراق گرانبها در مقابل وجه نقد بوده و یا استفاده از موقعیت سرمایه‌شریکش را در جیب خود میریخت، بالاخره تردیدی نداشتند که او به هلند فرار کرده است و خانم فلینت ویج بدرگاه خداوند دعا میکرد که او را از دست شوهرش نجات دهد .

۱۵

چون آرتور همیشه بیمار بود و آقای راک در افق قانون هیچ روشنائی و نورامیدی برای آینده نمیدید، پنکس بیچاره دائم خود را بطرز تألم آوری سرزنش میکرد. هر چه ملامتهای او نسبت بخودش دردناکتر میشد، حوصله او از دست خلیفه کازبی که زیر یوغ او بود، تنگتر میشد. اکنون در آخرین جلسه مذاکرات، خور خور آقای پنکس لحن و آهنگ خشم آمیزی بخود گرفته بود که برای ارباب مقدسش خوشایند نبود. روزی آقای کازبی صبرش پایان رسید و پیشکارش را متهم کرد که نسبت بمستأجرین نرمش فراوان دارد و اوقات خویش را در زندان ثبت میگذراند. و باو گفت:

— آقای پنکس بشما توصیه میکنم که دیگر نه وقت خود را تلف کنید و نه وقت دیگران را بلکه بفکر کارهای من باشید و بامور مربوط بمن پردازید.

آقای پنکس در برابر این نصیحت عاقلانه، استعفا داد این

عکس العمل او آنچنان سریع و بی مقدمه بود و با کلمه يك هجائی او! آنچنان از نصایح او استقبال کرد که خلیفه جا سنگین؛ چشمهای درشت و آبی رنگش را بتندی سوی او متوجه کرد. آقای پنکس پس از اینکه نفسی براحتی کشید، با يك خورخور صدا دار گفت: حالا دیگر تمام است؟

— بله آقا فعلا تمام است. میروم گشتی بزنم، ممکن است دوباره شما را همین جا ببینم و شما هم بوظیفه خود رفتار نمائیدو از روز دوشنبه پولها را جمع کنید؛ از صبح دوشنبه پولها را جمع کنید.

وقتی خلیفه از در بیرون رفت، پنکس از پشت پرده سبز رنگ پنجره دزدیده باو نگاه کرد و بخود گفت: من شك داشتم و میدانستم که از آنطرف خواهی درفت، بسیار خوب! بعد عرق زیران و نفس زنان به دفتر برگشت، کلاهش را برداشت و یکسر بطرف کوی خونین دلان راه افتاد. خلیفه را دید که؛ آهسته و با قدمهای شمرده حیاط را طی میکرد و با لبخندهای حاکی از گذشت و اغماض، بدسته ای از متقاضیان که او را احاطه کرده بودند، پاسخ میداد. در این هنگام آقای پنکس پیش مالک رفت. وی از دیدن پنکس که باین سرعت خود را بانجا رسانده بود، تعجب کرد.

مستأجرین از این دیدار غیر مترقبه چندان تعجیبی نکردند ولی وقتی دیدند که آقای پنکس نزدیک آقای کازی رفت و رو بروی او ایستاد و با شست و انگشت ابهام مثل اینکه بخواهد دست به چخماق

تفنگ بزند، کلاه خلیفه را برداشت و او را سر برهنه کرد، نتوانستند از بهت وحیرت خودداری کنند، پس از این عملی که آنرا لانه در مورد خلیفه انجام داد. باز هم بر تعجب و شگفتی ساکنین کوی خونین دلان که چشم باین صحنه دوخته بودند، افزود زیرا گفت:

— ای پیر مرد مکار و محیل که مثل قند و عسل میمانی، حالا وقت آن رسیده است که برویم و بحسابهایمان برسیم اینک استغفای خود را بشما تقدیم میکنم تا بتوانم برای یکبار، آنچه شایسته شماست بگویم. شما منفورترین و مزورترین آدمی هستید که در دنیا وجود دارد. شما ظالم سفاکی هستید که لباس عوض کرده اید! شما رباخوار لثیمی هستید که از منافع نامشروع بهره مند میشوید و پوست مردم را می کنید و خونشان را در شیشه میکنید! شما آدم پست و زلی هستید که داعیه بشردوستی دارید! شما متملقی نفرت انگیز و منفرید! اما من: من عیناً شبیه يك ارگ دستی هستم که کافی است دسته آنرا بچرخانند تا هر آهنگی میل دارند، از آن بشنوند. مالك یعنی کسی که این دسته را بخاطر پول، پول، پول میگرداند و پیشکار زحمتکش او هم یعنی همین ارگ دستی. ای مردم شجاع و با شهامت! وقتی او باینجا میآید و مثل وروره جادو با کمال التفات و نیکو سالی، وزوز میکند، و شما هم اطرافش جمع میشوید تا از دست پیشکار زحمتش شکایت کند نمیداند این مالك شما چه آدم مزور و سالوسی است. ایکاش بشما گفته بودم که همین امروز غروب مرا سرطاس نشانید تا برای پول گرفتن از شما، همه تان را در منگنه بگذارم! ایکاش بشما گفته بودم، در همین لحظه که

دارم با شما حرف میزنم دستور داده است که روز دوشنبه شیره همگی
شما را بکشم !

در جواب این سخنان ، زمزمه میان جمعیت افتاد. پنکس ادامه
داد :

- اینست آقای خلیفه نیکوکار و خیر خواه شما آقای کازی . با
آن فرمانهای طلائی . همه از دیدن او خوشوقت میشوند ولی
برعکس هیچکس از دیدن من خوشحال نخواهد شد. او مثل عسل شیرین
است و من مانند حنظل تلخ .

پنکس نزدیک مالک مزبور که اندکی دور شده بود ، رفت تا
تماشاچیان بهتر بتوانند او را ببینند و چنین ادامه داد.

- چون من اگر عادت به سخنرانی در حضور جمعیت نداشته ام
و اکنون نطق نسبتاً مفصل و قابل ملاحظه ای ایراد کرده ام، اینک، دوست
عزیز، بیانات خود را بهمین جا ختم میکنم و از شما خواهش دارم بروید
به زندان ثبت و ببینید که من آنجا هستم .

آخرین خلیفه کلیسای یونانی ها که کند ذهن بود بقدری از این
جمله غافلگیر شده بود که کلمه ای برای گفتن نیافت ، برای خلاصی از
این وضع وحشتناک، در صدد بود یکی از آیات کتب مذهبی را پیدا کند
که پنکس دوباره کلاه مقدس خلیفه را گرفت و آنرا همان چالاکمی
و مهارت دفعه اول به هوا پرت کرد .

منتها دفعه اول دو سه نفر از ساکنین کوی خونین دلان بعجله
دویدند و آنرا با احترام نزد خلیفه بردند ولی این بار شنوندگان آنچنان

تحت تأثیر سخنان پنکس قرار گرفته بودند که کازی مجبور شد شخصاً بدنبال کلاش برود و آنرا از زمین بردارد .

آقای پنکس که از چند دقیقه قبل، دست راستش را در جیب پشت لباسش کرده بود، بسرعت برق يك فیچی وحشتناکی در آورد و موقعیکه مالک خم شده بود، گیسوان مقدسی که حلقه حلقه روی شانه‌هایش ریخته بود، گرفت تا ته چید، از شدت کینه و خشم باهمان چاککی و فرزی، کلاه لبه پهن را از دست رقیب گرفت و آنرا بشکل روغن داغ کن در آورد و روی سر خلیفه گذاشت.

پنکس خود را در مقابل نتیجه وحشتناک این عمل زشت خود ، از ترس عقب رفت اینک در برابر خود شخصیتی را میدید که با موهائی از ته زده و کله‌ای بزرگ که با چشمان درشت احدقانه خود، او را تماشا میکرد، چشمانی که دوست داشتنی بود و نه قابل احترام ، گوئی مانند قارچ از زمین روئیده شده بود تا خبری درباره کازی بگیرد. پس از آنکه این شیخ را خوب تماشا کرد، پنکس فیچی را انداخت و بسرعت هرچه تمامتر پا بفرار گذاشت .

۱۶

تغییراتی که در اطاق يك بیمار تبارروی میدهد، کند و بستگی بهوس دارد لیکن تغییراتی که بر این جهات تب آلود عارض می شود ، سریع و قطعی است. دوریت کوچک مجبور بود در آن واحد مراقب این هر دو نوع تغییر باشد. قسمتی از اوقات روزانه اش صرف پرستاری بیمار شده بود. ولی نقشی که او میبایستی در زندگی واقعی بازی کند مقتضیاتی داشت: صبر نخستگی ناپذیر دوریت کوچک با همه این مشکلات دست پنجه نرم میکرد .

دربادی امر باید فانی را با تمام فیس و افاده ها ، قهر ، هوی و هوسهای ناگهانی ، دمدمی مزاجی ها ، و تمایلات و خواسته های نام برد. بعد از او برادرش بود : جوانی پیرنما ضعیف ، خود خواه ، دائم الخمر ، سراپا لرزان که تظاهر بحمايت خواهرش میکرد و او را

بی‌محبیتی غرور آمیز، دوست داشت و برای اینکه پاداش خواهر را بدهد خود را در اختیار او گذاشته بود تا دختر جوان او را رهبری کند . آنگاه خانم مردل بود که در لباس عزا قدم بقدم با فانی ستیزه و نزاع میکرد . و بالاخره ادموند اسپارکلر بیچاره بود که نمیدانست چگونه صلح و آشتی بین دورقیب برقرار سازد.

پس از مرگ آقای مردل مسئله خانم مردل در سوستیه مطرح شده بود که آیا باز هم به مرادۀ خویش ادامه بدهد یا نه . بالاخره سوستیه تصمیم مثبت گرفت و او را بچشم یکی از قربانیان مردل عامل کلاهبردار نگریست .

در همین موقع ، بفکر هانری گون رسیده بود که بهتر است با «میگلس» ها قطع رابطه کند. میگلس بیچاره که از روی تجربه میدانست معاشرت او با دامادش که همیشه او را مسخره میکرد ، متضمن سعادت دخترش نخواهد بود ، جواب داد.

– بسیار خوب ، هانری ! شما شوهر «شری» هستید و جانشین من شده‌اید من نباید حرفی بزنم و هر چه میل شماست همان را خواهم کرد .

کوشش وهم میگلس بطور محرمانه مصروف بازدید شهرها و مهمانخانه‌هایی شده که احتمالاً در آن نقاط ، نجیب‌زاده جهان وطنی برای تضمین پرداخت صورت حساب خود جعبه یا بسته‌ای بجا گذاشته باشد و آقای میگلس میخواست آنها را پیدا کند و پس از پرداخت صوت حساب او جعبه را بدست آورد.

موقعیکه به پاریس رفت و در مهمانخانه انتظارنامه دوریت کوچک را میکشید، نامه‌ای از او دریافت کرد که دختر جوان اعلام داشته بود توانسته است مدت چند دقیقه با کلنام در خصوص ریگو صحبت کند، موقعیکه او به کلنام گفته بود که دوستش آقای میگلس میخواهد اطلاعاتی درباره این آدم ماجراجو بدست آورد، کلنام از دخترك خواهش کرده بود که به آقای میگلس بنویسد کسی که این شخص را می‌شناخته مادموازل ویدااست که در اکاله خیابان فلان شماره فلان سکونت دارد. مادموازل وید، میگلس را بسردي پذیرفت و با لحن خشکی باو گفت که بلاندوا هیچ نوع کاغذی نزد او نگذاشته است. آقای میگلس در حالیکه بلند میشد، آهی کشید و گفت:

- برویم، من از این قسمت اوقاتم تلخ است. این يك عمل انجام شده است. امیدوارم که از این بابت مزاحم شما نشده باشم ... راستی مادموازل وید تاتی کورام حالش چطور است ؟ منظورتان اینست که هانریت حالش چطور است ؟ آقا، بله ! بسیارخوب است :

وقتی به مهمانخانه‌ای رسید که خانم میگلس را آنجا گذاشته بود، باو گفت :

- ننه جان ، این بازی را باختیم ؛ ما مغلوب شدیم .
از آنجا سوار کشتی مسافربری لندن شدند و همان شب بسوی زندان ثبت حرکت کردند.

وقتی بابا میگلس و مامان میگلس در حوالی مغرب بدم دراطاق

نگهبانی زندان رسیدند، کشیک جان وفادار بود و بایشان گفت که فعلاً مادموازل دوریت در زندان نیست حال آقای کلنام بهتر شده بود. مگگ جی و خانم پلورینش و آقای باتیست بنوبه از او پرسناری میکردند. مسلماً مادموازل دوریت پیش از آنکه رنگ زندان را زده باشند، برمیگشت و افزود چنانچه تازه واردین عجله ندارند میتوانند در اطاقی که مدیر زندان به او داده است منتظر باشند.

آقای میگلس بشنیدن صدای باز شدن در اطاق، رو بدانسو کرد و فریاد زد:

– ایوای! سبحان الله! این مادموازل دوریت نیست، ننه، نگاه کن! تاتی کورام است!

خود تاتی کورام بود و جعبه‌ای آهنی که در حدود دو پای مربع بود زیر بغل داشت جعبه‌ای بود شبیه همان جعبه‌ای که خانم جرمی در یکی از رؤیاهای خود دیده بود که زیر بغل برادر دو قلوبی فلینت ویج است و آنرا از خانه قدیمی بیرون میبرد. تاتی کورام آنرا جلوی پای ارباب سابقش گذاشت و خود در کنارش زانو زد و با حالتی نیمه مظفرانه و نیمه مأیوس، نیمه خندان و نیمه گریان، فریاد میکشید و دست میزد. و گفت:

– ارباب عزیز، خانم جان، مرا ببخشید، این همان جعبه است! بفرمائید. آنشب مادموازل وید مرا در اطاقی کرد که نگذارد شما را بینم. من پرسشهای شما را که درباره این جعبه میکردید، شنیدم و نیز جواب او را هم که گفته بود جعبه پیش او نیست، شنیدم، ولی وقتی

آنمرد این جعبه را نزد ما گذاشت ، من حضور داشتم. آنشب پس از رفتن شما آنرا برداشتم و با خود آوردم ، بفرمائید، همین است.

- دخترم ، آخر چطور توانستی درست با ما باینجا برسی ؟

- منم با همان کشتی مسافربری شما، حرکت کردم و به ساحل رسیدید و شما درشگه گرفتید منم درشگه دیگری گرفتم و بدنبال شما آمدم. حالا این شما و این جعبه ! ارباب جان ، خانم جان ، مرا باخود ببرید و پیش خودتان نگاهدارید و با همان اسم سابق صدایم کنید ! . بخاطر این جعبه گناه سابق مرا ببخشید !

دوباره در باز شد. تانی کورام آرام گرفت دوریت کوچک داخل شد، آقای میگلِس با حالت مبتکرانه آمیخته بخوشحالی ، جعبه را باو نشان داد. برقی از خوشحالی و سپاسگزاری بر چهره دختر جوان درخشید از این بعد آنرا از صحیح و سالم می ماند. بعدها ممکن بود دخترک آنچه را که دانستش برای مرد جوان اهمیت داشت و بشخص او مربوط بود برای او تعریف کند.

آقای میگلِس گفت :

- مادموازل دوریت عزیزم ، آیا ممکن است امشب آرتور را

بینم ؟

دوریت کوچک بانان توصیه کرد که امشب مزاحم زندانی که

اورا آرام و بی سر و صدا بحال خود گذاشته است، نشوند .

- بسیار خوب، حق با شماست ؛ بیماردار کوچولوی مهربانم ،

شما را مأمور میکنم سلام مرا به او برسانید فردا صبح حرکت میکنم.

دوریت کوچک تعجب کرد و از او پرسید کجا می‌خواهد برود؟
 - دختر عزیزم ، زندگی بدون تنفس برای من امکان‌پذیر نیست.
 منظره این زندان راه تنفس را بر من بسته است و مادام که کلنام از اینجا
 خارج نشود ، من نمیتوانم تنفس کنم امشب دریکی از مهمانخانه‌های
 شهر می‌خواهیم . فردا صبح ننه و تانی کورام به تو یکنه‌ام باز خواهند
 گشت. منم برای پیدا کردن دو یس حرکت میکنم .

در همان لحظه که آخرین زنك زندان نواخته شد، آقای میگلِس
 جعبه را برداشت و باتفاق دیگران از زندان خارج شد و درشگه‌ای را
 صدا زد و ابتدا دختر را سوار آن کرد و جعبه را در کنار او نهاد بعد با
 هم خداحافظی کردند .

آن روز یکی از روزهای خوش پائیزی بود و وقتی دوریت
 کوچک باتفاق مک‌جی بیدار زندانی آمد، خبر تازه‌ای برای او آورد
 مارتک مرحوم ویلیام دوریت با بسیاری مارتک‌های دیگر در جریان
 ورشکستگی مردل از بین رفته بود . بنابراین دوریت کوچک درست
 مانند همان وقت که تازه با آقای کلنام آشنا شده بود، فقیر و بی‌چیز
 بود تا آنموقع کلنام با اینکه او را از صمیم قلب دوست میداشت، جرئت
 نکرده بود از او تقاضای زناشوئی کند: او خود خواه‌تر از آن بود که
 دست همسرش زنی ثروتمند را طلب کند . وقتی فهمید دخترک ،
 ورشکست شده ، دیگر تردید را جائز ندانست و ازدواج را بوقتی
 موکول کرد که بکارهای خود سر و صورتی بدهد. زیرا کارهای او در
 مجرائی افتاده بود که داشت سر و صورت میگرفت. وقتی عصبانیت و

خشم اولیه طلبکاران کلنام و دویس فرونشست، مساعد و همراه شدند. فصل پائیز سپری شد. یکروز صبح آرتور در پلکان صدای پای چند نفر را شنید. ابتدا صدای دوریت کوچک از پشت در بگوش رسید که فریاد زد:

– آرتور عزیز، کسی را همراه آورده‌ام، اجازه دهید داخل شود؟

کلنام تصور کرده بود سه نفر از پلکان بالا آمده‌اند و جواب مثبت داد. بابا میگلِس با چهره‌ای قهوه‌ای رنک، چابک و خندان با تفاق دوریت داخل شد و آغوش باز کرد، و آرتور را مانند پدر خوانده‌ای در بغل فشرد. چند دقیقه بعد گفت:

– همه کارها رو بر راه است. آرتور، پسر، پسر عزیزم، لاپد نکر می‌کردی که باید زودتر از اینها بیدارت می‌آمدم. موضوع اینست که من در مراجعت از ایتالیا، یکسر بیدار شما آمده بودم... در غیر اینصورت، جرئت نمی‌کردم امروز در روی شما نگاه کنم... ولی شما حال پذیرفتن اشخاص را نداشتید و لازم بود که من در اسرع وقت برای گیر آوردن دویس دوباره حرکت کنم.

کلنام آهی کشید و گفت:

– دویس بیچاره! ...

– پشت سر او حرفهای احمقانه نزنید. او بیچاره نیست من ضامن که کار و بارش بسیار عالی است. دویس در آنجا مرد مهمی است – یقین بدانید که کار و بارش سکه است.

- اندکی از سنگینی باری که بروجدانم بود ، کاسته شد! اگر بدانید چقدر از این خبر خوشحالم!

- خوشحال! قبل از دیدار «دانیل» از خوشبختی دم نزنید. مطمئن باشید که اگر بدانید او در آنجا چگونه کارهایش را اداره میکند، موی سرتان سیخ می شود .

- ارزش این خبر شما دوبرابر ثروتی است که من از دست داده‌ام و هیچ خبری اینقدر مرا خوشحال نمیکرد.

- خودم اینرا میدانم و بهمین دلیل مطلب را از آنجا شروع کردم. حالا برگردیم سر موضوع مسافرت من برای پیدا کردن «دویس» عاقبت او را گیر آوردم و وقتی دستم باو رسید که میان انبوهی از زنگیان حبشی وقچین بسر بود که شب کلاه زنانه‌ای که برای سرشان خیلی گشاد است ، بعنوان اینکه از نژاد عرب یا از نژاد بی‌ربط دیگری هستند ، بر سر میگذرانند. ولی شما این افراد را می‌شناسید و در طول مسافرت‌های خود با ایشان آشنا شده‌اید . درست موقعی که من بدنبال «دویس» می‌گشتم او هم میخواست بقصد دیدار من حرکت کند؛ بقسمیکه ما باتفاق هم برگشته‌ایم.

- پس دویس در انگلستان است ؟.

- آرتور عزیزم ، کوتاه سخن ، پانزده روز یا هیمینقدرهاست که مادر انگلستانیم. واگر از من پرسید که الساعه دانیل دویس کجاست با انگلیسی فصیح بشما جواب خواهم داد : بفرمائید ، اینجا هستند ! حالا بگذارید نفس راحتی بکشم.

دویس از پشت درخود را بدرون اطاق انداخت و هر دو دست آرتور را گرفت ، وبقیه را خودش تعریف کرد:

– کلمان عزیزم ، فقط سه نکته است که باید بشما بگویم:

اولا نباید يك کلمه از گذشته حرف زد. اشتباهی در حسابهای شما رخ داده خودم اینرا میدانم. همین اشتباه استخوان بندی کارها را خراب کرد و نتیجتاً هرچه در اطراف آن بود ، خراب شد. این موضوع ، درسی برای آینده خواهد بود تا دیگر از انجام کاری که عاقبتش این چنین وخیم ومضراست ، اجتناب کنید، منهم وقتی می خواستم ماشینی بسازم. اشتباهات فراوانی نظیر مال شما مرتکب شده ام. این بودموضوع اول حالابرویم سرموضوع دوم من وقتی دیدم که شما این حادثه را بدل گرفتید و خودرا آنقدر مورد سرزنش و ملامت قرار دادید، اوقاتم تلخ شد. شب وروز باهمین دوستی که خودچگونگی بر خورد ما را تعریف کرد. – برای سروصورت دادن بکارها مسافرت میکردیم. ثالثاً من و

او روی يك نکته توافق کرده ایم و آن اینست: ما میخواستیم تا وقتی بحران یأس و بیماری شما بر طرف نشده است ساکت و خاموش باشیم پس از آنکه کارها را آهسته آهسته بنفع شما روبراه کردیم و بحران شماهم مرتفع شد يك خبرخوش ناگهانی بشما بدهیم ویکمرتبه بیائیم وباطلاعتان برسائیم که کارها مرتب شده است، تجارتخانه الساعه بوجود شما نیازمبرم دارد راه صنعتی تازه ای برای من وشما افتتاح شده که میتوانیم بصورت شرکت با هم کار کنیم ، خیال می کنم ، کار و کاسبی خوبی باشد .

این بود سومین نکته‌ای که میخواستم بشما بگویم . میدانید ما مکانسینها همیشه سهمی برای اصطکاک و فرسودگی ماشین قائل میشویم! بدینطریق من برای مراجعت، جا ذخیره کرده‌ام کلنام عزیزم ، من اعتماد کامل بشما دارم و همانطور که من در گذشته برای شما مفید بودم ، شما نیز میتوانید برای من نافع واقع شوید. اطاق دفتر سابق شما در انتظار شماست و بوجود شما نیازمند است. هیچ موجب و علتی نمی‌بینم که حتی نیمساعت دیگر هم شما را در این مکان نگاهدارد .

لحظه ای سکوت برقرار شد ، در اینمدت آرتور از پنجره بحیاط نگاه می‌کرد. دختری که در آینده نزدیکی همسرش میشد ، نزدیک اورفت. وقتی دانیل دوپس نگاهش به آن دونفر افتاد ، دوباره شروع بصحبت کرد.

– من الساعه در یکموردطوری پیشروی کردم که حالا خیال می‌کنم ، اشتباه کرده باشم ، کلنام ، گفتم که هیچ عامل و موجبی نیست که شما را پنجساعت بیشتر نگاهدارد . دوست من ، حالا اگر بگویم که شما ترجیح می‌دهید که فردا صبح از اینجا خارج شوید . آیا خطاگفته‌ام؟ آیا درست حدس زده‌ام (بدون اینکه حمل به ناقلانی شود) که شما پس از ترك دیوارهای این زندان و این اطاق یکسربکجا خواهید رفت ؟

آرتور جواب داد :

– حدس شما درست است : البته بزرگترین آرزوی قلبی ما

همین است .

- بسیار خوب، در این صورت چنانچه مادموازل دوریت بخواهد مرا مفتخر سازد که برای بیست و چهار ساعت، به چشم پدری در من نگاه کند، و همراه من به کلیسای سن پل بیاید، منم حرفی ندارم و فکر میکنم بدنیت گشتی در آن حوالی بزنیم.

لحظه‌ای بعد دوریت کوچک و دوپس با هم خارج شدند و آقای میگلس اندکی عقب ماند تا چند کلمه با دوستش حرف بزند.

- آرتور، خیال میکنم باید برای فردا صبح موقع ازدواج از من و «ننه» صرف نظر کنی و قید ما را بزنی ما در منزل خواهیم ماند میدانی که «ننه» چه قلب مهربانی دارد و لحظه‌ای از فکر «شری» غافل نیست. در «توینگهام» حالش بهتر خواهد شد و راحت تر است زیرا من همدم و مونسش خواهم بود.

باین ترتیب، از هم جدا شدند. آنروز با آخر رسید و شب نیز سپری گردید. روز بعد، اول آفتاب دوریت کوچک با همان وضع ساده عادی، بزندان آمد. بجز «مگجی» ساقدوش دیگری با او نبود. آرتور باو گفت:

- بچه عزیزم، پس چرا مگجی آتش روشن میکند؟ ما باید الساعه برویم.

- من باو گفتم آتش روشن کند. فکر عجیبی یکبارہ از مغزم گذشت میخوام از شما خواهش کنم بخاطر من چیزی را بسوزانید.

- چه چیز را؟

- این کاغذ چهارتا شده را. چنانچه شما با دست خودتان این

کاغذ را همینطور که هست به آتش بیندازید، هوس مرا اقناع کرده‌اید.
- پس شما خرافاتی هستید، دوریت کوچولوی من؟ مگر این

طلسم و جادو است؟

در حالیکه چشمان دختر جوان خندان بود جواب داد:

- هر چه که نام آن را می‌خواهید، بگذارید همینقدر که آتش
روشن شد، شما کمی راضی باطاعت از من بشوید.

جلوی بخاری ایستادند، و آتش را تماشا کردند.

آرتور پرسید:

- آیا حالا بقدر کافی آتش شعله‌ور شده است؟

- بلی.

کلنام کاغذ را در آتش انداخت و آتش زبانه کشید. هر دو آهسته
از حیاط زندان گذشتند، زیرا در اینموقع هیچ کس در حیاط نبود فقط
یک نفر زندانی از پشت پرده دزدکی آنها را نگاه میکرد. در اطاق نگهبانی
فقط یک نفر نگهبان بود که او هم از آشنایان قدیمی بود. وقتی هر دو با
کلمات عطف آمیز با او خدا حافظی کردند، دوریت برگشت و دستش
را دراز کرد و یکبار دیگر گفت:

- خدا حافظ، جان مهربانم! امیدوارم خوشبخت و شاد باشی،

دوست من!

از زندان یکسر به کلیسای مجاور رفتند که دویس در محراب به
عنوان پدر عروس منتظر ایشان بود. و وقتی انوار خورشید از میان تصویر
مسیح که بر پنجره بود، با آنان تابید آن دو ازدواج کرده بودند. بعد

برای ثبت نام زوجین و امضای دفتر داخل همان اطاقی شدند که دوریت در گذشته ، شبی را در آن جا بروز آورده بود. آقای پنکس (که مقتدر بود اولین کارمند دویس کلنام و بعداً شریک تجارتخانه بشود) در آنجا حضور داشت و یکی از شهود عقد بود که با ظرافت خاصی بازو بازوی فلورا داده بود ، در حالیکه مگجی بازوی چپ عروس را اختصاص بخود داده بود در ردیف آخر ، چپوری ها یعنی پدر و پسر با سایر نگهبانان دیده میشدند که برای برای لحظه ای زندان را ترك گفته ودوان دوان برای دیدار كودك خوشبخت زندان خود را به کلیسا رسانده بودند .

وقتی نو عروس و تازه داماد دفتر را امضا کردند ، دیگران کنار رفتند تا ایشان بگذرند و دوریت كوچك و شوهرش ، از کلیسا خارج شدند . ابتدا روی پلکان زیر رواق کلیسا ایستادند و بتماشای منظره مفرح خیابان که رشته خورشید پائیزی آنرا روشن کرده بود، پرداختند بعد از پلکان پائین رفتند .

آندو در مسیر زندگی مفید و سعادت مندی که سر مشق و نمونه بود فرود آمدند ؛ از پلکان عمر فرود آمدند تا پس از چند سال از كودكان بی- سرپرست «فانی» (و همچنین از كودكان خود) مادرانه پرستاری کند ، در حالیکه این بانو تمام روز مقدس خود را بکسالت و با بخود نمائی از مجامع که حاصل هردو یکی است، میگذرانید. از پلکان عمر بزرگ آمدند تا یاری وفادار و پرستاری مهربان برای تپ شود ، پرستاری که هرگز تقاضاهای بیحد و حساب او را رد نکرد و دیدگان آنمرد بدبخت را روی تمام ثمرات فساد حاصله در زندان ثبت با مهر و محبت فرو بست . هردو

آرام و خوشبخت و جدا نشدنی از کوجه‌های پر از دحام فرود آمدند؛
در حالیکه نوبه بنوبه از آفتاب به سایه و از سایه به آفتاب می‌گذشتند به
هیچوجه نگران نبودند از اینکه دنیا را پر از مردی هوچی و حریص
و خودپسند و نخاله و پر مدعا نبینند که کماکان دستخوش تحریک و هیجان
شوند و برسم معمول موجب ناراحتی ایشانرا فراهم آورند.

«پایان»